إنّ من الشعر لحكمة وإنّ من البيان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری بترنم آن مایه از [illegible] ستند اعنی



کلیات [illegible]می

از بردستی ابتسام غنچ نسائم طبع گرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

اطلاع - اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معاینہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین انمین بعض کتب و دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کلیات و دواوین و قصائد

کلیات حزین یہ مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین یہ
۱- سوانح عمری حضرت مصنف
۲- تواریخ سلاطین - ۳-
قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام
۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات
صفیر عل و چمن انجمن - ۶-
مثنویات خرابات - ۷- فرہنگ نامہ
۸- تذکرۃ العاشقین مصنفہ
شاعر عدیم النظیر وحید العصر
شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے - ایسا کلیات کمیاب ہے اِس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل جسمین چار کتابین ہین -
۱- **دیوان بیدل** - غزلین سب ردیفون کی -
۲- رقعات -
۳- **رقعات بیدل** -
۴- **نکات بیدل** نتیجہ فکر فخر الشعرا مرزا عبد القادر بیدل

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین -
دیباچہ کلیات - گلستان محشی - بوستان محشی - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - طیبات و بدائع - و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات - و صاحبات - و مثنویات و قطعات - و رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

قول فیصل - بہت عمدہ رسالہ ہے

کلیات نظم غالب -

انتخاب کلیات عناصر خسرو
اسمین چار دیوان ہین -
۱- دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -
۲- دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام عمدہ اور باِنداق ہے -
۳- دیوان غرۃ الکمال جو چالیس برس کی عمر مین فرمایا

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

تازه کلامی که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج
معنی گستری بترنم آن مایه اندوز بلند نامی هستند یعنی

کلیات جامی

از بر دستی ابتسام تموج نسائم طبع گرامی داستان سرای گلستان
خوش کلامی حضرت ملا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

موزون ترین کلامی که غزل سرایان انجمن انس و محبت و قافیه سنجان نشیمن عشق و مودت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسله آفرینش از مطلع و مقطع آراسته صنائع قدرت و بدائع حکمت اوست علت کلمته کماله و جلت عظمته جلاله و شیرین ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود در راه تمامت که انتظام سلک جمعیت ارباب انس و مبعث از مبدء تا منتهی باز بسته بشرائط شرائعت و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله **و بعد** در میشود که خالص ترین فضیلتی و فاضلترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای جنس خود بآن ممتاز ند خاصیت نطق ست و فضیلت کلام و آن با کثرت انواع تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منقبست ان من الشعر الحکمة و

ان من البیان لسحرا اگر قسم دوم مقصود و آنچه ازین قسم مستجب طبعهای سلیم و مستعذب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزلست چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت میباشد و چون این بندهٔ قلیل البضاعت و کمینهٔ عدیم الا عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید ورقی چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع مینمودند و بحسن اصغا تلقی میفرمودند مناسب بلکه واجب چنان نمود که خلعت قبولش مطرا از عرض بجناب شهریاری اعظم مطرز شود و خطبهٔ کمالش بنعت ذات خجسته فرجام حضرت سلطنت شعاری مشرف و معزز گردد

زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود همچو نقدهای روان — تا نباشد بروز سکهٔ نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه — نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل
منبع فضل و معدن انصاف — مخزن عدل و مجمع الطاف
شاه سلطان **ابوسعید** که هست — آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان — جاه و شانش ز جاه شاه و شان
داده شاهان تاجور باجش — خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زر فشان گردد — کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد
در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار بر آرد
بار خصم از میانه بر دارد

هر طرف کرده رو سکندروار
بوده فتح از یمین ظفر ز یسار

اهل غیبش بمنتهای امید
داده در موطن مثال نوید

فیض عامش ز عالم جبروت
بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق ز عدل و رافت او
همچو داود بر خلافت او

من چگویم کزین جمال و جلال
باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال

هر چه اندیشه را بر و دست ست
پیش قدر بلند او پست ست

نتوان گفت هیچ ازین بیشش
که خدا خواند سایهٔ خویشش

حق بود همچو شخص و او سایه
سایه از شخص میبرد مایه

هر چه در ذات شخص موجودست
بی تفاوت ز شخص مشهودست

رو نظر کن دران درخت بلند
گرچه بر خاک پست سایه فکند

هر چه بینی ز شاخ و برگ و برش
همه در سایه ظاهرست اثرش

همچنین هر چه ایزد متعال
دارد از معنی جلال و جمال

پرتو ظل او بود پیدا
از دل و دست خسرو والا

گر نه ز اطناب ترسم و تطویل
کنم آن را یگان یگان تفصیل

لیکن آنجا که فکرت صافی ست
این اشارت که میرود کافی ست

چون نیاورد تنگنای عدم
تاب اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خود نازل
گشت نازل بشکل سایه و ظل

تاکه خفاش از بصارت دور
گند از سایه استفاضت نور

کیست سایه شه ستاره سپاه
آفتاب سپهر حشمت و جاه

کیست خفاش ناش گوییم فاش
خلق درمانده در معاد و معاش

گر نه ظل ظلیل شاه بود
که جهان را جهان پناه بود

دین و دنیا همه خلل گیرد
تا قیامت صلاح نپذیرد

تا بود در بلندی و پستی
سایه و آفتاب را هستی

یارب این سایهٔ الهی را
آفتاب سپهر شاهی را

بر سریر بقا ممکن دار
بر سپهر علو درخشان دار

مامول از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را بر مجلس همایون حضرت پادشاهی در روزگار روزافزون جناب خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیوان عمل و صحیفهٔ خطا و خلل پای شکسته زاویهٔ خمول و گناهی عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین کلمه متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم رباعیه

تا زاده بودم بسی زبون افتاده
تا بیست و سی زره برون افتاده

در جهل و غمی داده چهل سال ز دست
در پنج نیج هم کنون افتاده

قلم رحمت در غفران زند و رقم مغفرت در رضوان کشد رباعیه

یا رب کردم بحکم دیوان ازل
دیوان غزل چه سود خالی ز خلل
دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
ناشسته بآب عفو دیوان عمل

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس دشوار است
هر کس که ازان ز هش رساند رسید
راهیست ز خلق سوی حق بس کم و کاست
و آنکس که درین ره نفگندند خطاست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
ای جان و جهان رد و جهان غیر تو کیست

ایضاً

یا رب بر هاییم ز حرمان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی
راهی دهییم بکوی عرفان چه شود
یک گبر دگر گرفتی مسلمان چه شود

والذکر داعلی

بسم الله الرحمن الرحیم
اعظم اسمار علیم حکیم

محمدیان حرم انس را — تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرف است که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم الله حرف است که گوید بسم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم
بیش که کم نیست ز ده بین و کون — نقطه صفت در کنف او مقیم
ارّه سینش به دندانه کرد — فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات — میکند احیای عظام رمیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ ابروی چو سیم
مشاطهٔ خامه ز تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
هاش که با های هویت یکیست — فهم ذوی النهیة فیها هیم
هست دو ری در دی و هر یک دری — حقهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حالیش نه کشاده دهان — با تو کند عهد ریاض نعیم
بهر تو نون دامن رحمن گرفت — میطلبد رحمت و فیض رحیم
یاش که عشر است در عرش و شرع — دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات دهر کاتش رود — سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد — هر که شود نرم ادب را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطه اش — هر یک از آنها رجم دیو رجیم

رباعی
گر قسمم به بسم رفته است

مهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه
فهم خرد بکنه کمالش نبرد راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه
موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است
اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه

عمری خرد چو چشمهٔ ما چشمها گشاد
تا بر کمال کنه او افگند نگاه

لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل
شکل الف که حرف نخست است از آله

طوبی که هشت روضه پر از شاخ و برگ اوست
هست از ریاض مکرمتش دستهٔ گیاه

شبهای تار در لگن نقره کوب چرخ
روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال
دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

بر غیر او اضافت شاهی بود چنانکه
بر بیدق و چوب پارهٔ شطرنج نام شاه

آنرا که سر فراز کند از کلاه فقر
از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان
صد صید دولت افگند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده
وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

ز امید بردباری او پشت ما چو کوه
وز خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامهٔ عملش را نیامده
عنوان بغیر مطلع مضمون بجز گناه

موی سیاه را به هوس میکند سفید
روی سفید را ز گنه میکند سیاه

حالش تب خجالت و آه ندامت است
هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق / او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم / کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات پاک / گفتند تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قصر افلاک

آدم بتو شده مکرم ارنه / پیداست مقام ذرهٔ خاک

از بهر تو هر سفیده دم صبح / دراعهٔ نیلگون زند چاک

پروردهٔ ابر رحمت تست / همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صیدگه دلاورانت / ارواح قدس شکار فتراک

راهیست پر از خطر ره عشق / آنجا همه ره زنان

بی بدرقهٔ عنایت تو / نتوان شد ازین ره خطرناک

یارب بکمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک

کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان بیالاک

آن باده حواله کن بجامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج / یک پایه ز قدر تست معراج

تو دُرِّ یتیمی و ترا جای — برتر ز همه چو دُرّة التاج +

فخر تو بفقر و تاجداران — آورده بفرق بر درت باج +

در تیره شب ضلال و خذلان — نور تو شد سراج وهّاج +

آیات تو در زمانه روشن — چون شبگون خط ز صفحهٔ عاج

بر روی زده کفِ خجالت — با جود کف تو بحر مواج

مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته — مسکین بشفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طرهٔ ات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد — زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق +

زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — در مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جمال تو توریت یک رقم — در مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از ورق عارضت گرفت — بر عکس این زمانه که گیرد ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ما و معین چیست خاک پای محمد — حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد
سوده شد قدسیان را جبین ارادت — بر نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی ببست دین و دل را — رشتهٔ از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمد
جان محمد درون خلوت جانست — نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب و گرنه — رتبت امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند — چون ز میان بر فتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف بعمرک — از شرف و دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سرمهٔ ما زاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیاید — هر که شد امروز رد باب محمد

هرچه بود درج در صحیفهٔ هستی — منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد — خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه نخوانش که کج روست چو فرزین — هر که درین عرصه نیست مات محمد

ساخته چون زر ناب نابرده مس ما — پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی — مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت — تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا — کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز — عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد — هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را — نغمت سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقربان ملائک — با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس — مانده در دیدهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت — سوخته بادا تن حسود محمد

شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت — عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک سبوط مخالف — فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد   از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما   کرد و روان تیره شب نثار محمد

خواجگی کائنات داده خدایش   لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آن دم که کس نبود بصورت   غیر ابی بکر یار غار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش   بر در آن غار پرده دار محمد

گر بپی ارباب شوق باد بهاری   خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه برده و دیده تا دم محشر   جا کنم آنرا بیادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

ای شده تاج ز فیض کاس محمد   ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت   باز دگر سر زد [illegible]

یکسر مو از حقش جدا نشناسد   هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل   دین قویم قوی اساس محمد

جیش عدو گشته با وفور جلادت   منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عناکب   داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت   حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد — مشک نسیمی ز زلف و خال محمد

در چمن فاستقم قدم ننهاده — سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را — صد مدد آید ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر — دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت — محتجب از نیر کمال محمد

روزنه بگشا که تافت بر همه عالم — پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد — جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت و نام محمد — صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق با همه مستان — تا نه چشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت — هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم — در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعجز عرض رسانی — از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کنی افتقار و عجز بسی را — با کرم خاص و لطف عام محمد

بسکه ذره ایم بدین وسیله دولت — در کنف ظل اهتمام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خدا است جان محمد — کاشف سر خدای بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد

گشته نشان مند هر بی نشانی — محو نشانها بود نشان محمد

هست بمهمان سرای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خان محمد

با همه اشجار طیبیت روضه رضوان — چند نهالی ز بوستان محمد

گر بر اجل ز عرش دارش اعلی — نیست غلو در علو شان محمد

شد صدف گوش هوش جامی و عارف — پر گهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصه دنیا گرفت دین محمد

گشت بفحوای مارمیت هویدا — سر ید الله ز آستین محمد

از پس و از پیش هر چه بود و باشد — دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق نکرده سران جهان است — حلقه گیسوی عنبرین مح

نقد همه کائنات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد

تخت نشینان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره نشین محمد

غیر جهان آفرین کسی نشناسد — در دو جهان قدر آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل علی علی النبی و آله

هر که نه بر وی آید بره محمد — کی بودش راه در پناه محمد

کوکبه حسن آفتاب شکست است — شعشعه طلعت چو ماه محمد

هست برون از دو کون اگرچه بظاهر — خاک مدینه است تکیه گاه محمد

داد ز خیل سومین مدد حشمش حق — ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

چون که دعوت گشاد زبان بدعوی — بود حجر تا شجر گواه محمد

با گنه همچو کوه چشم شفاعت — باشدم از عفو کوه کاه محمد

عذر من شور و شد تمام بشر را — نیم شرر زین ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را سببی نیست — جز مشکین زلف مشکبوی محمد

با صبا ای رسول یثرب و بطحا — خیز و قدم نه بجست و جوی محمد

بر رخم از خون دل دو رود روان مین — تحفه رسان این دو رود سوی محمد

چشم رمد دیده بر رحمت کرم کن — کحل جلائی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت دگران را — جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این که میگذراند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار — میکشد هر دم برو دیم قطرهای خون قطار

زود تر آهنگ ره کن کارزوی او مرا — برده است از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

قطع این وادی بترک اختیار خود توان
مینهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

اشترِ مستم که بیخود میبرد م در راه او
نیست در بینی ما جز رشتهٔ مهرش مهار

پای کوبان میبرد شوقِ جمال او مرا
زیر پایم چون حریر گل بود خارا و خار

هرکسی بر ناقه بهر تحفه باری مینهد
بار من ناقه است و من زین تحفه هستم زیر بار

هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش
مینماید چهرهٔ مقصود را آیینه وار

محمل مشتب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوائی دیگر از نساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درای
از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر حی چو گل بکشاد گوئی پیرهن
کز نسیم نجد می آید شمیم جانفزای

حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان که کان لطف و احسان است نجد
آب و خوش خاک او و دلکش هوایش دلگشای

لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه
سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

دایه آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش
گر نیابم دایه خود وای من صد بار وای

نجد میگویم وزان قصدم زمین یثربست
کافتاب جود و خورشید کرم را مغربست

برکنار دجله ام افتاده دور از خان و مان
وز دو دیده دجله خون بر کنار من روان

پا بوسی کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب | گر نپیچیدی هوای یثربم آنسو عنان
حبذا یثرب که تا یکدم کنم آنجا وطن | عمرها ترکِ اقامت از وطن کردن توان
مرغ جان را آشیان اصلیست آن ای خدای | رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض | مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش | صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان
مرقدِ او در زمین پیدا رهی حرمان کش من | پا ز سر ناکرده بنشینم ز طوفش یکزمان

کی بود یا رب دل از فکرِ دو عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهرِ دریای جود | السلام ای تازه تر گلبرگِ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافت | نور پاکش کس نبرد از قدسیان ورا سجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمتِ کفر و نفاق | صیقل تیغ تو از آئینهٔ گیتی زدود
السلام ای آنکه نامد در همه کون و مکان | تیز بینان را بجز نورِ تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بهرِ فرش راهت یافته هر | اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر | جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای | در سرم سودای در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای مهتر کرام
بو که آید یک علیکم در جوابِ صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام ٭ بر درت این بار با پشت دوتاه آورده ام
چشم رحمت برگشا موی سفید من نگر ٭ گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن نمیگویم که بودم سالها در راه تو ٭ هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
عجز و بی خویشی و درویشی و دلریشی و درد ٭ این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین ٭ زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا ٭ کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
بسته ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع ٭ سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت رنج دراز
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمیگویم که مهمان توام ٭ با فقیر طعمه جوی از ریزهٔ خوان توام
بر لب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان ٭ آرزومند نمی از بحر احسان توام
گر ندارم افسر شاهی بسر این بس که هست ٭ گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول ٭ گر نیاید سنگ ره از دست دربان توام
شد گلستان از خوی خسار تو خاک حجاز ٭ من ببوی گشته خرسند از گلستان توام
وارهان از گفت و گوی زاغ طبعانم که من ٭ عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من ٭ گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود عز شفاعت را همین بس منیع ٭ آل و اصحاب ترا ایشان همی آرم شفیع

حق آنانی که عمری در هوایت بوده اند | وین زمان در ساخت قرب خوش آسوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده و | پا ہی از سر ساخته ایشان همان پیموده اند
حق آنانی که از راه ضلالت خلق را | جز بصورت شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدائی بی‌نوا جامی عنایت وا مگیر | کش عنان دل ز کف نفس هوا بربوده اند
از سحاب فیض لطف جام خود رشحی بریز | بر دل و جانش که از لوث گناه آلوده اند
کحل بینائیش ده زین ره که عمری زین هوس | مردمان چشم او خون جگر پالوده اند
کن قبول ور طفیل آنکسان کز جستجوی | هم تن و هم جان براهت سوده و آسوده اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ایضاً

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان | رختم نه بر راحله آهنگ رحلت کن روان
بندش ز زانو بر کشا بهر حدی بر کش نوا | ساز از نوای جانفزا بر وی سبک بار گران
ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب | طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان
جز قصهٔ سلمی مگو تازه شود از ذکر او + | کوته که آید پیش رو بیدای ناپیدا کران
تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر | نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان
هست از سراب تو بتو بحری شگرف و سو بسو | صد کشتی از ناقه درو جاری شده بی بادبان
بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی | وز وی حدی کن بیدلی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بفقر و فاقه خوش در خیل اتیان ناقه کش
ناقه کش آما ناقه وش باشد بدست دل عنان

نی هیچ جا منزل مرا نی دل بکس مائل مرا
من ناقه را و دل مرا سوی حریم دلکشان

یارب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

باد خوش نسیمش مشکسا آبش زلال جانفزا
خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان

چون کعبه آمد قبله گه بر طائفان بگشاده ره
هر سنگ از و سنگ سیه هر گنج با مشک ناودان

جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر
فرش مطافش کرده پر مرغان عرشی آشیان

خرم از آن باران و نم کاید ز صحرای قدم
روید از خاک و نم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی
گر شمهٔ زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان

حسنی که برمه تافته مه جیب خود بشکافته
در جنت از وی یافته سرمایهٔ خیرات حسان

سر چشمهٔ آن حسن اگر خواهی که یابی زود تر
تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا
سر دفتر صدق و صفا سرمایهٔ امن و امان

دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم
او در میان شد از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحر ست جان انورش ساحل لب جان پرورش
باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آی و سور دارد ز اعجازش اثر
از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن خوش زمزمه شد بهر تلقین همه
سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن بگسیخته بر خاک خذلان ریخته
قطعه که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت دشمن او را دعوت کنان بر خوان او • بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرد خوان
روزی که با خلق و غنا شد لطف او برهان ما • الزام حجت را عصا شد در کفش تسبیح خوان
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین • آندم که شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان
اشجار را بهر کشف آواز داد او از هر طرف • پیشش ز دندان دو صف شد در قفا صفها نهان
شد پیش او عدا از کرم زد پیش او از حال سم • بزغالهٔ مسموم دم کز وی نیالاید دهان
شد بر در غار محن بهر عناکب پرده تن • تا از حسود پرفتن بر جان او ناید زیان
بر زعم بدخواهان دین تیز پیش تیر و تیغ کین • چون بیضه‌های آهنین بیض حمامش پاسبان
با فرقه از دین بری در معنی پیغمبری • چون زد دم از دعوی گری شد ضب با او همزبان
میشد بوفق رای او در ره کمین جای او • در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان
کف بر سری کش از کبر پستان نبود از شیر تر • مالید و شد پر شیر تر پستانش از بیش جوان
زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی • وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا بیش همچنان
صد تشنهٔ بی آب رو بود از کف او آب جو • از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان چشمه‌سان
میرفت یارش تیره شب دادش بکف چوبی عجب • شد چوب شمع بی لهب یا خود چراغ بی دخان
سایه نبودش همچو خور زین طرفه‌تر کاندر سفر • از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایبان
در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد • از مار تیش تیر داد و ز قاب قوسینش کمان
هر گه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون • یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان
آن شب که میرفت از حرم بر مسجد اقصی علم • میراند تا ملک قدم مکران همت زیر ران

میشد قرین جان و تن بارگاه ذو المنن
بی جان رهین یار و بی تن اسیر خاکدان

گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر
دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

بر امت گستاخ وی گردد بساط لطف طی
گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از زشتکاری خفته خوش کی حشر گردد پرده کش
تا طلعت خورشید وش ننماید از برد یمان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا
ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او مدان

اوصاف او بیش از خرد بیرون بود از حد و عد
حاشا که در عمر ابد ظاهر شود این داستان

نبود درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن
زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری و توان

نقش زبس فرخندگی جان را دهد پایندگی
هست آن که لال زندگی پیداش از آن اطیب اللسان

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور
منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور

باد آن ربع و دمن خوش میکند جانرا مشام
بر عبیر و مشک ناب افتاد دست بند اری عبور

گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور

زود تر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور

غائب از خود ناشده چون پیش او حاضر شوم
نیست جز غیبت ز خود سرمایه ذوق حضور

اشک ریزان میروم اما کجا باید رواج
پیش آن دریای شیرین قطره چند آب شور

برورش جامی چه خرسندی دهد یکره طواف
ما تسلینها و لو طفنا الی یوم النشور

سلامٌ علیک ای نبیِ مکرّم | مکرّم ترا ز آدم و نسل آدم
سلامٌ علیک ای ز آبای علوی | بصورت موخر بمعنی مقدّم
سلامٌ علیک ای ز آبای فطرت | طفیلِ وجودِ تو ایجادِ عالم
سلامٌ علیک ای ز اسمای حسنی | جمالِ تو آئینهٔ اسمِ اعظم
سلامٌ علیک ای بملکِ رسالت | ترا خاتم المرسلین نقشِ خاتم
سلامٌ علیک ای شناسا بعد سر | که روح الامین و یکی نیست محرم
سلامٌ علیک ای ز ابرِ نوالت | هرا کشت زارِ امل سبز و خرم
هزاران تحیت ز حق باد فائض | بروح تو و آل و صحب تو هر دم
بتخصیص از آنان که هستند با تو | یکجا ز جنسیت تامِ منضم
اگر فیض نور رت بنودی نمودی | یکی ملتِ کفر و اسلام با هم
دگر راه خلد از تو روشن نگشتی | که رستی ز ظلمات قعرِ جهنم
ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق | ز نطقِ تو شد کشفِ اسرار مبهم
جزاک الذی عم جوداً و برا | دوا رضاک عنا صلی و سلم
توئی یا رسول الله آن بحر رحمت | که باشد محیط از عطای تو یک نم
جگر تشنگانیم از ره رسیده | ترحم علینا ایما ترحم
درونها فگاریم و دلها جراحت | ز لطفِ تو داریم امید مرهم
گشادیم بارِ سفر در دیارت | چو جامی ز بارِ گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو مارا | که این بار ها گردد از پشتها گم

گشائی بتخلیص مالب که آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

این زمینیست که سرمنزل جانان بودست | مطرح نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینیست که هر شیب و فرازی که درو | جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینیست که هر خس و خاری بینی | پیش ازین رسته بجایش گل و ریحان بودست
دامن ناز کشان رفته بهر جانب ازو | آنکه صد دست تمنا ش بدامان بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم | که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند زهر نوک مژه خون جگر | هر کجا لعل لب او شکر افشان بودست
جان جامی بحقیقت زهمین آب و هواست | گر بصورت گلشن از خاک خراسان بودست

ایضاً

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف | بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعائی و اهل نیاز را | روی امید سوی تو باشد هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پردهای چشم مرصع ز گوهرم | فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف
خوش خالم از تلافی خدام روضه ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده ام ز جملهٔ اکناف سوی تو | تا گیریم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع این که مثال رجای من
یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف

مه بی کلف ندید و کسی دین عیب که هست
خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتاح گشته است
ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف

جز گوهر ولای ترا در رشش نداد
هر کس که با صفای درون او چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب
نادیده از زبانه قهرت هنوز تف

نسبت کنندگان کف جود تو بحر
از بحر جود تو نشناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت
لب پر نفیر یا اسفا دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت
سر دید که یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو
واند شدن سهام خیالات را هدف

نا جنس را چه حد که زند لاف حب تو
او را بود بجانب موهوم خود شغف

جنسیت ست عشق و موالات را سبب
حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف

مشکل شود ز خوان نوالت نوالیاب
جز سیرتی که دیده بر آب ست و بر علف

بر کشف سر تو گشتن آنرا کجاست دست
کز پوست پا برون ننهادست چون کشف

جامی بر آستان تو کانجا پی سجود
هر صبح و شام بهر صفا می کشند صف

گردی بدیده رفت و بجیب جبا نهفت
اهدی الیک احبته اشرف التحف

قدید اشهد مولای ایخوا جیلی
که مشاهد شد از ان مشهد م انوار علی

روی‌اش آن مظهر صافیست که در صورت ازل — آشکارا است ازو عکس جمال ازلی
زندهٔ عشق نه مردست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی دلم یزلی
در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی — خاصهٔ عشق بود منقبت بی بدلی
چشم از دیدن رویت بخدا میباشد — جای آن دارد اگر کور شود معتزلی
چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید — از شهٔ نحل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین
خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین
از قاف تا بقاف پرست از کرامتش — آن به که حیله جوئی کند ترک شید و شین
آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین
کعبه بگرد روضهٔ او میکند طواف — رکب الحجیج این تروحون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلامٌ علی آل طاها و یاسین — سلامٌ علی آل خیر النبیین
سلامٌ علی روضةٍ حل فیها — امامٌ یباهی به الملک و الدین
امامٌ بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله‌گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان
در درج امکان مه برج تمکین

علی ابن موسی الرضا کز خدایش
رضا شد لقب چون رضا شد آئین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی
اگر نبودت تیره چشم جهان بین

پی عطر روبند حوران جنت
غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او
برو دامن از هر چه جز اوست درچین

چو جامی چشیدلذت تیغ مهرش
چه غم گر مخالف کشد تیغ کین

چو پیوند با دوست میخواهی ایدل
ز چیزی که جز دوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را
درین وحشت آباد آلوده از گل

ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن
تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش جسم آویزش او
چنان گشتی از گوهر خویش غافل

که جان را لجین فکرت از تن ندانی
زهی فکر قاصر زهی جهل کامل

کمالات وهمی در اجات حسی
میان تو و مقصد افتاد حائل

بود غبن فاحش اگر مانع آید
ز لذات آجل ترا خط عاجل

باطراف گلشن کشی جام روشن
ببیع قمارے و صوت عنادل

مخور قند الفت که در کام عشرت
دهد عاقبت تلخی زهر قاتل

بنظارهٔ روی شاهد کشائی
نظر کاین بود مهر و مه را مشاکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده — برد صبر تو از جان و آرامت از دل

گهی عیش خود تلخ در صحبت خویش — که شکر دهانست و شیرین شمائل

ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش — نهی پای دوست خرد را سلاسل

نیندازنی آیا که ناگاه بینی — ازو گشته آن خوبی و لطف زائل

گر او را پری بود آخر نماید — بچشم تو چون پیکر دیو هائل

گهی کسب فضل و هنر تا فضولے — ترا از فضولی کند نام فاضل

چه دیروز فضلے که محروم دارد — ترا از شناسائے فضل مفضل

گر از شعر و اشعار داری شعارے — بود یکسر از حلیهٔ صدق عاطل

گہے مدحلے را نہے نام حاتم — گہے حاتمے را کنی وصف مدخل

دگر خامه در دست گیری ز خامی — نویسے سراسر سخنہائے نازل

کنی نامهٔ خود سیه چون لئیمان — بمدح ادانی و وصف اراذل

قلم باد دستی که از جنبش او — بود بہرهٔ مرد غفل از اہل

گرانمایه عمر تو شد صرف تا کے — نشینی ز تصریف ایام ذاہل

مگو حال حصنی که هرگز نبودے — یکے لحظه بر موجب امر عامل

چه جوئی ز افعال خود رسم صحت — چو در حد معتل بود جمله داخل

ز خبر دان نه نیکوست لاف بلاغت — مکن بو الفضولانه ذکر فضائل

گرفتم کند در بیان معانے — کلام بدیع تو تسنیخ دسائل

نه آخر مبشران دوران ‌ ‌ ‌ بود در سحبان کم از زراته باقل

اصول و فروعت مسلم شد اما ‌ ‌ ‌ نه گشتی باصل خود از فرع واصل

نشد کارگر بر تو از فرط غفلت ‌ ‌ ‌ حدیث اواخر کلام اوائل

ز آداب اهل کرم بحث کردے ‌ ‌ ‌ ولی نیست داب تو جز منع سائل

ترا در طریق جدل نیست کارے ‌ ‌ ‌ بجز هدم اوضاع و عضل الانامل

ز منطق بکن نطق کاندر دو گیتی ‌ ‌ ‌ نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

مبیّن نگشت از حدود و رسومش ‌ ‌ ‌ نه اجناس عالی نه انواع سافل

ز حکمت نبود این که میل طبیعے ‌ ‌ ‌ ز روح الٰہی ترا گشت شاغل

چو نفس ترا نیست رو در ریاضت ‌ ‌ ‌ ز تحصیل علم ریاضے چه حاصل

مبین هیأت چرخ گردان که باشد ‌ ‌ ‌ نجومش گہے بازل و گاه آفل

فلک را چه گیری حساب مدارج ‌ ‌ ‌ قمر را چه پرسے شمار منازل

خلیل الله آسا بتائید فطرت ‌ ‌ ‌ جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل

اگر قابلے فعل خود یک طرف نه ‌ ‌ ‌ ببین نور فاعل عیان در قوابل

به پیروی همت بزن دست و پائے ‌ ‌ ‌ بہم بر شکن دام و بند شواغل

ز اجرام و اجسام سفلے چه جوئے ‌ ‌ ‌ بصوب اعالے گرای از اسافل

بر آور سر از جیب گردون گردان ‌ ‌ ‌ ببین عرش را قدسیان گشته حامل

ز هر سو ستاده صفوف ملائک ‌ ‌ ‌ گروہے مسبّح گروہے مهلّل

یکی فوج در اوج قربت متمم | ز ذات جلیل و صفات جلائل
یکی جوق در طوق عزت مکرم | در ایصال و فضال و اهب وسائل
چو می گشت تیه حوادث از انجا | بملک قدم ران بیک حمله محمل
دران قلزم نور شو غوطه زن | فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وجد ول یکی فی الحقیقت | دوئی خاست از احولان سو احل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو | سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول دیا شر قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش | سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
ز هر کس نامد این استادی شاگردی نه هر کوهی | بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را | دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت | کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید هر دفتر دانش | که بندد نقش کلک عقل شوید آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی | که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش | سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی | اگر نبود دم صوفی کشف و حجت ذوق و وجدانش

زخاک تیره کوی ارادت ساختم کاخی | که کم گویی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش
نیابی ساحت درگاه جز میدان اسلامش | نه بینی صفحهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آی از در دهلیز طی کن تا ایوان بینی | ز بام و روزن اندر تافته خورشید رخشانش
در اندر کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحان | فضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت | خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش
خیابانها نیست در وی ره که بر دیوارها پیچید | نهاد از خار غفلت پا بکاره دست دهقانش
بیابانیست اهل کعبهٔ مقصود را در ره | که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گذار آری رود دران کعبه چه ریگ گرم زیر پا | سپردن بایدت صدگونه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی بقصد جذب جان در تن | اگر در لخت بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی | که باشد یاد حسرت پای در کوه و در کوهانش
رسی از شیهٔ این ناقه سوی مقصد ولی تو هیچ | گر یابی ز خم قصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ مفتی گر ز شست فقر آید نهال آسا | بکن سینه نه زخم ناخن انده و نیشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور زنیسان | که پیرامون خود جاوید یابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد در عالم وحدت | گریبانی کند دوش فلک از عطف دامانش
وگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر | فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
تنی کش نیست در جان جنبشی وی جمادی دان | که داده نقش بیروا از طبیعت شکل انسانش
بود هر درد را درمان مجوی درد یست بی درد که | که تنها ده خرده درحقهای چرخ در دامانش

دیده

دو شاخ لا شود در کف مثل گردن بیالک
چو بگشایند در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرق ست و آن بود
در الا آن الف با لا شمار و عقل کیهانش

خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو
چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش

چه امکان جا نشینی زان شهد بیخ رنج مگس دل را
گشته آستین صولت پیران مگس رانش

زمرد کوری افعی بود و افعی نفست او
زمرد نیست جز خضری که با خضرست پیمانش

چو خواهی در عرفان ده دلش جا کن که غواصی
که دارد در طلب نبود گزیر از غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را
نماید نه فلک سرگشته گوی پیش چوگانش

چو زرخش متمش جولان کند این توده غبرا
بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار آنکس
که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل
بود کوتاه از حاصل کونین لرزانش

مسر این رشته گر خواهی ز رد دک پیر زالی جو
که باشد کهنه چرخی پیش زالو چرخ گردانش

ز جانان لعن عاشق نار گون نعلیست تا آگه
نگردد دیده‌ای دیده حجاب قرب جانانش

چو در مشهود خود فانی شود محو دم از آن لب زد
شود دید خطا بار و گریزد اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول
ولی آخر جهان آمد بر ایشان رسم رجحانش

کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی +
جمال عفو مسجودی ز حال ذل عصیانش

مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند
سحاب بارکی هر چند خوانی ابر نیسانش

مستعد دیده صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش
ز دریا تشنه نیلوفر چه بیم از خط بارانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را — اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون به انبانش

حریصا زهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل — چه حاصل گفت وگو از قانعان کوه لبنانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کور را — توکل چون درست آمد برآمد یا و مینانش

ز منتان بهره کی باید گدا طبعی که از منان — اگر نی نام نان باشد کی آمد از زمین نانش

چه بی گنج تامه تا نهی در جیب از آن ترسم — که یابی مار سی اندر جیب خود بر خویش پیچانش

ز جاه طبع بالا کی رود زر دست کز هر سو — سوی پستی کشانش محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص گنج گنج حرص شد دنیاپرست اینک — بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه زر خواهی بد ریوزه گره بستا ز در آنکس — که تا زنیست نگشاید گره زابروی دربانش

بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی — که پر کرده ز کان کنت کنزاً فضل یزدانش

مزن از زشتهای دل آنرا زشتهای گل — که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

نشاید مرغ بر پیش هر عوان دستارخوان کردن — ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست الوان الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش — چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بربست غفلت راه عبرت بر دل خواجه — که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بخلتهای جاه و مال غیب خویشتن پوشد — زهی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بکفنش مزن کافور بر کتان که نرهاند — ز گرمای قیامت هرگز این کافور و کتانش

بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین — اگر تسیم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش

نظر کشا بچشم او مبادا موی افزونے — دمد چشم خیالت از خیال موی مژگانش

بسی کم جو ز سیب غبغب دلکا خزاند در دل — هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت — ز شهوت کور گشته پر حذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سپند انیست بر آتش — مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور — جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دل را جاودان نه آئینه هستی — وزان اندک نمود داری بهشت و حور و غلمانش

بهشت ار بایدت از نفس بد در عالم دل کن — که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون نیی و در عارف تماشا را — شگفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت — بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت نام آن بی دین — که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق و اغصانش

بدین داری بساط افگنده هر جا دین بر اندازی — که از دین و دیانت بهره کم داد است یزدانش

چه دانند رخنهٔ اسلام بستن نامسلمانی — که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرای درویش بر سلطان از آن بندد — که مرغ انس می پرد ز هایی و هوی سلطانش

اگر پا بر هوائی خود نهد ره رد از آن خوشتر — که باشد در هوا از زیر قدم تخت سلیمانش

امیر نفس باشد بندهٔ درویش را بنده — اگر خود بندهٔ فرمان بود ایران و تورانش

شد آتش دان و آتش گیره این مشتی عوان خس — که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او — که میترسم کند کار دعای نوح و طوفانش

بترس از ناوک آهی که سینه بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبری راز خم پیکانش

برود نقب دعای ظلم کش باظلم جور خود / بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شه از سنگی که دارد گوهش از خوانی چه سود او را / که خواهد دست مرگ آخر نهادن بر خلا خوانش

زهر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل / بیا کامروز کسری بینی از هر سو در ایوانش

چو نبود چشم نصرت بی رمد شاه سپه کش را / بود گرد سیاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون مزبلست و زر و سیمش سنگ استنجا / کرا زکون خران صد بار بیش آلوده شیطانش

مجو بی فاقه کام دل که محنت دیده کنعان / جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

فلک آئینه زنگ آمد مکن عصیان که میترسم / نماید صورت عصیان تو ناگاه غضبانش

سرشک افشان که از بهر نثار مجلس قرب / بچشم خویش بینی عاقبت درهای غلطانش

بود سفله سفالی خشک مشکل زندگی یابد / دگر سازی زعلم و معرفت برآب حیوانش

چو حکم کل من عاد نازل شد نمیدانی / میاور بر لب سری که ناچار است کتمانش

کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن / بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهمواری خود غنیمت دان / درشتیهای دور چرخ را کان هست سوهانش

مکن رو بهر نفس انفاس خود ضایع که هر گوهر / که باشد قیمتی جز بخرد نفروشد ارزانش

ترش رو باش با بدخو نه شیرین لب که صفراوی / به از سیب صفاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان مگسل / چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش

چه دارد فاسق نادار خسر دینی و عقبی / بود خسر مبین چون کند اثبات خسرانش

نکوئی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی / نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق
چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش

چه باک آنرا که از آب فسون دریا شکاف افتد
که باشد جویباری هر شکاف از بحر طغیانش

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد
چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز خود نمی آیی
که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش

کی این انداز ره در راه عین نقد روان آنرا
که باشد زخمها در شهر هر تن زنده زندانش

بحق کی ره برد آن خود پرست افسانه کو راه دل
زند اکنون زن و فرزند فردا خورد و دلدانش

شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آرے
کم افتد خر که ناید تو بره خوش تر ز پالانش

حسود از چرب و شیرین گفت خشم خرده بین بکشا
که باشد خرده الماس در یوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری کرد از بهر ناپسندیده
پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان
نه بندد با زبره هر که باشد عزم کربانش

چو حکم عقل نافذ نیست فی آزادگی باشد
که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

سر عقل ست و پای شرع در روز معرض دعوی
کشد سر عقل ازین معنی بسر کش خط بطلانش

قلم نے سوده انگشتش ولی بر لوح حکمت ست
خطی باشد محقق از برای نسخ ادیانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازد دکان بالا دکانش

از و شد عقل کل دانا زهی امی ناخوانده
که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

بشیرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه
ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش

چو القاسم بود های که باشد بوسه بارسے
که از بهر خلاص خویش جوید راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش ❊ مکش رنج شفائی او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی ❊ گلی چون شافعی با لاله بینی چه نعمانش

قدم در خار زار دانش نود رستگان کم نه ❊ که باشد سرزده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخش دریائیست طبع دور غور من ❊ که لفظ و معنی پاکست در نگین و مرجانش

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه ❊ که پیچیدست بهر قوت جانها دست لقمانش

چو دیبائیست از نقش تکلف ساده نظم من ❊ چه غم گر سادگی خوانند فلانی نقش بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک چندانش ❊ که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی ❊ چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

دگر گیرد ز بسیارے همه رخسار شاهد را ❊ میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی ❊ بمهمان خانهٔ گیتی پی دانش وران خوانش

چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره ❊ ملاحتهای او آگند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آبی ❊ پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش

بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحی بر انگیزد ❊ چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک سر دانش

دگر خسرو سقاک الله زمی یابد ازان چشمه ❊ شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکرین چو طوطی روح او شکر شکن گردد ❊ چو بفرستم بهند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته او را + ❊ چو بود انوار خورشید صفا از چهرهٔ تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآتی ❊ ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کز تر طبعان قدر آن دارد | که آرد در مقابل نکته با سحر سحبانش
چرا از شعر لافد کس خصوصاً قالبی شعری | که در قالب نباشد از دم روح الامینش جان
خدا را ریز بر جامی ز ابر فیض بارانی | که از بهر چه آن فهرست سازد پاک دیوانش

ایضاً

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است | رخنها دان کش بدیوار حصار دین درست
چون سلامت یابد از تاراج نقد این حصار | پاسبانش در خواب و بر هر رخنه دزدی دیگر است
چیست زر زناب نگین گشته خاکی ز آفتاب | هر که گرد افسر ز زر ناب خاکش بر سر است
گر ندارد سیم و زر دانا منه نامش گدا | در برش دل بحر و دانش دانه بحر و بر است
زن نه ای مردی کن و دست کرم بگشا که زر | مرد را بهر کرم زن را برای زیور است
کیسه خالی باش بهر نعمت یوم الحساب | صفر چون خالیست ز ارقام عدد بالاتر است
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن ز بذل | حسن معشوقان بود عنا درمیان لاغر است
نیست سرخ از لعل کوه تنگه زر گوئیا | بهر داغ بخل کیشان کرده سرخ آذر است
زر بود در جیب اهل دمیل او در جان وبال | لعل آتش رنگ در کف لعل در دل اخگر است
بگذر از ویرانه گیتی سلامت گرچه هست | گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکر است
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه | حلقه مار حلقه کرده در دهان اژدر است
حرص کار مور باشد در روی با آن بگور | حشو مور خویشتن بینی که مور ابتر است
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرد | این سخن بشنو که مردی از دهان سنجر است

مغنی از ترک بودی مقبلی که بر دبو — زر تهال گر ز زر دو ترک دنیا بود رست

زر بپرده وز نفش اولاد الزنا را لب ببند — دیده باشی قفل زر را از بهر فرج استرست

گرچه باشند زر خوش براکن ز زر گیر ستاج — بهر ابراهیم زر نعلین پای آزرست

از ریا پیشه مجو حاجت که جودش عارض است — میوه کی آرد درخت خشک کز باران ترست

لب نیالایند اهل همت از خوان خسان — در خور دندان انجم گردهٔ ماه و خورست

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند — قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشورست

ماکیان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه — قهقهه بر کوه و بر در شیوهٔ کبک ترست

نفع عامه عامه را ولیست آری دم خر — خوش مگس رانی ست لیکن در خور کون خرست

مرد کاسب کز مشقت می کند کف را درست — بهر ناهمواری نفس دغل سوهان گرست

ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست

فرج را بند از گلو کن کز زنان سترے — فارغست آنکس که قوت او ز نان سترست

هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل گو بعقل — خود بفهم خرده دانان نیم خردل هم خرست

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست — میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زرست

شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم مخفرست

روزگارت تیره دستت خالی و دل پر هوس — شب دراز و ناخنان افتاده عضا پر گرست

دست ده با راستان در قطع بستنهای طمع — بی عصا گمره که در راه تو صد جوی و جرست

باش در دین ثابت از ترسی ز قهر حق که ها — گرده محکم در زمین عرعر ز بیم صرصرست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب
راستی در جدول زرگر ز چوبین مسطر است

نیست قدر عالی دودن جز بقدر از هنر
قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان بست
قصد واعظ زجر اصحاب نی لکد بر منبر است

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور
انچه از شمشیر می آید نه کار خنجر است

چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر
گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگر است

با حسودان لطف خوش باشد دلی نتوان تافت
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است

گر نه همکار بانیکان زهم نامی چه سود
یک مسیح ابرا اکمه کرد و دیگر اعور است

خوی نیکان گیرد آن کز نیک یابد تربیت
شیر حکمت نوش شد آن کام الکتابش مادر است

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر
مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است

خار خار شک درون جان بود دل را چو کر
معنی این کز برای شک بود زان ذکر است

هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
آن زن جادو که از جنس سفیدیش چادر است

هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است
رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصر است

نفس ظلمت رو بحبل الله ز جنبش باز ماند
رشتهٔ خورشید بند بال مرغ شب پر است

بیگناهی را بجرم دیگری از دی جهل
سرزنش کردن نه رسم عاقل و دانشور است

کرم راکش نتوان عین کرم خواندن چه عیب
گر برغم مردمش ام الخبائث دختر است

هر چه می یابی ز دی آن خاصیت کش ممکن است
طعن او بر قد هر نامکنی مستنکر است

نیست کوه از بهر همراهی که گوئی مزمن است
نیست شر از بهر مخوابی که گوئی الخیر است

سفله گر خجلت کشد زآثار فعل خود کشد | گلخنی را روسیاه از دود یا خاکستر است
گوش حکمت کس طلب بی دیده صورت پرست | حظ کور از شاهدان خوش نوا بیش از کر است
چون فتد ز آهنگ صحت تار رگ بر عود تن | زخمه بهر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
نقش پهلو سوده تقفیص رنج شب بست | جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بستر است
خوش بود نقش حسن هر صورت که باشد چون حسین | کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند بهتر است
کوس ناموس از زنی از چرخ انجم برگذر | چون دف رسوائیست این بر جلاجل چنبر است
سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند | کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است
کم نشین با امثال خود این که باشد در رقم | مثل غنچه خنجر اما بهر قطع خنجر است
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود | زخم نی بر دیده سخت است ار همه نیشکر است
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم | رشحه کلک عوانان گرچه بس مختصر است
گر عروج نفس خواهی بال همت برگشا | کانکه در پرواز دارد اعتبار از دل پر است
نیست از مردی عجوز دهر را کشتن زبون | زن که فائق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است
راه عزلت جوی و خرم زی که چندین قهقهه | کبک را زان دارد که دور از خلق در کوه و در است
حبس نیلی گنبدی از گریه مشو غرق آب | شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است
منکر ایراد واردات عارفان نبود قبول | کافران را معجزات انبیا کی باور است
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن | زانکه بر بوجهل جهل آن ذو الفقار حیدر است
نکتهای پست کامل هست طالب را بلند | نکتهای پای حیدر تاج فرق قنبر است

خاک پایان شو که پشت کبر کینت بشکنند — کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکرست

لشکر انعام نادیده بناگه تفرقه است — دفتر شیرازه ناکرده ببادی ابترست

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک — نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آورست

دل بپرور بهر فیض نو بنو کز نخل خشک — میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری دان نفس سرکش را که لازم بایدش — سر کشیدن چون سر کشتی کافی که اندر کافرست

ساغر عشرت مزن با زن که گرمست از نجست — رازدار ستر عفت آخر از ساغر غرست

بهره از خبثیت افزاید که چون رقص وی — مهر عریان باشد از وی خط عریان ودرست

دل مکن با ژنده پوشان بد که جاسوس دلند — بهر جاسوسیست شه کاندر لباس چاکرست

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس — رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست

جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی — خضر از آن خضرست کز وی سبزه خشک اخضرست

بوی درویشان نداری خرقه پشمین چه سود — چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفرست

نازپرورد هوا با نفس نتواند غزا — زن که باشد لائق معجر چه مرد مغفرست

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست

عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو — چون علا کش معنی استعلا دکار ادبرست

مفتی تر دامن از همت تو از وی همچو دف — دفتر خود را دف تر دامن آری دف ترست

سفله را چون اکثرش آید سفه پس کل آن — هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست

فلسفی از گنج حکمت چون بفلسی ره نیافت — می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست

حکمت حال منطق خواهی ز حال فلسفی کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست

آن منجم کش بد اختر گفته چون هر اثر پیش او مسند با اختر شد خدایش اخترست

اختیاری نیست او را اختیار از وی مپرس اختیار جمله گم در اختیار داورست

چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست

نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق مشعر اختر پرستان را کجا آن مشعرست

معنی مشعر معیت باشد آمد زان سبب نیست زین معنی کسی بی سر اگر بو شعرست

حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا حکمت ایمان فرمودهٔ پیغمبرست

نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی است حاصل مضمون آن خسران در محشرست

نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا از علی جو بو که بوی بو علی متقدرست

دست بگسل از شفای او که دستور شفاست پا بکش یکسو ز قانونش که کانون شرست

صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ صفحهٔ دل مصحفست آنرا که قرآن ازبرست

جامی است این نه شعر باغ رضوان روضهٔ الست کاندرو هر حرف ظرفی از شراب کوثرست

در سواد خط آن انوار حکمت مختفی ست هر شب تاریک آبستن بصبح انورست

همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست

ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست

حجة الاسرار گر سازم لقب آنرا سزاست زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست

حجة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست زانکه بر مطلوب هر آزاده حجت گرست

هر بود و پنجاه و چون آمد دو مرا بیات آن
در صفا و محکمی ست شاید که گویم مرمرست

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست
زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

ایضاً

سفید شد چو درخت شگوفه دار سرم
ذرین درخت همین میوه غم ست برم

بهم شگوفه و میوه که دید طرفه که من
شگوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم

شگوفه دیر نپاید شگفت از ان دارم
که دم بدم ز زمانه شگوفه ناک ترم

ز شیر مادر دهرم ضرر رسید نه نفع
کنون شگوفه کنان بهر دفع آن ضررم

زبسکه آئینه ام عیب شیب موی نمود
بروی واشت نخواهم که روی او نگرم

چگونه بینیش آخر که گاه دیدن او
بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم

بیاض در موی بود آفت بصر چه عجب
اگر بود ز نظر در بیاض موی ضررم

اگر چه نیست مرا در قصور دهر نظر
کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه
بروز می ندهد دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار
هنوز بس نبود در تلاوت سورم

برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت
دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف را ز مخرج آن
چو بود صد دو دو گوهر نهان بحقه درم

گهر فشانیم امروز مشکل ست که داد
جفاست چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیر گوشه بودم چنانکه از ره سمع
حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم

ز دست رفته کنون گوش و بی نشاط است و | نیشنود ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگر چند بسته شد حاشا | که در صفای درونیست ازان شود کدرم
چه احتیاج بامداد حس چو راه نمود | عروس معنی بیرون ز حجلهٔ صورم
نخواهم از پی زنبور کام و لب شیرین | چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف | عصا نگیرم دستست پای ره سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم | که نفی میشود از تختهٔ بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر شبلی | گران شود سرم از خواب و بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست | که بنشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا حلقه دهر و گر خواهم | ز پشت حلقه شده مهره مهره بشمرم
بهم بود سر و پا حلقه را ازان سر خود | نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
مدام چگونه کشم چهرهٔ خود از زانو | که نسبت هر دو بهم از تراوش جگرم
اگر چو حلقه شدم آن گمان مبر ز نهاد | که همچو حلقه بود بر در درون مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم | بسان حلقه بماند فلک برون درم
محیط کون نماید که حلقهٔ نقلابست | بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم
فراز کنگرهٔ وحدت نشسته آن مرغم | که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو در هوای قدم تیر عزم رود بعدم | غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا | وگر ز چشمهٔ خورشید باشد آب و خورم

من آن نیم که کنم بال سست از اوج بلند سوی حضیض که زین آب و دانه بهره ورم
بقصد کسب غنا گنج زر طلب چه کنم چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم
معجزه ایست جهان سحر سازد افسونگر که ساخت سحر دهی از سر کار کور و کرم
نتیجه ندهد جز خسارت ار چه شود قضا بفرض محال از زفاف او وطرم
چو ماکیان پی دانه زبون اگر چه شوم بر و چو قهقهه زن ورد شب چو کبک نرم
چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود بهمت ترک خودی خود به نیستی سپرم
جبین که مهبط خیر و کمال شد دل من چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم
شد از حقائق عرفان دلم خزینه راز گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم
پر فرشته مگس ران من شود چو نهند ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم
ببحر شعر اگر فکر من شود غواص بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان همیشه چاشنی تلخ میدهد ثمرم
خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام بغیر معنی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد بسر هش ورنه — کشد ز هرزه درآئی بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض اسما — چه سود ازان که کند در سخنوری سمرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفری — که دل نفیرکش آمد ز شوق آن نفرم

بحق گرم روانی که پای کرده ز سر — طریق پیروی پیروان شان سپرم

که باش یاد ز من تا نبیره وی هست — لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

زهی نمای که چون جامی از مضیق وجود — فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم

دران سفر خطری جز خیال هستی نیست — بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

ایضاً

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

آن نافه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چید از چمن بنفشه و بچید در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر — زینسان دمیده سنبل نسرین ز نسترن

نشگفته غنچه ایست چو بچیده بینیش — همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

تختیست خوش ز عاج که صف صف نشسته اند — بر وی نیازمندیگان برهنه تن

اینها کنایتیست بگوییم سخن صریح — وز چهرهٔ یقین بگشاییم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص نبشتهٔ — از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که مدح من نبود مدحش آنچنان — گو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن

چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهرانی گوش تو سفته اند — دُرهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر — چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن
تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت — من غائب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوبؑ داشت بیت حزن بهر خود یکی — من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
داوت عطیه ملک و لا بلکه چند ملک — بی منت سپاه و چشم فضل ذو المنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب — باشد بشکر گوی این فضل مرتهن
تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک — تیشه بکن بظلم و بآن بیخ خود مکن
باش از شگوفه کرم و عدل زیب باغ — باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شگوفه روح فزاید نسیم شباب — تا زین ثمار کام بیابند مرد و زن
آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود — عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن
زانصاف ملک را طرب آباد کن جهان — کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار — پایش بزر چو شمع کش اندر رکتے لگن
بی نور علم او شود او تیرگی جهل — زانیسان جهان که در شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست — زان مفتی شرایع و زین محیی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس مکر دیو — بتخانه های حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم کند خوشش غم بیش ابران — آرد بدست نال فقیری بکر و فن
دشمنش به تیغ ساز قلم تا رقم کنند — آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که می کند
از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده زانکه نیست
کازرده مرد نشینی به از آسوده زیستن

بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست
از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن مشو که زیا کست اصل او
چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن

عالی شود لئیم و لیکن نه چون کریم
بالا پرند مرغان اما نه تا برن

معمور خانه ایست مثمن سرای خلد
آنرا عمارت دل ویرانه بود ثمن

یک خلق خوش نه هر که به بینی پسند کن
یمن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار
قرن اویس شد سبب دولت قرن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا
خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان
گاهی بفیض رحمت و گه مثمر محن

بادا از اهل صدق دعاهای مستجاب
بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مبادی آن سهام درع
جز آنکه جیبه جیبه چو درعش بود بدن

بادا چنان مجن که رساند بجان خصم
ز احباب تو چو صرف کند ناوک فتن

جاه داری جاهل آسا در سرای کاهل ام
جاهلت خوانم نه کامل چون ترا جاه است کام

نام خاص خویش عالم کردی اما عامیی
گشتن و دردی از لئیمی در ثنا بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاملی بگذر در روی همت خود از همه | آر درا تمام امر دین که نیست اهتمام
گر تمام است اهتمام دین نگردد عاقبت | آوماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم نفست ظلامست از پریشانی خویش | در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بنده فرمان شو که گردد خام گاه بندگی | چون بجای غل کلاه خواجگی بنید غلام
گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن | تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر | از تو تا کی تهی زین حرف کم باشد کلام
خوست با نقد کمال دل ترا همچون خروص | چند داری چشم دام لئیمان چون عوام
یاد میکن از اجل فرزانقلاب دو که هست | انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام
عاقبت از همرهان بند چشم خود جهان | خون ایشان را که میریزی بتیغ انتقام
ظلم کیشان خصم دینند ار توان آن قوم را | جمع سازد سر بفگن کاین بود دین را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی | در میان نقش زن چو حیدر زینت ست اعتصام
چند بهر خوان زران گوشه گیری شام و چاشت | طعم طعام از شناسی کی چشی طعم طعام
روز مردان مجرد خوردهای فقر از آنکه | عروهٔ وثقی است هر تاری از آن بی انفصام
فقر بی فر فقر نیست جز قاف نفاق | همچو سیمرغ از عیان کوه را کمکن مقام
آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند | خاصه کز زهر شان بود ذوق کام احتشام
آنکه خود را در اخوت پخته گوید چون ولیش | بر بسر مانست لرزان با تو خامش گوی خام
رد بتاب از خال و غم چون خال و غم با هم | غم بر روی آفتاب جان و ماه دل غمام

دیدهٔ دل گو مهیا دار شام از بهر عدل	گر ستون عدل بر پا نیند این نیلی خیام

از مشاهیر جهان گر شاه رفت و میر ماند	میر را هم نام وی آید ز حق روزی پیام

به معنی دارد از صورت دل عارف فراغ	گرچه با اهل هنیاد از نگونساری لئام

حال کرم آتش ز جدا نماید هر دو روی	صوفی از آرام گیرد باشد از وی آن حرام

هست در کوی فنا هر جا ز بستان مجمعی	هر که بگذشت از سر دنیا زان مجامع یافت جام

ز اول صبح ازل تا آخر شام آید	دل ز یاد غیر بربستست بر قصد صیام

صد کرم کرده ریای بیش و ز ترک ریا	گر بران حرفی دو افزاید شود صدر کرام

نیمه از هنگامهٔ گیتی رود از سلک جمع	گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگام گام

منفعل دریا از انامل هر کجا بگشاده دست	زان انامل بر کنار لجه خود زد انام

مدعی را سازد از انفاس صلاح آموز دست	مار را گرداند افسون فسون پرد از رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان	دیده با عاقبت بین و شتن بر طرف بام

صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن	می نخفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام

فرق عذرا را چو دریا بست باشد تاج زر	واحمق مفلس ضرورت پای دارد زیر دام

چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل	نیست جز غافل چو پاید آن گهرها انقسام

بندها گسسته است از هم دوات فضل را	دولتی باشد عجب گر پاید آخر التیام

این قصیده چیست قید دلربا کز روی هوش	دل ز خاصان یافته در سلک آن قید نظام

از معانی دقیق این عقدهٔ بی عدد درو	هست دام و جمله دلها صید افتاده بدام

کرده دل از ظن و تخمین منتظم ارکان نظم | جامی آنرا ساز طی در خود بود معجز نظام

شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دوختن | چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزی بردوام

آفت از خویشتن بین باشد درین غربت سرا
گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد ملک معانی مرحبا | اهلا کز جان و دل نزل تو کردم اهلا

نامهٔ سربسته داری کز نسیم نامه اش | هر شگافی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچهٔ ناشگفته است از گلبن فضل و هنر | در بهارستان دانش یافته نشو و نما

لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده | تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا

بود موسی را عصای پیش ازین در کف که خورد | سحرهای ساحران چون شد معجز اژدها

گشته بر انواع سحر این نامه طی گویا که هست | بر کف دانشوران یک سر ماند زان عصا

لف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر | پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها

از بیاض فرجهٔ بین السطور او بود | نهر سیمین راز هر جا خاسته تشکین کیا

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست | شکل ترتیب سطور شش کامده سلم نما

سلمست اما درو غیر تنزل نیست داب | طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو | می نهد کوی ز هر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری دبیر چرخ کرد | نقد پروین را درا ثنای بنات النعش جا

یا خود افتاد ست مخزونات گنج پر گهر | بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر / نکتهای نظم او روشنگر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام / خامه از تیر و بیاض از تختهٔ شمس الضحی

تا کنم انشا جواب او دبیر چرخ گفت / بردار از چهرهٔ اندیشه جلباب حیا

ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب / در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی / از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان ترجمان / کی پسندد عاقل از طیان که گردد ژاژخا

در ضرورت باشد این معنی طریق شعرگیر / ناروا از غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بر هم این سنجیده رای / سر زد از خاطر بتوفیق رایش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی بی قاصد آنرا ای صبا / خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منشعب / بلکه چون اسم سلام فاتیان را ملتجا

سینه‌اش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز / تا کشاید از رگ جان عقدهٔ رنج و عنا

لام بار دل ز دنا دیده و خم گشته پشت / تا به پشت خم کشد او را الم حدّ ادا

وان الف دال آمده در روی کز پا نهاده ایم / بی لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقهٔ میمش بود شاهد بران معنی که کرد / ستر اخلاص و محبت حلقهٔ در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بندهٔ جامی عرضه کن / گر مجال گفت و گو باشد بران حضرت ترا

کار زوی من بدیدارت بسی کامل تر است / ز آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم / گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب آن ‌ ‌ ‌ شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا

غرق بحر شوقم ار سویت نویسم شرح آن ‌ ‌ ‌ نیست آن جز جنبش دستی بمقصد آشنا

نیست در شهر ترا از بهر منع زائران ‌ ‌ ‌ شهر بی در را چه سان دربست بر ردیم قضا

از گران جانی نیارم سویت آمد ورنه هست ‌ ‌ ‌ جذب شوق از پیش روی و دفع ضد از قفا

هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال ‌ ‌ ‌ گرچه گردد صرصر شوق رخت آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ ‌ ‌ ‌ می رسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل ‌ ‌ ‌ بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا

دوستان این دشمنان آن می ندانم در میان ‌ ‌ ‌ تا یکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در واکه نیست ‌ ‌ ‌ هم زمانی یافت نی در شهر و نی در روستا

درد تنهائی گریبان گیر من شد تا زبود ‌ ‌ ‌ دهر اخوان از کف دامان اخوان الصفا

پاکبازانی تن بر ساحل بحر وجود ‌ ‌ ‌ لیک سر جان شان مستغرق موج فنا

مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر ‌ ‌ ‌ مرتقاوی همت ایشان حریم کبریا

گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر ‌ ‌ ‌ بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین و نصیحتهای نرم ‌ ‌ ‌ خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بینند و خیال ‌ ‌ ‌ شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یک نفس ز اوقات شان عیش مخلد را سبب ‌ ‌ ‌ یک گهر ز انفاس شان ملک موبد را بها

روی شان در رفع ظلمتها مصابیح از ظلم ‌ ‌ ‌ رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده ز ایشان دور و در اصحاب صورت کرده ام | اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا
لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر | عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی واسطه | مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا
وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند | قید کردستند در مشکین سلاسل عمرها
پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک | بر طلبگاران نمایند از سفر مشکل کشا
آن یکی از جمله برتر در علو مرتبه | چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا
وان دگر از بهر دور افتادگان او ولی | پر خبرهای صحیح از بارگاه مصطفی
آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهه کشا | وان دگر ز آیینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان در روی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان بر روی ضیا

آن یکی دوشیزگان سر وحدت را ز رخ | برگرفته در حضور بالغان ستر خفا
وان دگر تشحید خاطرها نهاده در میان | گاه نثری دلفریب و گاه نظمی جانفزا
از فرنگی شیشه چشم خود همی کرده چهار | کرده رو در روی ایشان نشسته دائما
گر شود ابر سآمت بر رخ معنی حجاب | یا برد گرد ملال از دیدهٔ فکرت جلا
پای از سر سازم و کرسی ز زانو پیش نهم | پای بر کرسی لکی ارتقی الی روض العلا
سر ز جیب تن برآرم دیده جان افکنم | بر جهانی همچو صحرای اهل بی منتها
ملکی از نور و ظلم برتر که هر کانجا رسید | گفت لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نی درو بغض و عداوت نی درو حرص و امل
نی درو کبر و رعونت نی درو زرق و ریا

لالهٔ باغ وهی از باران صفوت در نمو
آهوی دشت وهی از ریحان حیرت در چرا

داده هوی آهوتن جان زانشان از که غیب
خوانده لای لاله اش لا تبقنی ما سوی

شاهباز عقل هنوز اندر هواش پیچ زبان
قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آدرم
بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا

لیک غرق حیرتم من کاین هیودی سیرتان
میکنند از من و سلوی میل سر و گندنا

نیست مقبول جعل جز انچه خود گرد آورد
کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا ازانچه دارم در ضمیر
جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا

درشوم مضطر زخامه بهتر اشم محرمی
در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بپیچانم بخوناب جگر وز داغ دل
مهر نهم مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان کمینم معرض از اغیار نیست
راز دار من درای کهف یا کهف الوری

هم جهان را خواجهٔ هم فقر را دیباچهٔ
نلت سر الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خواهم نه همچون شاعران و منشیان
دارد از آوای زاغان طوطی طبعم ابا

چیست کار شاعران تنسیق اوصاف و نعوت
چیست و آن منشیان تلفیق القاب و کنا

وین تکلف در چه زر ده دهی باشد بفرض
کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای — ذره مدح گرفتاران صورت برترا
پای جای نه که دون پایهٔ قدرت بود — در بود بر تر ز گردون پایهٔ مدح وثنا
غرقه شو در لجهٔ بحری کش افتاده بروی — نیست بیش از برگی از نیلوفر این نیلی وطا

قطره پیش از بحر گنجد ور انا گن چو شد
متحد با بحر تاب دوی کجا آرد انا

اینچنین مدحی که گفتم چون نه حد عجز ست — مدح گو را اقتصار اولی نماید بر دعا
تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — باد ازان سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بین باد اترا چشم یقین تا غایتی — کش ترقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

ایضاً

درین سراچه که خشت کهنه طاق نماست — همیشه قاسم از بار دل جو طاق دو تاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد — بخانه که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر — که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
پی مشاهدهٔ رازهای پنهانی — رخام و مرمرش آئینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی مانده
که بر تر از در و دیوار یار رنج و عناست

عروج ده دل خود را که روزن بامش — دری گشاده به رویت ز عالم بالاست
بغمزه هر که سر افراخت همچو کنگره اش — فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست

زگردن آب گذشته و تشنه می میرد ... ولی چنین بود آنرا که علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد ... که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقیر دنیا زکی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا ... که منزل تو درین خاک توده غبراست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو ... حدیث خانه جغد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن ... رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی ... غرض ز خط خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایه دیوار تو پناه آرند ... که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود ... چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
زخسروان تو کس را قیاس نتوان کرد ... درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغوف عشرت امروز ... بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
ولی ز دولت باقی امید بریدن ... برای عشرت فانی نه شیوه داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری ... ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد ... ظلام توره یرغو ز راه دین برکاست
مهارت تو بحدیست در دقیقه فقه ... که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست
نعاظه عدل تو برداشت از میانه خلق ... رسوم بیج که نا با حکم شرع باشد راست

نقشان نماند ز تمنا بغیر آن داعی — که در درون طلبها چه از غم تمناست

اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند — نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست

درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کان زانفاذ حکم قضاست

وگرنه هجو سفه را به مجلسی که رود
هر از نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست

همیشه تا ز فلک واند این قدر دانا — که هر عمارت او در اخرابی ز فناست

مباد شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

این عمارت خوش که می بخشد نسیم وصل یار — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار

فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست — روشن آن منزل که ماهی را فتد بر وی گذار

بیقراران را بدید آید قرار دل ازو — جای آن دار که باشد نام وی دار القرار

از فروغ آفتاب شمسه ها در ذره را — دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار

نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد — رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار

از سنبت نقشها دیوار و سقفش فصل دی — همچو صحن باغ زالوان نبات اندر بهار

بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرد او — نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خط نگار

باغذ از هر رنگ خط بر کاغذ آهن و هن بعکس — کرده از کاغذ خطی بر لوح زرکین آشکار

چون دل صوفی در و دیده است صورتهای غیب — بسکه مصقول است دیوار و درش آئینه وار

کی بود هر چوب باب آنکه وی را در شود — کو درین آرزد طوبی بر روی خود برآر

تا در آید آفتاب دولتش روزی ز در — تا بدان رامانده بر در چشمهای انتظار

گنبد غنچه است در باغ جهان آرای دهر — گر ز دور قبهای ملون باشدش سقف و جدار

کاغذین خانه است چون فانوس تا در وی بدید — شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار

بامن عیش است چون فردوس تا در وی کشد — نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — شهریار کامیاب کامبخش و کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه — بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار

مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست — پیش ارباب ذکا و فطنت آنرا اعتبار

نکته کز ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح — مهره سفتن از خزف خوش نیست بهر گوشوار

مدحت آن باشد که از بحتابیش و بخشش کند — عدل و جود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار

بلکه از لیل و نهار آن دم که نبود هم نشان — باشد آنرا جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درخت میوهٔ امید بر — روید از جودش نهال دولت جاوید بار

شه چو باشد عادل ار چه کس بآن نستایدش — روز حشر از راستی عدل گردد رستگار

در نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش
در شمار دم بر آید مدح شان روز شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران کرد
ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار ام وزاران بر ذیست
عقل عبرت بین مبانی کامثال از تقویم پار

شهریارا کامگار امیکنم پیش تو عرض
چند نکته بر زبان نیکخواهی گوشدار

سعی در تعمیر صورت پیش ازین مناکه هست
پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سربلند
خانهٔ دین در تنزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در
بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار

شاهبازِ همت خود بر پران زین خاکدان
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

فسحت منزل اگر بودی ز کار ارباب دل
کی ازین فیروزه ایوان سر بر آوردی بکار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره و تار
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی
چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار

بهر قیلوله دران پیغوله چون خفتی بخاک
شیر هش سایه رو ابودی فروغ خور از کنار

کس نیارستی قیامش فرق کردن از رکوع
چون دران کاشانه بهنت شدی طاعت گزار

بسکه در وقت سجودش سر بدیوار آمدی
تا رک آن سر بسبز از آسیب آن بودی فگار

بوالفضولی گفتش آن به کز پی آسودگی
منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار

گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرای
فسحت خانه ازین افزودن نمی آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت — محنت همخانگی پیشش آمدن ماموره مار
پای همت زین مغاک تنگ بالا نه که چرخ — نقد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار

تو بغفلت خفته مست و هر شبے از بهر پاس
چشم بر تو دیده بانان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بفشانی ز من جان پیش ازان — گر وجودت باد استغنا برانگیزد غبار
در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان — خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال — بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نے دعائی کز خدا خواهم محالے بهر او — چون هزارش سال در عالم بقا با صد هزار
نے دعائے کز قصور همت اندر وی کنم — بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود — بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتے بادش قرین مسند شاهے کزان
پایهٔ ادنے نشاید تخت ملک پایدار

تم القصاید بعون الله وحسن توفیقه وتیلوه الغزلیات ونسال الله ان
یوفقنا بجمیع السعادت بحق محمد خیر من
نطق بافصح الکلمات

کتاب غزلیات

یا من بدا جماله فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدائی تو دم بدم چو نی — وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش — گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیدهٔ شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حسن زجانهاست نام دلبر ما — ما اعزاهه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت — گنج پنهان و نام ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما

لا اری فی الوجود الا هو — محو شد نام غیر و نقش سوی

هستی مطلق ست وحدت صرف — این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست — سر وحدت شد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت — نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضاً

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
که و از ها تد به پیرانه سر زمانا را

کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چو سود دیده کسان جیب پیرهن ز دلم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

سجود خاک رهت جبهه دهم تنها بود
بخاک می‌برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
برهگذار تو جانیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خوبست آن کارست
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

ایضاً

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
که داده مژده وصل تو هر که دید مرا

رسیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
که آن رسیده بدیدارت ار رمید مرا

فتاده مرده تنی بود هم از جمال تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم بدیده بی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد بر آورد در ریاض امید
بدل ز هجر تو جایی که صد خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو بمقصد در رسی بود جامی
خدا چو بهر نشین نگار آفرید مرا

تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها — ز می بخشد صفای سینه فروغ خلوت دلها
الا فی جرعة منها ارحنی ساعة عنی — که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی — چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآرای بحر بی پایان ز جود دیگران موجی — که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل ز سلمی باز میدارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چو باشی باگدا طبعان — تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفائی جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فخاد لها و تاولها

کیست آن سرو که در آمد بر خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — که پس از مرگ خرام آمد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیبا ز سر خواری مارا — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

نهایت همت ما وصل وی آمد جامی
همتی ده که بکار است بلند همت ما

ریزیم ز هر مژه کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها

از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها

از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی زان غمزه خونریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان — تعلیم خط از لعلت گیرند مکتبها

جامی که به مذهب اطراف جهان گشته
با مذهب عشق تو گشت از پی مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو به سینه داغ ما را

در باغ گل از تو میبرد بوی — بوی تو برد به باغ ما را

دارد شب هجر شعله آه — در عشق تو بر چراغ ما را

دل رفت و نشان ز هر که پرسیم — سوی تو دهد سراغ ما را

کنجی و ز مفلسی خیالت — جا با ساخته در دماغ ما را

با نیم و صفیر عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغول عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زارت ربا نجد و قلت لها — که بوی دوست می آید از آن پاکیزه منزلها

چو گرد شوق وصل افزون به پای ظعن اگر مجنون — به بوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ نبود دست آن
که می‌گوئید راهی هست دلها را سوی دلها

رسید اینک نزد سلمی و من از ضعف تن پنهان
فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها

مرا زین ابر دیده آب حسرت بر سر آتش
که دور از او دلی سوزم آتش ز آسیب چنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می‌بود هر مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرجام جامی قصه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطولها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که می‌رساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبلهٔ جان حریم کوی تو کعبهٔ دل
فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود ساکن لبان رباب شوق لیکن
ز بی‌زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

لکمت همومی علی شیونی فساء حالی و لا ابالی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم بر آوری جان و گر به تیغم زنی گهی سر
قسم بجانب که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

به ناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی
ز فرط شوقا و دست هجر انکیت شکوا الیک شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید از آن رو
به کنج فرقت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
گر نه آن مه بر زند یک شب سر از دیوار ما

میکند پاک از سرشک سرخ زردی تا رقیب	وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما
گرچه شد سرحلقه اهل معرفت را شیخ شهر	سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا	خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما
طره کن کج گوشهٔ دستار خود زاهد که شد	درد پالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها	دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
گر سرو زند چون قد تو باشد نتوان برد	چون آب بزنجیر مرا موی چمنها
صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان	با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها
مشکل که بود در روی خلاصی دل ما را	از زلف تو با این همه خمها و شکنها
با لذت آوارگی لذت عشقت	غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعویدار را	تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را
شرع را آزار اهل دل تصور کرده است	زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید	تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع	طبع بگشاید بروی خویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست — نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را

سر وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند — جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت — خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعله‌ها — روی از کوی غمت سوی عدم قافله‌ها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلست — از سر زلف تو آویخته با سلسله‌ها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس — هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله‌ها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو — که کمینگاه حوادث بود این مرحله‌ها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی — باده در ده که ندارد سر این مشغله‌ها

سالها گوش رضا سوی من دلشده نه — کامشب از دست تو هم پیش تو آرم گله‌ها

واقف از سر خرابات جز آن مست نشد — که بپیمانه برآورد چو جامی حوصله‌ها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

دینی نه متاعیست که از رو نبرا عی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی از فهم کسی جمله سماعست — لا یمکن ان یدرک بالعقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی — جز پیر مغان نیست درین راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر بیسر و پا سا

تا صاف نشد جامی از اوصاف منی‌ها
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا — زاده الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نو تا شده پیر — سیل ابروی تو ام پشت دوتا
سر من غرقه بخون افتادست — تا فتادست ز تیغ تو جدا
بی تو با جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا نیز بود — جز تو بی درد فتادی چه دوا

داشت در بیت حزن جامی جای
جاء نا منک بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمال ست کما لا یخفی
بعد عمری که شمت گفتمی و من میرم — هر دم از غم که میادا بکند عمر وفا
بس که زاهد بریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست دلی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان دُرد آشام را — کی شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد — هم مراد خویش یابم گردش ایام را
زهد و صوفی عارف و عامی بخوانیدم که من — گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا تا شاکن که چون — در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت — تا هما بازی کو که از هم بر درد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز میکند — میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زهد در زان جامه سالوس و جامی جام را

چند بوسم دست و پا پیک دیار یار را — فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار را اگر طعن فرامش کاریم زود درنیست — زانکه با یادش فرامش کرده ام اغیار را
نمرادمی طومار غم بی او دلی چون شد مرا — تا مراتش تعویذ جان طی کردم این طومار را
دیده ام آزار از آن رخ دور میخواهد دلم — تا دهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم — درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی رو دعای او که بر نامد ز دست — خدمتی زین به دعا گویان خدمتگار را
چون مراد نامرادان آمد او همواره باد — بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

دراز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم / بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدا برا مکن ای باغبان مضایقه چندان / که یک نظاره کنم باغ نو شگفته خود را

بریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام ساز که خواهم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیاد بیارا / حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس ست بنامه جامیا که نویسی
بخون دل برش این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا / بهر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا

شبی تا در حریمم شد دو آن زرد تن رنجه میگفتم / ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا

ز علم عقل می بخشد فراغت عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خوانده ایم وان معجب شیخ رومی شد / سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده میتازی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بیگانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را — آتش انس من جانب طوز نارا

ای خوش آن آتش رخشنده کز آیینهٔ صبح — میبرد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را

گر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان — از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت — تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست — بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم — لاله غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را — وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را

شد دلم آزردهٔ زخم غم هجران کجاست — مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

اشک خونین سرخ رویهاست پیشم دمبدم — حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون ازان گریم بهجرا که در خون غرقه به — دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن مه برآیم با تو خوش سال دگر — شد خیالم امسال کاندر خاک جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت — چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر ببالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

سختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گو زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد که بکنج محراب آورده رو بطاعت
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل ببند امروز ای ساربان جانان
کز آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانا گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

منم ز جان شده بنده سگ یگانه خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

زاد و دست جز اینم که ریختم ز دو دیده
بپای آن صنم این اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
نبیند خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

ای مه خرگه نشین از رخ برافگن پرده را
شاد کن آخر گهی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان دهد در تن صدای سم اسبت مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود — چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را

گر بجنون غلطم چه باک درا که طفل خرد سال — رقص دارد اضطراب مرغ بسمل کرده را

جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس — تا بتو بسپارم اینجا ان بلب آورده را

بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد — دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جامیا ما که ز توبه خیز تا بر یاد دوست
جام می گیریم زعم زاهد افسرده را

اگر هردم زنی صد تیغ بر ما — بریدن از تو نتوانیم قطعا

جفا با خواهمت فرمود گفتن — خدارا ماه من اینها مغربا

بود جای خیالت خانهٔ چشم — بهر دم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت میبرد سر زلف مشکین — دگر ز اندازه بیرون مینهد پا

سر بی مغز زاهد را توان کرد — برابر کن دو حاشا و کلا

پرم با آه دل زان لب خیالی — بلی بی دود نتوان پخت حلوا

بقتل جامی ای مه رنجه گشتی — کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها — هردم شکفته بر زخم زان خارها گلزارها

از بس فغان و شیونم خلقیست هم گشته منم — اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها

ره جانب بستان مگر گر شوق تو گل در چمن — صد چاک کرده پیرهن شسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را بگل — عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها

زاهد بمسجد پرده پی حاجی بیابان کرده طی — آنجا که کار نقش دمی بیکار نیست این کارها

هردم فروشم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میر دهر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دورست — القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا چیست مکن بند قبا را

چون برگذرم از سر کوی تو که آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بیخبر افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گرهست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست — از جنبش قد او قد غنی قبله نما را

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — یکره ای سرو سهی قامت خود را بنما

به تکرم قدمی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا

باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جالب جویست و ترا گوشه چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

ز آب صافی جگر آن روی چو گل تا دانی
گرچه سرو این همه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

سنگ جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

ناصحا سودای بدخوئی چنین میدارم
ورنه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را

رسم دلجوئی ندارد ارچه آن سلطان حسن
یا نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد کمین بیدلان
از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را

دل فگار تست کار او مفگن با طبیب
زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

درد تو بیش از حد و غمهای تو از حد بیش
با که گویم یارب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان پیش زد
زانکه آه سوزناکش میگذارد نیش را

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بو و نقش کاسهٔ زر این سخن کاوس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرینه جلوه یافت
زیب و فر آری ز پر خود بود طاوس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
بر فروز از تو چراغی این کهن فانوس را

رنج بی حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب
نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

نیست عشقت کی نهان ماند که چون دانایان | بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پای در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را | پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دوران که اهل دل | گیرند کیمیا نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو | سازم بهانه بهر سجودت نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند | محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گذشته است | پیشش که گویم این الم جانگداز را
جولان مده سمند بهر عقل و دین ما | بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانه دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما | تا کشند گنج بقا رخت به ویرانه ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش | دُرد آلوده سفالیست ز خمخانه ما
تا دو پیمان می ای زاهد پیمانه شکن | دو رباید آفت زهد تو ز پیمانه ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم | قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما
شیوه زهد بر رندان چه فروشیم که نیست | نرخ یک جرعه می سبحه صد دانه ما
سایه رحمتی ای شمع چه گل کافتاد است | بال پر سوخته در پای تو پروانه ما

جامی این نافه‌گشائی ز که آموخت
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر
پردهٔ حیرت ببندد دیدهٔ ادراک را

جان پاکست آن نه تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن ببخش
کز خیال رشته توان پوید کرد این چاک را

دامن خرگه بر افکن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فکن
گر نیم لائق که آلائی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو باشد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مزن آتش بمن ای ماه ورای کوی مبادا
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

میبریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

شدم آوازهٔ شهری بگرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جائی که نهد کاش گذارد دل
که بمژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن مه گذرانم ز فلک تا کی آه
تا چسان میگذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا
نیاز بین و در عشقتم بناز دار مرا

بگو بطرف چمن جلوهٔ ریاحین بین
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید
درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

ز جام لعل لبت جرعهٔ کرم فرما
که کشت نرگس مست تو در خمار مرا

بگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند
به پیش حکم تو یارای اختیار مرا

کمند زلف تو ام بنده می نهد بر پای
وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا

بدرد و غصه و اندوه از آن خوشم جامی
که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطربا امشب ساز کن با نالهٔ من چنگ را
آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را

بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل
دل بدرد آمد ز آه و نالهٔ من سنگ را

دورم از یار و نیارم سوی او رفتن چو پیک
ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را

وه که رازم فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق
چهرهٔ زرد و سرشک ارغوانی رنگ را

هست آسیب تنت از آزار جان بیدلان
اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را

بهر تیرت خانه دارد جان و دل لطفی نما
تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را

جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
خط ترسائی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما — می ده که ز حد میگذرد مشغله ما

در راه طلب بادیه کعبه چه باشد — صد بادیه کعبه و یک مرحله ما

در راه در آید همه هرزه درایان — گر بانگ درائی رسد از قافله ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم — در خرقه بزلف تو رسد سلسله ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش — شد نور ده شمع فلک مشعله ما

ما را گله از خوی تو نیست که هر چند — کردیم گله گوش نکردی گله ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون کنم جای دگر خاطر نمی آید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم — گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوف رو در جلوهٔ ناز و لیک — از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا

ده چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو — دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا

بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت — هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد دمی پروای غم فرسودگان — نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی نسبت از خاک پای ما بسی
زین تفاخر شاید از سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را — کجا دانست یارب باغ درد دلفگاران را

مبارا ای ابر روز گشت آن چابک سوار آخر
که دیده در ره دست از وی گه امیدواران را

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بیهوده
که بر داده بباد نیستی چون من هزاران را

ز جام نیم خورده کجا یک جرعه تا بینی
چو عهد من شکسته توبهٔ پرهیزگاران را

چنین گر باده عشرت بخواب مستی شبها
چه دانی محنت بیخوابی شب زنده داران را

منه دگر بی کسی چون من عنان دوستی بیجا
تبه کو بسته فتراک بیند شهریاران را

سمند ناز جولان ده بره کو کشته شو جامی
اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را
درد این معنی نباشد مردم بی درد را

مژده غم میدهد یار رندان این قدر
کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گرد از رویش حسن به هنگامه گرم
گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

لاله ای سرخ و نیمه زرد روید از گلم
چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

بیهده افتادم چو خوردم شربت هجران بلی
جز میان خوابی کجا لائق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد
از سر راهش نهادی دیگر نبرد این گرد را

برد جامی را بکویش میل غم اما چه سود
در میان بستان چنین خاشاک آب ورد را

ای مفت تخم شادمانیها
وصل تو اصل کامرانیها

کرده ام گم بکوی عشق تو دل
بردی از داغ تو نشانیها

همبرم کو همای غم بر دل — ز درت همبرم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو — کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرط است — ساده بودن ز نکته دانیها
بقعهٔ خیر ماست گوشهٔ دیر — لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در دمدام خوش ست
طیب الله عیش بانیها

چه سود گریهٔ خون چشم اشکبار مرا — که نیست هیچ اثر گریهای زار مرا
بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت — بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان برای خدا — خبر برید ز من یار غمگسار مرا
گهی که خاک شوم تا بیم بباد دهید — بود که جانب کویش برد غبار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت — ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
ببین خرابیم از عشق ای که داری یاد — بعهد عافیت آسوده روزگار مرا

بیار باده که جامی خمار خود شکن
که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا — ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع — من و میخانه که این حال مدامست اینجا
لب نهادی بلب جام و ندانم من مست — که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بستهٔ حلقهٔ زلف تو تنها دل است
هر کجا مرغ دلی بستهٔ دامست اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم
تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست ز می دیده نه جام
بزم عشقست چو جامی می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا
تعلیل الفراق فیه شفا

دردنوشان جام درد تو اند
صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست
همچو موی تو فتنه ز قفا

یار کس نخواهم اندر عشق
حسبی الله وحده و کفی

گر چو یوسف شوی ز ما غائب
همچو یعقوب ما و یا اسفا

بجفا داغ دیگران مپسند
چند میسوزیم بداغ جفا

جرم جامی هوای خوبانست
غفر الله ذنبه و عفا

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که هست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بکید و قدح مست کن عنان
گر گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند / از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی می شبانه وگه باده صبوح / دیگر وظیفهٔ سحر و درد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکرشکست / خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری ز غمت بودم با خاطر خوش جانا / ذوعت واودعت فی الخاطر اشجانا
دام سر زلفت را کز خال بود دانه / صید تو شود دانم صد مرغ دل دانا
گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زائل / فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا / قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا
از مدرسه برگشتی بر میکده بگذشتی / شد در گرو باده دراعهٔ مولانا
صد کشته هجر احیا یابد بدمی هر جا / گر گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی / یا رفعه قدرا ما اعظمه شانا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهلست اگر نباشم ازان سیمتن جدا
سازد ز غصه هجر تو قا جیب خویش چاک / گر یک زمان کند ز تنت پیرهن جدا
در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق قدت ای گل چمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی کزین آستان برو / مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا

زان جالها که پیش من آمد جدا ز تو　　اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر برانی نیست یکتا ره موی خویش را　　گه دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را

آمدی با روی چون گل تازه تر دو چشم تو آب　　تازه کردی در دل من آرزوی خویش را

تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کز بتان　　سیر باید فرش سنگ انداز کوی خویش را

با جهان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید　　لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را

خاطرم ز آلایش زهد ریائی شد ملول　　یکدو کاسه درد خواهم شست و شوی خویش را

ای که گوئی خوی ازان بت میتوانی باز کرد　　رو که من به می شناسم از تو خوی خویش را

میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی
گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را　　کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد نسیم ای باد بر کنعان گذر　　قر دو پیراهن یوسف پیر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند　　بر درخت آن به که بندد مرد عاقل چوب را

گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه درج　　طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا　　شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها ای علی　　گر چه باشد خواب غالب دم مرطوب را

دمی بخاک پاش با صد ذوق هیو دم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو رشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها — ز رشک آنکه همدم جام می را لب آن لبها
شدی مشهور شهر آنسان که همچون قصهٔ یوسف — همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها
بخواب از نرگست یابند جا جانها مشتاقان — به بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب بسا یارب رود بر آسمان فتنه — ملائک را غلط در سبحه از غوغای یاربها
تنم را ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر — خدا را ای اجل رحمی که جانم سوخت زان تبها
شدم بدبخت ز رشک خود نشد آری مرا کوکب — سعادتمندی روزی از این سیاره کوکبها

ز هفتاد و دو ملت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

آنکه از حلقهٔ زر گوش گران ست او را — چه غم از نالهٔ خونین جگران ست او را
گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن — منصب شاهی زرین کمران ست او را
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای — صدف سینهٔ صاحب نظران ست او را
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ و لی — نظر لطف بحال دگران ست او را
دی گذشت از من بد روز و دگر باز نگشت — وه که خاصیت عمر گذران ست او را
خاک شد دیدهٔ غمدیدهٔ مجنون و هنوز — چشم جان جانب لیلی نگران ست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت — زانکه دل در کف شیرین پسران ست او را

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما — کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافلهٔ کعبهٔ عشقیم که رفتست — سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت — این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما مندرای شعلهٔ شوقت — آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعهٔ می از خویش خلاصی — از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

ور پای آلوده لب از می چو نشستیم — دانند ملائک به پر خود مگس ما

جامی بدر تست چو جان کف دست رسیدست
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما

رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالا می‌شکافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفگن ای رقیب — پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند — بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو — میگشاییم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن خون کنم — ز آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشن است — ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رفیق
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین برفت جان تنها | چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درون نهادی خیال را عذرست | که منعمان نشناسند میهمان تنها
حدیث موی میانت چو در میان آید | تو در خیال من آئی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون نسیم حیلهٔ عقل | گرفت از همه رو دز پاسبان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من کاش | که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چه نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو | هزار روزنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میفزائی خط مشکین عارض چون سیم را | میکشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را
روی تو در احسن التقویم اگر دیدی حکیم | کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش | حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطاب | با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست | آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس | کو معلم بر شکن هنگامهٔ تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هرچه فرمائی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها | یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جوئی | در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت | ای شوخ چه فتنهاست اینها
رخ تو دو کون چون نهد عقل | یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو منالم | گر هیچ تو لی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد | یارب ز دل کجاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نکشی رواست اینها

با میران نظری نیست ترا | بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر | گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من | گر زمن دوست تری نیست ترا
خون دل پر شده ام بست جگر | چند گوئی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر | از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دو مکن | گر زمن درد سری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدت ره ما | رفع الله قدره ابدا
تو همای و نیست ظل همای | جز دو زلف تو دام ظل هما

گر کند غنچه با تو دعوی لطف — بر دهانش زند نسیم صبا
دیده هر دیده ایم جا در روی — تا ز روی تو مانده اند جدا
تو بلای خدای و خلقی — به دعا خواهد این بلا ز خدا
آینه از تو رخ نمی تابد — بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت قدر در ناسفتها

گاه در دل سازو گه در دیده جا — هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامی سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز رامت سرمه برد — چشم من دارد غباری از صبا
من نگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشاه
خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا
پرده بگشا چون نمودی آن ز دلف — تا رخت بینیم بعد از عمرها

گر سر جامی جدا سازی به تیغ
به که سازی ز آستان خود جدا

معلم کرد تعلیم ابتدا آن پری رو را — که جز خوی نکو لائق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکوئی بود از آن بدخو ندانستم — که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره بینیم افتاده رحمی کن — یکی زینسو تر آن بگذران آن نیم دو پهلو را

اگر پای سگش میبوسم ای ناصح مزن طعنه — که من روزی بکوی آشنائی دیده ام او را

بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر — اگر خواهم ز درد دوست خالی یکسر مو را

بیفتادی میان خاک و خون دم اگر بودی — براهش روی افتادن ز رشک بیره رو را

چنین آشفته در سودای کوی او مرو جامی — مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر نمائی جمال خود ما را — ز خون دیده کنم لعل ریگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت — مشعبد فلک این حقهای مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گرداند — سبحان فلک سبحهٔ ثریا را

تبرک عشرت امروز چون کنم که کسی — ضمان نمیشود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک — بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بامن عشق — بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان ست — ز داغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمیسازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمیسازد مرا

دیگران را شاد دار ای دل بوصل خود که من — عاشق غمخواره ام جز غم نمیسازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمیسازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمیسازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم | خاطر شاد و دل خرم نمیسازد مرا

هر نفس جامی دمد بر من فسون عافیت | با بلا خو کرده ام این دم نمیسازد مرا

خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت | دیگر آب و خاک این عالم نمیسازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را | یا عظمة شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی | در قید تعلق کش از اوج مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود | میبینم رقم هستی این لوح زبرجد را

من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی | هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را

مپسند ز قتل من آزار بر آن ساعد | یک تیغ از غمزه خون ریز ز من صد را

در دست ز ازل آید تا روز ابد باید | چون شکر گزارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطش جامی آهن سخن نو کرد | ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

گر چه هر روزی ز صد ره کم ببینم ترا | خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگست ای دلت چون سنگ سخت | چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیگر بجو | کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان میدیدمت زین پیش عزم | چون به بخت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گوئی ز آب و خاک دیگرست | جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از غم محراب ابرویش همانا غافلی ایکه هرگز نیست طاعت همچو نی بیسینه ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا
وز غم او یکسر مو غم نمی بینم ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

شد بغلامی درت صرف چو دهر همه بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

با همه بهره میدهی قسمت بنده هم بده خاص مده بدیگران کن رحمت عام خویش را

برد متاع هستیش زود بکشور عدم هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی که کرده ام نام سگانت را رقم زیر ترک نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بنام نیکوان صید کسی دگر مجو ای آهوی رام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه نبرد یافتم با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

پخته ز نار غم دلم خام هنوز کار من پیش تو عرضه میکنم سوخته خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور بر او فشان جرعه جام خویش را

ای که ابرو بگره افگنده چه حالست گوی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال فتاد عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد می کن ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته ات آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز بپر و بال امید
مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشه ساحل مکن از بحر عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را
شاخ شاخ انگیزه بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد در آیا آن دو ابروی ببین
پشت سوی قبله رو در روی خود محراب را

پسته را نازان دهان و لب رسانیدی بکام
دل تنگ آمد ازین معنی اولوا الالباب را

با دو شبها خاک پایت زیر سر خواهم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر دی از نیکان دری بگشای فتح باب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شوئی خدنگ خویش را

می خیند گلرنگ و گلبویست یا گل پیش تو
شسته در آب خجالت آب و رنگ خویش را

میگدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
میفروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده
مه برین دل سخت چون سنگ خویش را

ساختی مقدم چو چنگ آن طره از دستم کشش
بهر تاری بی نوا مپسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن
آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوا نیست جامی با بخوبان دل مده
یا بکلی یکطرف نه نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست در جهان که زحسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعهٔ از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت
واللیل و الضحی است مرا در در روز و شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاده زان طلب

رفتن بسر طریق ادب نیست زر هست
ما عاشقیم دست نیاید ز ما ادب

دل با دو منزل غم و سر خاک مقدمت
کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از ظلیم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب
مهی تو نیز بگوش تو میرسد یارب

ز مهر بر دی تو ره در زمشبت و این شب را
پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت
کجا رسد بتو ماه فلک بچارده شب

سرم چه لائق فتراک بستن ست این بس
که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب درشتی خیال لطیفی را | بجان خویش که آهسته بر زبان هوس لب
به نبض جستن من ای طبیب دست میار | که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بزیر بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب | باشد غنه الم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | کو خود ز آغاز آمد مودب
هر جا خرامد بهر دو عالمش | خیزد ز جانها فریاد یا رب
درود ر لعلش منع از شرابم | ای خواجه دوست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم | چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درونی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب | شد تیره بشم ز هجر دریارب
سن تاب نیارم از تو تو به | من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من | یکبار ببرس من علی الباب
خواب اجل از تو غائبم برد | من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خراب ناک مستی | صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بخیال آن دو ابروے | سر بر دو فسرو بکنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از لب کوثرست مے یکد آب

میزند مشت بر ویم کہ مبین سوئے حبیب | ہیچکس نیست چو من خستگی از دست رقیب
گر نہد اوست بہ نبض من محرور زند | شعلہ چون شمع ز تابش نیم انگشت طبیب
ہر کرا عشق تو آداب خرد بر ہم زد | نیست ممکن کہ مودب شود از پند ادیب
روز آدینہ بمقصورہ در آتا خواہد | خطبۂ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکہتے از پیرہنت | پر شود دامن و جیب سمن و غنچہ ز طیب
ہر کہ با صورت شیرین بسر آن عشق نباخت | نیست از معنے پیران ہمش ہیچ نصیب

جامی آن مہ بغریبان ننہد گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

اے ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چہرہ خوب | بر زبان اہل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات | مصریان از شہر خود کردند بیرونش بچوب
بلتو ہر کس را ہواے دولت ہمخانگیست | خانہ را اول ز گرد ہستی خود گو بروب
باد ہا نت در میان و از دو لم سر بی نیان | لیس یدرے سر قلبے غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسے کاے در گناہ عشق غرق | تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب
گفت مجنون کز ہواے لیلیٰ امیکنم | توبہ اما من ہوا لیلیٰ فانے لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
زعم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار تنها و غریب	حال خود مشروح گفتم وقت لطف است ای طبیب
هر شفا در حقهٔ لعل سخن آن دوست نیست	حقه بگشا و کرامت کن شفای عن قریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است	گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج	ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست آویز من تنهایی و غربت بس است	با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی عجیب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود	لا بقائی بعده یحلو و لا عیشی یطیب

بندهٔ جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

بدا برق بطحا والدمع ساکب	زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان	درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رد بند حوران جنت	غبار دیارش بمشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه گویم	خیال رخش هست در جان مصاحب
ویا راکب العیس بالله شمر	بقطع الفیافی وطی السباسب
از آن منزل خوش وزان ربع دلکش	گرو نیست یکدم دل خسته غایب
لکن حبتہ قدر میسر وانی	از این بیش صرف زمام نجائب

سلام من الله مولی العوارف ‌ ‌ ‌ سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب ‌ ‌ ‌ رفیع المعارج نبی المراتب
بلیغی که جمع ست در بزم وصلش ‌ ‌ ‌ فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که در حسن درج لعلش ‌ ‌ ‌ رموز نوادر نکات غرائب

باقبال درد و غمش بست جامی
زمیل مرادات و نیل مطالب

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب ‌ ‌ ‌ حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار ست نقل و باده و جام ‌ ‌ ‌ چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه کز اوج آسمان بگذشت ‌ ‌ ‌ بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند ‌ ‌ ‌ صفای صفوت رندان دردخوار طلب
فلک برشته امیدت از زند گره ‌ ‌ ‌ گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست ‌ ‌ ‌ دل رمیده ما را در آن دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب ‌ ‌ ‌ ما و دردی نصیبی یا نصیب
درد دوری زان دیار از من بپرس ‌ ‌ ‌ محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ ‌ ‌ ‌ دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج
ترک این مالیخولیا کن ای طبیب

شحنه را گر درد دین بودی زدی
گردن واعظ بشمشیر خطیب

ردی خود بایست گفتی زدور
کاش بودی این سعادت عمر نصیب

نالهٔ جامی زشوقت دور نیست
زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب

در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
دم بدم چشم ترم زند نقشی بر آب

خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتیست
عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب

میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس
مست رفت از دست و دارد همچنان ذوق شراب

داغ دل را آهای آتشین باشد فشان
دود بیرون میدهد گاهی از سوز کباب

منکه در میخانه بادردی کشان همخانه ام
خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب

گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج
جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب
بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آنرا طناب

بسکه در هر منزلی آمد ز چشم سیل اشک
خیمه ها در دیدهٔ مردم نماید چون حباب

تا فشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان
پیش پیش خیل او پاشم ز ابر دیده آب

او دهد جولان سمند و من دوان غم گرچه رو
دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

پیش ازین کو آفتاب عارضت نازک مسوز
ورنه هر یک بر کشم از دل که سوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان پوشد کسی گر نازکی
تاب می نازد که بر روی سایه اندازد نقاب

جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تاخیر شد عین شباب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن
گر طیلسان زهد به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی ز ره فگند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر بار قسم ز عشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
مذ غیبت سعاد علی البین العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی بزیر خرقهٔ خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بس من که رساند که من دل شده هر شب
ز غم هجر رسانم به فلک نعرهٔ یا رب

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گر چه نشاید که به فتراک به بندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر و کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی — تو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی — نرود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یا رب چه جگرسوز تبی شد — که طبیب از تو نباشی نبرد جان کس از این تب

بشراب از نفروشم سر و دستار چو جامی
بکنم در صف رندان پس ازین دعوی مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات — واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل — حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر — گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت — عزی ندید عزت و قدری ندید لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا — چون خضر برد راه بسرچشمهٔ حیات
هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست — از کل کائنات کند قطع التفات

جامی بجنبش جامی لب تشنه را بلطف
زان باده کز کدورت هستیش ده نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات — جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم — ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو در افتاد صدای بحرم — خوش است صد نعرهٔ لبیک اهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید — ورنه هر دم وزد از گلشن وصلت نفحات

مذہب عشق کجا جاشنی عشق کجا
با وفائی تو در آمیخت چنان آب و گلم

آن یکی تلخ اجاج آمد و این عذب فرات
کہ دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید
ہذہ روضۃ من حل بہ العشق فمات

اے والضحیٰ و الضحیٰ اجبینت
طٰہٰ رقمی ز داستانت
جنت اثرے ز فیض مہرت
اسرار وجود را کماہے
پیش تو سپہر چون زمین ست
تو صاحب کان کنت کنزاً

واللیل نقاب عنبرینت
یٰس عملی بر آستینت
دوزخ شررے ز تف کینت
دیدہ نظر خدای بینت
عالم ہمہ رہی بر زمینت
اعیان رسل قرافہ چینت

چون بر تو خدائے آفرین گفت
جامی چہ حذر ائے آفرینت

یار خطے کہ بر عذار نوشت
والضحیٰ را کہ و اضحش رخ تست
بخط سبز وصف خط رخت
لب او تیر شکر ز مشک و گلاب
بر بیاض رخم محرر اشک

یولج اللیل فی النار نوشت
سورۃ اللیل بر کنار نوشت
سبزہ بر طرف لالہ زار نوشت
مرہم سینۂ فگار نوشت
قصۂ درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را   کانیمه نظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست   خوشا کسیکه درین گفت وگوی محرم ماست

ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم   بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست

جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ   بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست

مزاج خسته دلان را بجز غم تو نساخت   علاج ما بغم او ولی اگر ترا غم ماست

درازی شب ما را اگر نمیدانی   ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست

طبیب ریش مرا دید و گفت در جگرست   که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

بنزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت   که باز کار جگر خستگان غمزده ساخت

اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست   برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت

من دامیده شهادت بتیغ آن شاهد   که قوت جان شهید خود از مشاهده ساخت

بصبر کوش دلا روز هجر فائده نیست   طبیب شربت تلخ از برای فائده ساخت

بدور آن لب میگون نشاند زاهد شهر   حریم صومعه را تاک و وقف میکده ساخت

بجنگجوی چشمت خوشم که می باید   حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی
گلهای وفا میدمد از خار جفایت

روی خود را مگو شریک مه است
در نگوئی که لاشریک له است

نارسیده بچارده سالست
رویت افزون ز ماه چارده است

ملک هستی تمام طی کردم
تا بوصلت هنوز نیمه ره است

تا تو بستی نقاب تو بر تو
بر رخم خون بسته ته بته است

کی پذیرد ز شمع مشعل نور
هر کرا شب ز دود دل سیه است

جانب عاشقان نگه میدار
حشمت پادشاه از سپه است

خانقه میکده است جامی را
باده کهنه پیر خانقه است

غزال چون تو در صحرای چین نیست
چو جای چین که در روی زمین نیست

نه منعم لاله رخساری درین باغ
که داغ عشقت او را بر جبین نیست

بنفشه هست چون زلفت کجی هست
چنین رسته ز طرف یاسمین نیست

نرفت از جان تمنای لب تو
مگس بی آرزوی انگبین نیست

چه سودای ز زاهد دلق ملمع
چو از عشقت علم بر آستین نیست

دهانت را وجودی خرده بینان
تصور کرده اند اما یقین نیست

شدی بزم جامی یار اغیار
مکن جانا که شرط یاری این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچهٔ رعنا مخند از گریه ام
کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق اگر گرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشتهٔ عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک مرهم گو طبیبان کاین جراحت بر دلم
یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست

گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

شب یاد زلفت در دل ویران شده ره داشت
ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت درون زلف سیه خانه ازین پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه در برد مرا همچو خسی زجایی
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

وه می جلوه کنان میشدی از صف خوبان
با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکسته و جهانی
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر ستم ریختیش خون
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

درد اکه یار جانب ما را نگه نداشت
آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای ور راه و صد خداشناس | فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم حوادثش مرساد ارچه غمزه اش | از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت | چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
ور غیرتم زباد که از چشم مردمان | چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت | آئینهٔ خدای نما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت ز هجر سوخت
افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست | رشتهٔ جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی | که بر در راه سخن لعل سخن گوی تو بست
لله الحمد که جان معتکف حضرت تست | گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من غمدیده بخواب | چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز بر انداخت فلک | که بدین خانه طاق خم ابروی تو بست
نافهٔ کز خون جگر پرورش آهوی چین | در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

میدهد زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات | بیا ساقی که فی التاخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی | چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقلست در و من شب و روز | بنام ایزد زهی اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست | فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهائیست | نه قطع منزل و سطی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن | که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

بر درت جا کنند اهل نجات | رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد | ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر کو | لا یزید الوقوف فی العرفات
تا تو شوئی زمی لب چو شکر | آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف | خضر حام حوله ظلمات
مردم از لعل تو بیطالع من | خاصیت بین که داد آب حیات

توبه کردی شراب خور جامی
اتبع السیئات بالحسنات

خطت گرد لب آن مشکین نباتست | که رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتی | بحال ما چرا بی التفاتست
براه کعبه وصلت دو چشم | یکی جیحون و جله و دیگر فراتست

زکات لب بده ای نامسلمان | که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی دار از مشک | رخت کز وی ز امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط | سیه کرده پی مهر براتست

ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق
که کیسر شعر جامی طیباتست

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت | با عاشقان ز غمزه بنیاد جنگ ساخت
بر من ز جور تو این همه سختی که میرسد | می بایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون بشهر وصل برد بارگی صبر | کش سنگلاخ مرحلهٔ هجر لنگ ساخت
تبسم بکن چو تنگی دل چون غمت فزود | استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو | مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو دیگر گر شکست | هر چند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت

جامی گسست رشتهٔ تسبیح و زهد را
خواهد ببزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است | شگوفه در قدم دوستان درم ریز است
بده بیا دگر اندایه عمر بی باده | کنون که باده فرح بخش و باد گلبیز است
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
بکف پیالهٔ لعلیست لاله را یعنی | پیاله گیر که از می نه وقت پرهیز است

گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا | چه جای مسند جمشید و تخت پرویز است
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ | بدست زهره جبینان عجب دلاویز است
مخور شراب غرور از صفای مسند عیش | که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است
مبین بچشم ترحم بحالم ای خواجه | که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است

ز لطف گفته جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است

مقیم کوی ترا فسحت حرم تنگ است | ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چکنم | که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است
مگو بحلقه ما ذکر رشته تسبیح | که گوش مجلسیان پر بریشم چنگ است
بعرصه چمن و صحن باغ نگشاید | دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است
ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت | نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگ است
بقدر آینه حسن تو می نماید روی | دریغ کاینه ما نهفته در زنگ است

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

دلم پیرانه سر با خردسالیست | که باغ حسن را نازک نهالیست
شکار آهوی شیرافگن اوست | بصحرای ختن هر جا غزالیست
خیالش تا بچشم جامی گرفت | همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست
برویش هر کجا افتاده خالیست

زکیوان برترست ایوان وصلش
خوشا آن مرغ کو را پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو قمری
برو حرفی ز غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی می سراید
گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکرخنده ساخت
بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود
درآن زلف بادش پراگنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

زیک تار مویت که تا پا رسید
پی تافتن عمر پاینده ساخت

برازنده بود قبای بقا
جز آن زنده دل را که پاینده ساخت

نبودم بیک بوسه شرمنده‌ات
بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان
بلی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلک دوش از خروش من دل اختر بسوخت
شعلهٔ آهم چو سر زد [illegible] ملک را پر بسوخت

روشنم شد کز چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت
خانه را از آتش آهم [illegible] با هم و در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر
آه ازین آتش که چون در شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست
خواهمش و زهی زبرق آه با منبر بسوخت

هر که را دل سوختی تنها نه او را سوختی ... بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت

خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل ... شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو دهر گهم خواب آمدست ... خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب بیخوابی خود گفته ام ... زان فسانه خلق را رم و ترا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل از خست ... چون نه زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی ... کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

بسکه رفتست از دل گرمم بالاتف غمت ... از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

خانه ما را بجز آه امشب چراغ عاریت ... گرد در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افشرد دست جامی دلق تر دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

موثر در وجود الا یکی نیست ... درین حرف شگرف اصلا شکی نیست

ولی جز زیرکان این را ندانند ... دریغا زیر گردون زیرکی نیست

جمال اوست تابان ورنه بردن ... دل از مردان دل هر کودکی نیست

ز خم جو فیض و ساغر هم که بی فیض ... بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست

عطای عشق بسیارست دردا ... کزان بسیار ما را اندکی نیست

بارباب عمامه معنی فقر | مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

یکی ای نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

دی که آن نازنین سخن میگفت | با رفیقان حدیث من میگفت
صبحدم باد از ان شمائل خوب | نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد ز سرو می پرسید | وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از ان لطافت تن | گاه از ان بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه | گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود | هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز | حال شبهای خویش میگفت

بوی جان یافتم ز پیرهنت | گوئی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم | من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف | در لطافت نمیرسد به تنت
میوه های بهشت اگرچه خوشست | از همه به گرفته ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم | نکته از لب شکر شکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت | ذوق آواز و لذت سخنت
داد جامی تلخ کامی جان | هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل ست — سایه بر برگ گل افکنده شاخ سنبل ست

مجمر فیروزه دان هر غنچه را کز گل دران — آتش افروخته از بهر داغ بلبل ست

کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب — لاله‌ها بر رویشان از می فتاده گل گل ست

بسکه از سبزه زمینها سبز شد هر پشته را — جوک کرده ششتری وان کز سقرلاطش جل ست

طرهٔ شمشاد کش بسته گره دست صبا — آمده بر سر ز خوبان چمن چون کاکل ست

تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش — از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل ست

از سماع شعر جامی بسکه در وجدند و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل ست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست — وین ناوکی که جست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا — آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دست دلا زخم تیغ را — تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

در دل خیال دست طلب ساخت بنگرید — کاین خانهٔ خراب مقام نشست کیست

عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت — کاین سر چو خاک گشته درین راه پست کیست

آتشکده است سینه مگوییم که دل درو — از محنت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست ست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دولتم که ز عشقت میسر ست — طغراییش آن خطیست که بر دور ساغرست

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اخترست

بود می بجوی آب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثرست

گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آن حریف که مرگش برادرست

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد پدر و چار مادرست

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی زره مبرد
آنرا که نشئهٔ می لعل تو در سرست

در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی
تهذیب را اساس چو سد سکندرست

جامی مشو فریفته کاین چرخ کوزه پشت
چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست

در ظل او گریز که عنقاست همتش
بر بازوی جناح فلک سایه گسترست

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت
ز بسکه خاست بلا عذر خواست رضوانت

سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان
که بوسه برباید ز لعل خندانت

چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسد
که هست بازوی من یا زه گریبانت

شد آفریده لبت زان زلال آب حیات
که بر لب آمده است از چه زنخدانت

ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد مژه
ز نیزه‌های بلا خار بست بستانت

بکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز
که دست شعلهٔ آه منست و دامانت

حدیث عشق و غم درد جامی اینهمه چیست
اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جانِ تنِ فرسوده را با غمِ هجران گذاشت	طاقتِ صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیرِ تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود	دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت
کعبهٔ رو را کشید جذبهٔ خاکِ درت	راحله و زاد را زیرِ مغیلان گذاشت
گریه چرا غم بکشت گرمیِ دل همچنان	آتشِ بید انشاید سوزشِ پنهان گذاشت
ترکِ دل آشوبِ من کرد خرد و صبر پاک	برد بغارت چه پاک شکر که ایمان گذاشت
طرفِ کله بر شکست رخشِ جفا تند راند	هر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامیِ بیدل نیافت داد ز خوبانِ شهر
راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

بازِ بر شکلِ دگر مے بینمت	ز آنچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پردگی	چون گُل اکنون پرده در می بینمت
جز کمر چیزے نه بینم در میان	زان میان کاندر کمر مے بینمت
چون نمی آئی چو جان اندر برم	همچو عمر اندر گذر مے بینمت
رفتے از پیشِ نظر عمرے و من	همچنان پیشِ نظر مے بینمت
تیرِ آهے گر رسد سویت چه باک	سینهٔ پاکان سپر مے بینمت

جامی از جامِ که خوردی می که باز
از دو عالم بے خبر مے بینمت

چنین نه آنی که تو داری حکایتِ گل چیست	فغانِ من چو شنیدی حدیثِ بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نخورده هیچ اثر ... ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه ... بحجت ماه چو رسید اینهمه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم ... که چاره و غنچه شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود ... درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی در زلف تو دست عقل نرده شناسد ... که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بحجز نیز جامی آمده
بیاد تیغ نگش موجب تأمل چیست

برسر کوی که روزی سرو ناز من گذشت ... در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم ... وی چه مست نازش از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندازه سراپای دلم ... چون بمسجد قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی ... کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی ... ناز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه عزیمت جان همیدارد ز غم و سگفت و نیست ... عمر من خرابچه در وصل یار من گذشت

جامیا در حقیقت بین معنی بر دراه
هر کجا افسانه عشق مجازی من گذشت

یار نازک دل که میوجب من آزار داشت ... عمرها از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار از و ... با من آزار رتق نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کز رو عاشقان از دل برست
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره ماند
روشن آن چشمی که بینائی از آن رخسار داشت

آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست
آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو دی مردم ز غیرت گرچه رو
با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار و از همه مقصود من یکیست
صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر هر قدمش تحفهٔ دگر
لیکن مقصریم که جان در بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت‌شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی
ماهی کزوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست
چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کردست

بی جنبد رقیب از این سر کو | ره عشاق برادیوار کردست
در آغوش خودت در خواب بدیم | فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت می کنی بیمار خود را | مرا این آرزو بیمار کردست

گدای ئیست جامی لیکن از تو
همین دریوزهٔ دیدار کردست

ای ترک شوخ اینهمه ناز و عتاب چیست | با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تطلعی بتو آهسته ران سمند | ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب توائیم دل چه سود | چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده | ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو | این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند | در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقهٔ تو اینهمه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست | جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم | بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار | ساقی توبه شکنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور | دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم بی تو میسر مباد — بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش مگو جامی ازان لب سخن — کاین سخنان نه ان دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا
کز دهنت یک سخنم آرزوست

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست — جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی — بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش — چو نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را — چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

چه سود بسکه خورم گوشمال غم هر شب — سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق
چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است — از نم نیم شبی راهگذر دونه گل ست

تختهٔ خاک ز بس گل که دمیدست برنگ — لوح صورتگری خامهٔ زنان چگل ست

ابر گو سایه مینداز که گرد لب جوی — سایهٔ نارون و بید بهم متصل ست

بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش — هر که چون غنچه درین فصل نه ارباب دل است

بر لب کشت چرا سبز بر آمد لاله — گر نه در دور گل از ساغر خالی خجل ست

بوستان و گلشن دمی بفغیش و یاران سرخوش | جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

محتسب گر بشکند بر خم مے سنگ ستم

هر جفائے که کند در حق مستان سهل است

مرا کار از غم عشق تو زار است | دلم زخمست و جان نیز افگار است

اگر از سینه برسے دردناک ست | وگر از دیده گویم اشکبار است

تو گفتی از قرار خویش لیکن | مرا آن بیقراری بیقرار است

بعذر عشق وامق را تسلی بس | که عذرا را ز خوبی بر عذار است

مهر گرد از رخ زرد من ای اشک | گزان چابک سوار یادگار است

درون صد غبار از محنت هجر | کرا یاد اے گلگشت بهار است

مبر درد در غم خویش باش جامی

که صاف عیش ما را ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست | تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را | مرغوب تر ز باده نقل آب و دانه چیست

گنبد برکشیده چو صراحی ز گوش هوش | دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست

گر سیر یار دوش نهان جرعه از دست | در نرگسش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر | نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه توبه دی و آخر همه تو لے | این لاف هستی و دگران میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه و رُفته بدین آستانه چیست

چو یار دور چه سود از بهار نزدیک ست
جدا ز صحبت او گل بخار نزدیک ست

دیارم آن سر کویست دیار آن سر کو
خوشا کسیکه به یار و دیار نزدیک ست

خدای را ز سرم سایه دور دار ای هجر
که روزم از تو به شبهای تار نزدیک ست

نماند صبر دلی موعد وصال رسید
شکست کشتیم اما کنار نزدیک ست

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم
باین خیال تسلی که یار نزدیک ست

بکار شاهد و مے شغل جو و لا مترس
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک ست

رسید نظم تو جامے بگوش یار آرے
بگوش شاه دُرِ شاهوار نزدیک است

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست
سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریه تلخ صراحی نیز بے چیزے نبود
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

صبحدم یا رب کواکب بود ریزان از سپهر
یا نه بر درِ دل من چشم گردون میگریست

چون فسون گر دیده در دم برید از من امل
ورنه همچو جیب چرا هنگام فسون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

روان وان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود
بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجر آنکه دوش
سیل اشکش ز خانه میبردش چون میگریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست
جان پاکان نثار مقدم تست

سر کوی تو روضهٔ الشهداست
ذرّه ذرّه جان پاک خاک بهاست

هست از نیست گفت گوی محال
بیانت که سرّ غیب آمد

آن زبان نیست لیک نیست بیاست
نیست دانا کسی که نه داناست

بی تو عشاق را وجودی نیست
عاشق تو بکس نگیرد انس

ذرّه بی آفتاب ناپید است
در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سر قدرت
وحی نازل ز عالم بالاست

کش شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست
خونخواری آنگافر بی باک ندانست

زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید
چون دوختن این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاک ست چو گل دامن جنبش
افسوس که قدر نظر پاک ندانست

هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفا کیش
منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست

افتاده سرم در ره خونخوار سواری
کز سرکشش لائق فتراک ندانست

چون سایه بخاک افگند آن سرو نه بر من
گر قدر مرا نیست تر از خاک ندانست

جامی گه خونریزی آن شوخ دعائی
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تند خو رفت ست
خبر دهید مرا کز کدام سو رفت ست

بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری | کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

گذشت باغ مخوان باغبان مرا زین بیش | که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

تدارکش چه توان از عمر رفته خویشم | اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره | بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا | هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بروز حشر گر سر بر آورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست | خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست

مرغ هوای ترا دانه در دست قوت | حوصله مور را قوت این دانه نیست

گر ز شعله کشد خنجر بیداد شمع | روی وفا تافتن عادت پروانه نیست

خرقه پشمین بری طلب سیم و زر | کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

حاجی و سنگ سیاه زانکه مرا بوسه گاه | جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست

عرصه رندان مکن واقع این شیخ شهر | صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

مه شمع شب افروز درخت نور تجلیست | او را بجمال تو کجا زهره دعویست

منما عکس آن روی در آینه نظر کن | زان رو که تماشای رخت هم تو اولیست

رضوان بهوای قدر غنای تو ای سرو
جا دیده وطن ساخته در سایهٔ طوبی است

هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است

گفتی پس عمری ست لیلی و هم از وصل
عمری ست که ما را همین وعده تسلی ست

هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
به زان حیل و زرق که در خرقهٔ صوفی است

عید شد یکدل نمی بینم که اکنون شاد نیست
جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست

کی توانم بهر عیدی با تو گستاخی نمود
چون مرا پیش تو یارای مبارکباد نیست

چون کنم جانان که جز نام تو هیچم یاد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان

ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه
کاین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست

گرم می بینم بهر خود دل آن مه ولی
مهر خوبان را چو مهر عاشقان بنیاد نیست

گر رسد صد زخم از وی بر جان لا افغان مکن
زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم وی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش ست
عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش ست

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند
هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش ست

بر سر بستر اندوه و هم جان آخر
چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش ست

میگذشتی و بخود زمزمه ئی کردی — عمر باشد که مرا لذت آن در گوش است
اشک گرم از تف خون دلم آمد در چشم — بسکه از آتش سوزان دل من در جوش است
نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا — گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است

توبه عشق تو جامی ز کسان چون پوشید
چهره گویاست اگرچه زبان خاموش است

پیش از آن روز که گردون گل آدم می‌سرشت — عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تو سر حلهٔ لطفی که استاد ازل — طینت پاکت نه ز آب و گل ز جان و دل سرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آورده روی — طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
هیچ یاد از ما ندست هر چند چشم خونفشان — بر در و دیوار کویت شرح شوقت را نوشت
گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ — بهر گور کشتگانت خاک من سازند خشت
خنجر و خونم ریزه فرش لعل گستر زیر پای — چون بساط عمر آخر خرج در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن به نقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه در و نایاب است — ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است
خواب مرگ است در آن بیدار ولی — شده در سایهٔ هر خار تنش در خواب است
مرثیه یا سر خود گیر که این وادی را — قوت زاغان همه از مغز اولوا الالباب است
خارها خم شده بر شاخ مغیلان هر سو — جذب جانها ز تن خسته دلان قلاب است

جمع خواهی دولت اسباب جهان تفرقه کن … کم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب ست

صوت ابواب فتوح ست صدای دف و چنگ … گوش نغمی که دلم طالب فتح الباب ست

در فرو بند ز بیگانه که از دور سماع … دور به هر که نه از دائره اصحاب ست

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق … که کس دار فرو رفته درین گرداب ست

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست … هر جا سریست خاک ره باد پای تست

خوش جلوه ده سمند که بهر گزند را … هر سو هزار سوخته دل در دعای تست

مشتاق وصل را که ز هجران بلب رسید … سرمایهٔ حیات امید بقای تست

بیچاره عاشق تو که با درد انتظار … شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست

یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو … بار دگر بخند که جان هم برای تست

دل چون توانم از تو بریدن که در ازل … آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج … این بخت بس ترا که سگش آشنای تست

دلم ز هجر خراسان از آن هراسان ست … که بحر فقر و محیط فنا خراسان ست

نخست گوهر از آن شاه بسطامیست … که قطب زندان و لال خداشناسان ست

بکش لباس رعونت که شیخ خرقانی … نهاده خرقه بکف بهر بی لباسان ست

مگو سپاس همین عارفی که در مهنه است … که عشق در پی آزار ناسپاسان ست

بگوش جان شنو تکیه های پیر هرات — که مشکلات طریق از بنایش آسان ست

چو کاسه خویش شکسته بیا که ساقی جام — نهاده باده بدست شکسته کاسان ست

گدائی در شان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشا سان ست

سینهٔ تنگم نه جائی چون تو زیبا دلبریست — خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین شرشک — کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که روز — در گمان افتند مردم کاین منم یا دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا بهر داغ جان من — هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست

دردمندان سوخت جانم تا کی دارم نهان — دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

من که و سودای جنت گر سگان کوی تو — شربت آبی که ماند سلسبیل و کوثریست

نا رسیده از لعل میگونت بکام خویش جام
دیدهٔ جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

شکفته سیم بزیر قبا که این بدن ست — گرفته برگ سمن را ابر که پیرهن ست

اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت — رود و تاب تعالی الله اینچه لطف تن ست

کله شکسته کمر بسته بر گذشت از من — گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من ست

چو بود نظارهٔ آن دمی توان مردن — مرا هزار شکایت ز جان خویشتن ست

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز — که شرم دار نه آخر از این لب و دهن ست

ببین ز بیم من اندام نازکش که مگر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن ست

اگر بکوی تو جامی کند فغان ای سرو
مگیر خرده که او عندلیب این چمن ست

از کوی زهد ساخت میخانه خوشترست | وز وِرد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست
یک دانه نقل از کف رندان دُرد نوش | در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست
تا کی میان انجمن افشای سرّ عشق | این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب به می | پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
دیوانهٔ چه خوش سخنی گفت کز غمش | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو | کز آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت به سینهٔ صد پاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست | بس شعله کز آن در دل احباب گرفتست
بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش | کش آرزوی شربت عناب گرفتست
در دیده دگر خواب خیال ست که بینیم | زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهو ست | جایی که جز ابروی تو محراب گرفتست
کو شمع بکنج بنشین کز رخت امشب | کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت | بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست

جامی که همه جام می ناب گرفته
تا دیده ببست ترک می ناب گرفتست

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست ... جان میدهم بهر چنین عید عمر ماست
آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید ... پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو گر چو نهال حسن ... هرگز یکی نهال بدین نازکی نخواست
در دیده خاکپای تو گر زانکه هست حیف ... بر خاک گیر کاین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من ... لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش ... کز غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروختست رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

غمت روز مرا رسم شب آموخت ... دلم را تاب و جانم را تب آموخت
مکن در گریه هر دم عیب چشمم ... که این گوهر فشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق ... خوشا آن راهرو کاین مذهب آموخت
ستادن نیست اشکم را چه گویم ... که این سیر از کدامین کوکب آموخت
دلم دور از رخت تا صبحدم دوش ... باه و زهره آه و یارب آموخت
فروشوی ای معلم لوح بیداد ... که یار این حرف پیش از مکتب آموخت
نجوید جز شراب لعل جامی ... از آن دم کز لبت این مشرب آموخت

در صورتِ تو سرّ جمالی که مجمل ست	در خط و خال و عارض و زلفت مفصل ست
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود	این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل ست
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است	مرآت آفتاب چه محتاج صیقل ست
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشید	کش چشم و دل به کحل بصیرت مکحل ست
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم	وز شاه راه عشق تو این گام اول ست
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم	کافسانهٔ تطاول هجران مطول ست

جامی سواد شعر تو کامد ز نور عشق
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول ست

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست	یا درونی نه که از زخم غم آزردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک	آه ازین بوالعجبیها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم	روز و شب چشم تو ان دوخته در خردهٔ تست
از نسیم گل و من دین و دلم رفت بباد	آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
تنگی فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار	که اگر خانه و گر گل همه پروردهٔ تست
دل ز مژگان تو ریش ست و تن از غمزه فگار	هر کرا می نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوختهٔ
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت	قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

برقے از شعشۂ طلعت رخشان تو جست
شعلہ در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت

خوش بران رخش کہ عشقت فلک سرکش را
طوق در گردن از ان حلقۂ فتراک انداخت

می خرامیدی و ارواح قدس مے گفتند
ای خوش آن پاک سر در رہ این پاک انداخت

ذوق مستان صبوحی ز دہ بزم تو دیدہ
صبح ز را اطلس فیروزہ خود چاک انداخت

طوطی ناطقہ را ستر خط و عارض تو
رنگ تشویر در آئینۂ ادراک انداخت

جامی اہلیت اندیشۂ عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

ساقی بیا و بادہ دہ اکنون کہ فرصت ست
مطرب بزن ترانہ کہ فرصت غنیمت ست

چشمم بروی شاہد و گوشم ببانگ چنگ
ای پند گو برو کہ نہ جاے نصیحت ست

جان مرا ز مرہم راحت نشان مپرس
کز عاشقے نصیبۂ او داغ محنت ست

پیکان آبدار کہ آید ز دست دوست
بر عاشقان سوختہ باران رحمت ست

ہر سفلہ پے بگنج قناعت کجا برد
این نقد در خزانۂ ارباب ہمت ست

زاہد نمی دہد وقت کسی خوش نمے شود
خوش وقت آنکہ معتکف کنج عزلت ست

جامی بجست و جو نتوان وصل دوست یافت
موقوف وقت باش کہ این کار دولت ست

بردہ دل شوخی ز من تا نخواہم گفت کیست
گر برند از تن سرم قطعا نخواہم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سر تا پا چو شمع — گر مرا سوزند سر تا پا نخواهم گفت کیست
گر چه دریا شد کنار از اشک این هرجا رسید — گوهر مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست
دمبدم پیش رقیبان کیست گوئی ور دلت — ترک اینها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند — آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست — کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست

یار گوید هست جامی بیوفا و سنگدل
باز پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز صید است ترک شهسوار من کجاست — چشم هرکس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشقان هر یک بروی یار خود خندان شده — من چنین غمگین چرا نم غمگسار من کجاست
تا برند از جلوهٔ خوبان خجالت نیکوان — نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست
چند کردم بیقرار و صبر هم سوی چنین — آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست
داد کردم راه عشقش بر باد آن بدخو گفت — آنکه عمری بو خاک رهگذر من کجاست
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی — بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور ازان رو چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست — شبم ز روی تو چون روز و روز فیروزست
بتیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم — چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست

شد از جمال تو فیروز روز من آن روز — که خواستم شب و روز از خدای امروز است

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است — چنین که شعلهٔ آه من شب افروز است

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند — چه جای طعن جوانان دانش اندوز است

رسی چنین خوش و آنگاه خوی بد جانا — معلم تو اگر نه غلط هنر آموز است

تو مرد عافیتی جامی از زبان بگسل
که عشق شیوهٔ رندان عافیت سوز است

چرخ را جام نگون آن کز پی عشرت نهیست — باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

مرد جاهل جاه گیتی را لقب دولت نهد — همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهیست

از بقا گردون قبائی بر قد یک تن ندوخت — خلعتی بس فاخر از عمر است لیکن کوتهیست

نیست شاخ میوه دار ایمن ز سنگ ناگهان — خوش تهیدستی که آزاده چو سرو سهیست

راه بین باریک و شب تاریک و زندان در کمین — بی دلیلی عزم ره کردن دلیل ابلهیست

خوش بر آ با قطع و وصل باغبان همچون نهال — گر تر از این باغ بر آسیب امید بهیست

هر که چون جامی درین ره شد ز دامن تهی
گر بصورت بندی باشد بمعنی منتهیست

در بر سیمین دولت گر سخت تر از سنگ نیست — هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل خراش ما طلب کن سر عشق — زانکه این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست

مانند اشک ما چه خرد رنگ رقیب سنگدل — در ره عشق تو ما را غیر ازین فرسنگ نیست

از نوای بلبلان هر گل چه ماهی خون بباغ — جام گلرنگت حریف عندلیب آهنگ نیست
بی سهی سرگشته با خاک و خون آغشته — در بیابان غمت یک سنگ یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرها — گر ترا از نام ما و ز نامه ما ننگ نیست

بی لبش یک دم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل پر کن گر می گلرنگ نیست

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت — جان فدایش چه کجا منزل گرفت
جان که باقی جود یارب از چه رو — رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند — جان برید از تن پی محمل گرفت
تا ولش ناید خبر از حال ما — خویش را نه حال ما غافل گرفت
گر و با در باشد از سیل سرشک — یار را زان در باره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل — کو تواند دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از پی رفتنش
چون زگریه پای او در گل گرفت

گر آن بی وفا عهد یاری شکست — خدایا برا و باد هر جا که هست
ز زین شهر بار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید
خضر بر لب آب حیوان نشست

میفشان سرشک ای مژه دمبدم
که شد خانهٔ من ازین سیل پست

مبین لعل میگونش ای پارسا
که جامی ازان جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسان ست
که کوه های بلا ریگ آن بیابان ست

حدیث چتر مرصع بپیش قافله گوی
که سایه بان ز ره ماندگان مغیلان ست

فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسان ست

ز ناقه چون بکشیدی بکعبه دامن وصل
چه جا کعبه که ازین حسرتش بیابان ست

ببند دیده گرت نیست قوت مجنون
که برق منزل لیلی قوی درخشان ست

چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را
متاع عشق چو در کاروان کنعان ست

براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
زبان او چو درای از برای فغان ست

گر بود در خاک پیشت رویم از کوی تو خشت
به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پاکشان روی بر دن تا شود
چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبرسرشت

رشتهٔ عمرست ایوان وصالت را کمند
وه که چرخ تیز گرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان راز دل سر بزند نور یقین
گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

چشم از نم کور شد تا در تو تخم مهر رست
خانه ویران شد ز باران تا که خرم گشت کشت

بستم آن خط نقش و در دل طی کنی طومار عشق | چون نوشتم نامه را ناچار در بادیه نوشت

نامهٔ شوق ست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سوار و که بلای دل و دین ست | سد خانه برانداخته در خانهٔ زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمند ست | سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهان ست اگر اسپ سوار ست | آسایش جانست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم | کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
بر تافت زمن رو گره افگنده در ابرو | اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضه کنم راه نتوان کرد | صد شکر خدا گو همه دان و همه بین ست

گفتم ز سخن رانی جامی ز لب تست
از پستهٔ شکر ریخت که آری سخن این ست

گرچه خلقی ز تو در دام افتاد ست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاد ست
دلم از جا نهم از پا نه فتاد ست ببین | که مرا در غم عشق تو چها افتاد ست
همه جا برق جمال تو درخشید ولے | شعله آن همه در خرمن ما افتاد ست
هر کجا در چمن از شوق تو آهے زده ایم | بال و پر سوخته مرغے ز هوا افتاد ست
زخم تو بر گران آمد و من مرده ز رشک | این عجب تیر کجا صید کجا افتاد ست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخے | کش همین چاک بدامان قبا افتاد ست

گفته جامی محنت زده بی ما چونست
چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست — جز آیین جفا هرگز ندیدست
کنند نادیده آن بدخو چسانم — گر بیند آری مرا هرگز ندیدست
جدا زان مه چنانم دان که تن را — کسی بی جان بقا هرگز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید — که ز آهوی خطا هرگز ندیدست
تر آتش دل بسنبه بگویم کان گل اندام — ز خار آزار پا هرگز ندیدست
نیاید جز کسی را دجله در چشم — که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
خلاصی زین بلا هرگز ندیده ست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران — قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت — چاکها کز شوق او اندر گریبان منست
میشوم خاک رهت ای باد گرد من ببر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آید ز خون دل شراب — کامشب آن خونخوارهٔ بدمست مهمان منست

دور از رخ تو چنانم ای دوست — کز هستی خود بجانم ای دوست

صبر از همه میتوان توانم — لیک از تو نمیتوانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پیشت — غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست

پیش تو هنوز نارسیده — از کار رفته زبانم ای دوست

گفتی ز غمم دل تو چونست — دل پیش تو من چه دانم ای دوست

دامن مفشان ز من که خواهم — جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در — یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گوهر تکلم خوشست — وزان غنچهٔ تر تبسم خوشست

چو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیر دستان ترحم خوشست

چه میجوئی از من نشان رقیب — نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت — جهان را که دیدی بمردم خوشست

منه کو فلک بالش زر کشم — سر من بخشت سر خم خوشست

بدرد و غم از عشق خوش میزییم — چو اسباب باشد تنعم خوشست

مکن بازخش جامی از ناله بس — که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

این چه رخسار و چه خط وین چه لبست — وین چه چشم خوش و خال عجبست

زیر لب نقطه بود رسم چرا
نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت
بنده را غایت حسن طلبست

نخل بالای تو شیرین نخلیست
که ز نوشین لبت آنرا رطبست

بی تو تنها نه شب ماست سیاه
روز ما بین که سیه‌تر ز شبست

تا بد از پی او بان شیوه عشق
مذهب عشق سراسر ادبست

سگ این درگه مفتون شد جامی
عمرها شد که همینش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست
ز شادی جانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف
که عقل این عقده را مشکل گرفتست

تو دریائی و زاهد خشک زان ماند
کزین دریا ره ساحل گرفتست

ببند ای ساربان محمل که امروز
سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدیست
که صیادش پی بسمل گرفتست

بگوی عشق از آن کس حاصلی نیست
که راه زهد بی حاصل گرفتست

ز جامت جرعهٔ ناخورده جامی
چو خود را مست لایعقل گرفتست

آتش اندر خرمن ما زد رخت دین و دانش سوخت
خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زین خرمن است

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت آتش هنوز
نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است

تو مرا چشمی و تا بر بام در روزن آمدی
چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن ست

گرچه می پوشند ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن ست

شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک نشان
قطره های خون ز اشک من ترا بر دامن ست

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن ست

بی رخت گفتم بگو پر می کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از زر کردن ست

مرا که خال لبت تخم مزرع امل ست
خیال خط تو ختم صحیفهٔ عمل ست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان رقعه نامهٔ اجل ست

زکات آن لب میگون بمی پرستان ده
قبول خیر محال ست اگر نه در محل ست

می شبانه خمار سحر نیارزد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل ست

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی بینم
درین زمانه حریفی که خالی از خلل ست

حریف باده گسار و ندیم نکته گزار
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل ست

باز چشم دُر فشان از لعل گوهر بار کیست
اشک من رنگین نه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب ز نالم و تا سحر
بر لب بام آشیانه کاین نالهای زار کیست

چشم میدارند خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمیگویم تو کردی جا کجا در جان من — هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس — کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست

گشته ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی — گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن این مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست

ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه شود — از مژه چشم تو صد تیر جفا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو — ناید این جامه بقد دگری قطعا راست

راستم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست

می نیارد بزبان خامه بجز وصف قدت — راستان را بزبان کی گذرد الا راست

دیدهٔ راست سزد جای خرام چو توئی — رنجه فرما قدم ای سرو که در دم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل و ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آنرا راست

ابروی خوشت که ماه عیدست — انگشت نمای اهل دیدست

از روی تو عید عاشقان را — صبحی بمبارکی دمیدست

هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روزه از تو عیدست

شد عید من از رخ خجسته — زین عید خجسته تر که دیدست

گفتی ز غمت بجان رسانم — عیدی که ز توام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف — بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سراسر کوی فنا بس ست — ترک متاع خانه متاع سزا بس ست
گوهر گزم ز فرش منقش مباد رنگ — پهلو منقش از اثر بوریا بس ست
گر روی زرد زرز ماند از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم بر قفا بس ست
گر حنازن خرم نزند نعرهٔ درآی — از اشتران قافله بانگ درا بس ست
نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق — آنرا که باد پا ندهد دست پا بس ست
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بس ست

جامی بملک و مال چو هر سفله دل منبد
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس ست

دلم چون دهستان غم فرو ریخت — سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
صبا آن زلف پر خم را برافشاند — دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ملائک را چه سود از حسن طاعت — چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد — که بر جان و دلم محرم فرو ریخت
دل چاکم کز و پیکانت افتاد — چو ریشی دان کزان مرهم فرو ریخت

ز درد دم هر که دم زد شرح آنرا — سرشک لعل من در دم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی — اگر بنیاد زاهد از هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تا یار همزانوی کیست — خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آئینهٔ زانوی خویش — تا کنون آن ماه چون آئینه همزانوی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز — گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان دیده ام — مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان سنگدل باری ببین — کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن — تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست — تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من از دورم بحمد الله که بارے — دل بی صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش — خوشم کاواز افغان من آنجاست

دران کشور مسلمانی مجویید — که شوخ نامسلمان من آنجاست

به تیغ آن مه دلم را میکند خاک — بهانه آنکه پیکان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیارے — که خورشید درخشان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفتهٔ خویش
که مجبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایبانست

بستی بلباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی به لب شکر دهانان
در هیچ سخن که این دهانست

در هر آنی تو دلبستانی
ما اعظم شانک این چه شانست

هر چند همه زبان عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبهٔ ارباب نجات
قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو ناکرده وقوف
حاجیان راچه وقوف از عرفات

رفته آوازهٔ قند تو به مصر
کوزهٔ خورده به سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت
آید از چشمهٔ میم آب حیات

می کشی هر طرف آن حلقهٔ زلف
بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت
فهو من کتم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست — که با آن داغ از مرهم فراغیست
مگو دیگر نخواهم سوخت جانت — بداغ خویشتن کاین نیز داغیست
من و دیوانهٔ هجران خوش آنکس — که چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب هجر دیده — که باغ وصل عشرتگاه زاغیست
مکن جامی ز آه آتشین بس — که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطرست — گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست
عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست — پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست — یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان حاضرست
خاطرم خوش نیست هرگز جز بیاد عشق — پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطرست
عاشق درویش تا دانست ذوق عشق را — بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکرست
آن دهان را سر غیب الغیب دان کز شرح آن — هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست
آن پری رخ را بافسون سخن تسخیر کرد — زان سبب گویند ساحر نیست جامی شاعرست

گذر نداده بسر وقت کشتگان غمت — هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فگنده سرو قدت بر من از کرم سایه — مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز نهنگ هستی خویش — خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نشاید از تو ستم ور ستم کنی مپسند
ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت بسته اند کج کلهان
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست
در گلشن وصال تو نامد گلی بدست

پرواز گاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست وگر رند می پرست

تا اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هرچه هست

وارست می پرست بیک جرعهٔ می ز خود
بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سربلند
یارب ز موج فتنه مباد این اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت

تیغم بفرق راندی در فرقتم رهاندی
جان با دوست مزد تن باد پایمالت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخوردم آبی از چشمهٔ زلالت

بودن به تیغ فرقت با صد ملال و حسرت ۔ زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم ۔ هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیرانه سر کشیدم سر در ره سگانت ۔ موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان ۔ مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم ۔ تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جان بلب ۔ بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی مموز پایم ۔ یارب خدا ببخشد جبری بدین زبانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو ۔ کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد ۔ خود لطف کن وگرنه بنشانم از ضمانت

خونی پاک کن عذارا از رخ که شست ما را ۔ لوح صبوری از دل رخسار خونچکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن وز زود رفتنت ۔ خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من ۔ تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موی هزار درد ۔ دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش سحاب من / هر شعله‌ای که میجهد از نعل توسنت

گویا عنان معنوان تماشای گل ترا / تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن / کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان به جامی اگر رهگذری شود / چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست / گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی دل ارباب را / بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل تتق غنچه ز رخسار کشادست / نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته / خاری که شکسته ز غم اندر جگر ماست

بر صورت نرگس یکشا چشم که گوئی / پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بدنی جام زرست آن / کز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست

بهر قدحی ز آتش گل شاخ شگوفه / از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه / کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایهٔ جودش / پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت / شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که ز از تو رقم شعر بهاری / از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

تراصباحت ترک و فصاحت عربست ••• ملاحتی که میان عجم چنان عجبست

صحیفه ایست وجود تو پر لطیفه حسن ••• که از اصول صفات کمال منتخبست

مهست پدر رشد و خورشید جد تعالی الله ••• ترا میان تبان این چه رفعت و نسبست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سوئی ••• هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق ••• بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

نه ایم باسگ تو در مقام ترک ادب ••• اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست

زشوق لعل تو صد جام و خم را جامی
زیاده ساخت تهی و هنوز در طلبست

مرا چو قبله نگردد بعید گه رویت ••• زعید گه کنم آهنگ کعبه کویت

توصید خلقی و قربانت آنکه مردم را ••• کشد بغمزه خونریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید رسم دیدن ••• نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم ••• همین بسست مراحج که بگذرم سویت

زتاب هجر تو می سوختم بحمد الله ••• که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری گشادی دست ••• دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو
هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست ••• داغ تو لاله باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما
رشح خونابهٔ داغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت
سیه از دود چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق
بوی آن عطر دماغ دل ماست

دل ما خاک درت گشته و غم
دربدر گرد سراغ دل ماست

دعطا لاف بلاغت چه زنی
دعظ تو لابه دلاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمده از پیش نظر زود برفت

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود بماند
جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت

وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون غم اندوده برد گو که خوشم
که ببازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنود پیش آن کز غم او جان بدهم
لله الحمد کزین غم زده خشنود برفت

خبر فرقت او داد و شد آواره رقیب
زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس کش از دیده سرشک جگرآلود برفت

بحمدالله که بازم دیده روشن شد بدیدارت
گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت

غبارآلوده می‌آئی و چرخ این آرزو دارد
که زآب چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده / که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند جعد جسم در خم گرانیان افگنی بینم / همه گردن‌کشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن / چو روز زرد و شفنت از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت ایمن / که روزی سایه‌وار از پا درافگن فیه پر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت و گو آورد بازش بوی گلزارت

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

روی نیکو از من بد روز پوشیده ولی / چشم نیکویی منورم از رخ نیکوی تست

دمبدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را / کز همه عالم همین میل دل من سوی تست

از همه سیمین‌بری بر روی بر زد پنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گوییت آزار جان من مجوی / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخ است در بستان صنوبر را چو رست / گوییا دلدادهٔ سرو قد دلجوی تست

یک زمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو
تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوب تو مهوش افتادست / خال مشکین بر او خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد و راز سحر اشک
در غمی بس منقش افتادست
مشنوای پند گو مشوش ما
حال ما خود مشوش افتادست

هر که در می فتاد جام کشید
بندهٔ جامی سبو کش افتادست

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت
و اندوه گاه گاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد را ز زلف تو کوتاه بود دست
دستش مباد آنکه از آن چوب شانه ساخت
از خانهٔ کمان تو هر مرغ تیز پر
کآمد درون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر کاخ عیش ساخت شه از خشت زرفشان
خواهیم ما بخشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع زان زبان
از بهر آن زبان گراز تو زمانه ساخت
آه چو برقم از عقب آن سوار شیش
بیهوده بهر توسن خود تازیانه ساخت

جامی شکسته بال حمایت کش سپهر
از جام عشق و نقل بلا آب و دانه ساخت

تا عشق توام زبون گرفتست
دل قاعدهٔ جنون گرفتست
دل را نهفته نیست آن حسن
کز خط رخت کنون گرفتست
از شعشعهٔ روزگار ما را
لعل تو خطی بخون گرفتست
در دور لب تو ساقی بزم
دست از می لاله گون گرفتست
زان سان که بود سکون الف را
در جان قد تو سکون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت ‌‌ ‌ آتش همه در درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی
از مهر و مهش فزون گرفتست

ما امید از دوست ببریدیم و رفت ‌ هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت

داغ بی یاری و درد بیدلی ‌ از همه بر خود پسندیدیم و رفت

شب همه شب گه به پهلو گه به سر ‌ گرد کوی دوست گردیدیم و رفت

چون ندیدیم آبروی خویش را ‌ روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

پای بوس دوست بر نامد ز دست ‌ پاسبان را پای بوسیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد ‌ آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از وی نیز درچیدیم و رفت

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست ‌ نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم ‌ از دود آه راه نفس بر سحر نبست

برداشت وصلت از سر ما سایه ده که بخت ‌ آن مرغ رانها شده را بال و پر نبست

دارد به دور لعل تو بر سر سبوی می ‌ صوفی که جز عمامه تقوی بسر نبست

لعلت چو دید تنگی من از خنده لب نکرد ‌ بر سائلان کریم در لطف در نبست

جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان ‌ بی زاد راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نه بست

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت
ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جائی تو در و خانه نگیرم
در بادیه کس را نبود جای اقامت

از آتش دل سر بفلک بر زده علم بین
بر خاک شهید غمت اینست علامت

ذوقی رسد از نامهٔ او روز قیامت
گر نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

ناجسته دهد پیر مغان باده برندان
با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نماز ای گذری سوی مؤذن
قد قامت او نیست شود زان قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست
یارب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را
این عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت
هر دل که نه در حلقهٔ پیچ و خم اوست

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن از کرمش بود که میخانه بنا کرد
میخواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زنی همه وقتی
خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوش بصفت وحدت خوشیست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

دل رخت را ز روشنی مه گفت
سخنی روشنست موجه گفت

هر که دریافت نکتهٔ دهنت
عقلش از سرّ غیب آگه گفت

پیش سرو بلند تو طوبی
سخن سدره گفت کوته گفت

گوشهٔ ابروی ترا شب عید
هر که دید الهلال والله گفت

وعدهٔ یک بوسه بود ده دشنام
لبت آن یک نداد و این ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر
سخن کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت
زاول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که مهمان تهیدستانست
که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

مجلس از رشک رخش داغ نه گلزارست
خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنیی در قدح باده فگند
رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست

عیش را داد بده کام دل از می بستان
که ز هر گوشه صلای بده و بستانست

بگسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هر چند
که سیه کرده ز بخت سیهم پستانست

خضر سرچشمهٔ آدمی طلبی خیز و بجوی
آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت راز جعد خم بخم ست
هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم ست

بزلف عمر طبیعها حیات اهل دلی | بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم ست

دلم نیافت نشان زان دهان ملک وجود | نهاده روی کنون در ولایت عدم ست

ز صحبت تو ملولی عظیم و مشتاق | مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم ست

هزار مرهم راحت اگر بود حاصل | نصیب عاشق مسکین جراحت و الم ست

لبت بلطف عبارت ز عالمی دل برد | نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم ست

حریم خاک درت را مقیم شد جامی
مزن بتیر جفایش که آهوی حرم ست

لب گشودی تا سخن گویی در سیراب ریخت | طرهٔ افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت

باده گلبو باده گلگونست یا از رشک تو | بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان درست | گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جای سجده عابد را ز بس کز دیده خون | با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از سپهر بیوفاست | سیم با پولاد در یک قالب این قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت دردت خوش ست | وقت آنکس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه ها پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت | بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت

یک ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل وز حیرت | دفتر گل را صبا برهم زد و در آب ریخت

خال نهایت در خم ابرو چو شبگون دانهاست
کز کف زهاد صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطرهای خون بود کز کشته بر عناب ریخت

پسته و بادام سوی لب مبر کان چشم مست
نقل بزم امشب ز لبهای اولوالالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خار بی‌ات ز اوراق گل
باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه نگیرد دولت از ما عجبی نیست

بنهاد قدمی در رهت ای چشمهٔ حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبهٔ عشق است
سویت کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمهٔ غم بس نکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبگاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در جمع یاران به از اینش لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید — درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت — قرت نور وجهک عینای فی الصلات

زان خارها که بر دل من گشتی ز جفا — خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره های تو جامی اسیر شد — مشکل که افگند پس ازین دام ترهات

ابر نیسان سایه بان بر طارم گردون زدست — لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن — یادم قتل محبان دامن اندر خون زدست

نی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

کرده یاقوت طبیعتها را از زر ناب پر — گوئیا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد — صد هزاران نقش را بیدست بی افسون زدست

گرچه عکس سبزه بر جو زنگ بر آئینه است — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

بهر تاب خور فگند ابروز بر سرهای شاخ — شب شکوفه چادری کز قرص صابون زدست

چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ یاد — کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف — حاسدار طعنے زدست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از بخت سست — گفت تا کی گوییم در ردی چندین سخت دست

گفتمش در عاشقے مارند و بے باکم و مست — گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک محنت دانه‌ای می‌پاشم ز اشک — گفت زین تخم و زمین خرد دانهٔ حسرت بر است
گفتمش عمریست می‌جویم ز لعلت کام دل — گفت عاشق نیست آن کز دست کام خویش رست
گفتمش گل را بباغ این سرخ روئی از کجاست — گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش هر رشته خواهم بگسلد سویت کشان — گفت این سر رشته گر اهل دلی در دست نیست

گفتمش سنگ جفایت خاطر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه هست — بی تو آگه نیم از خویش خدا آگاه هست
مدت صحبت تو عمر گرانمایهٔ ماست — آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه هست
غم تو از دل ما در همه پاره کرد — رخنه ست اینکه زدهای سو دلها راه هست
واقعاً نیست ز من غمزهٔ ترکش پنهان — شاهد حال من این واقعهٔ ناگاه هست
دل همیخواست جدائی ز تو اما چکنم — دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه هست
رفت برباد چو کاه از غم تو عمر عزیز — روی بنما که فراق تو قوی جانکاه هست

جامی از دست نشد کار ز تاثیر قضا
چارهٔ کار رضا بقضاء الله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت — عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر — تا ازان ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفت
قامتم چوگان سرت گو سینه میدان عشق — تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه او سر گشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم بینا کم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی درد سر مپسند ز بالین حریر
هر کرا سر بر درت با سنگ بالین خو گرفت

نیست میل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطف ست چون بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمیخواهم
من و جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست

گهی که تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مرانش از سر این کو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
رقیب روسیه افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگان ست جامی را
که عمرهاست سگ کویت آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوئی گرفته است
در پای سرو دست سبوئی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان میرمد دلم
تا خو بجنگ عربده جوئی گرفته است

جعد بنفشه را که همین مشکبو از دست
بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

جان را خجسته باد بشهر عدم سفر — کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
چون تابم از تو روی که بر من بلای عشق — راه خلاص از همه سوئی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت نشین کراز
از دست داده دل سر کوی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست — یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز — اکنون که کرد وعده وفا یک دو دم نشست
گر نیست در گفتم گلی از روضهٔ حرم — آن بسکه خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک — آن که مرغ روح بیابان حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ — در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
میل سرشک من نرود ز آستان تو — چون سایلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر روی بدیوار غم نشست

غرض از عشق توام جانی درد و غم است — ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کم است
هست بر مائدهٔ حسن نصیبی نعمت و ناز — قوت عاشق زمیان همه رنج و الم است
می زیم شاد دمی با تو بیادت — حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دم است
وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف — کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
خوش بود دولت وصل تو چه بسیار و چه کم — سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب — باز عشقت کژ و قامت افلاک خم ست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که بفتوی ورع متهم ست

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت — قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم — چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت

خوش بر آن خیش که در جلوه گه حشمت و ناز — پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست — بار در از بهرهٔ احرام حریم حرمت

هرچه خواهی بکن ای دوست که می یابم — لذت چاشنی لطف و کرم از خشمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا — دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی مینکشی از حال دل خود جامی
جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست — بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور را — بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بمهر او — آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار — آنجا نگه سواره و سر در پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا — بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

نادیده اند جام لبش اهل صومعه — آنکو نکرد خرقه گرو در پی باده کیست

ازپا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بجوی چشم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم بنسخ خط مهوشان بکش کامروز
بحسن خط تو ماهی درین قلمرو نیست

دو دیده براه غمت کز غبار غیر تهیست
بجست و بوی تو چون من کسی تکاپو نیست

چه شد که سبزه زده خرمن تو روی گندم گون
ترا که خرمن ماه در حساب یک جو نیست

چو روی او نتوان با حجاب هستی دید
دلا ببین همه نقش وجود و خود شو نیست

نه نکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل زآرزوی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شد زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسیکه سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج با رخ تو از آن غائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
بهر ستم تنگ برین ساغر مینا زده است

نقد عرفان ز مقلد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بدان خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیدهٔ بینا زده است

بر فشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که رهش نقش مصلی زده است

بی غباری بحرم کعبه روی پی بر دست
کاب را و حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگ است بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ترک گل چهرهٔ من خیمه بصحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد عیان پایهٔ آه من از ان ماه بلند
که سراپرده برین طارم مینا زده است

تهمت قتل که کمر بست ندانم که مرا
میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

جانم آسود ز بوسیدن خاک قدمش
خرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است

هر غمی کز صنمی خسته دلی خورد و فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات
بسکه هر نوش لبی بوسه بران پا زده است

جامی افتاده زپا زیر لگد کوب جفا
تا بفتراک تو بی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
مرا و تیغ چمن را در اضطراب انداخت

پی نثار قدم گل از شکوفه نسیم
بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت

ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت

توان برابر خورشید طعنه زد بجنون
ز رنگ ژاله که بر شیشهٔ حباب انداخت

درون ساغر لاله چرا است مشک آلود
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت

چکید بس ز هوا یا ز شبنم تو جامی
بگوش شاهد گل لولوی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت
ز دو طعنه جاهلی که فلان از قضا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت

بس اهل معرفت که ز بیگانه آشفته
جا بس کرده در کنف آشنا گریخت

گر نیست از سبب به سبب التجا روا
خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت

اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

ای پیر می فروش که رو در در تو کرد
هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب و ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست
نیست یک دل که ز عشق تو در و چاکی نیست

گسل از من که درین باغ گلی نشگفت ست
که بداماں وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک تو رام گشت دلی رخش ترا — بی سری بر زمین حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند — در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بر آن پا ننهی — خوارتر بر کوی تو ز من خاکی نیست

در شهر یکی خانه نبینم که در او — سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تواند
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث — ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است — باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منعم کنی ز رخ که مگو ترک بحث وصل — تا منع وا ندست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق — از نکته های خاص مکن پیش عام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت — هر دم رود میان صراحی و جام مست

از لعل تست این همه غوغای ما بلی — از می رود بمجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
نا منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

در این خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج — چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بگشت و کار جهان تیغ میار کاخر کار — ز نکشت مات شود شاه عرصه شطرنج

بقصر عشرت دیوان پادشاهان بین — که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج

گریزی یکدو سه روزی ز عکس حسن و بهجت	که هست چاره کارت بردن ازین شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مخر	که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان عنبر و زگر	که لاله بن کند از دلال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از بادی نیمی راست نیمی کج	بران رخسار و عارض بادی نیمی راست نیمی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده	شود چون شاخ گل ز بادی نیمی راست نیمی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد	که مسجود اندر امام او زادی نیمی راست نیمی کج
دران بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم	که چون می پرورد شمشادی نیمی راست نیمی کج
رقیب کج نهادت با دل خرم امشبی کارد	بعاشق مژده بیدادی نیمی راست نیمی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد	شوم بر عادت زهادی نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست شب وصل تو مه را رواج	روز نباشد بچراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
درد منیاد طبیبی که گفت	داغ جدائی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید	سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاک در و سنگ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج

چند کنی بر سر یک بوسه بحث — خوش نه نماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جاے نمود

چون می رنگین ز درون زجاج

أیها الساقی ادر کاس الصبوح — هات مفتاحاً لابواب الفتوح

پرتو جامست یا عکس مدام — ام بریق البرق ام بدر یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبلست — ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی به هجران ده رضا — انت روحی کیف ارضی تروح

ناصح از مے توبه فرماید دلے — من بتوبه توبه دارم نصوح

گریه ما بین همه عمر دراز — چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست

کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده جام مسیح — کرده چشمت هزار خون صریح

بینیم از خط سبزه و خال سیاه — بر همه نیکوان ترا ترجیح

از لبت شور ما خوشست آری — کل شیء من الملیح ملیح

زاهد شهر ما عجب مرغیست — دام کرده ز دانه تسبیح

کار نیک از رقیب چون آید — کل فعل من القبیح قبیح

خبرِ وصل گر تو داد رسول ، خوش حدیث ست گر چه نیست صحیح

خون جامے چہ غم کہ خورد دلبت
بادہ باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل کہ در دین مسیح ، بادہ چون نقل مباحست زہی نقل صحیح
تحفۂ لائق جانان بکف آرائے زاہد ، تر سبحۂ دست نگیرد بقیامت تسبیح
شیوۂ علم بخطر در زکہ العلم حسن ، منکرِ فکر خرد باش کہ الجہل قبیح
پیش لعل تو نہم لب لب جام آری ، باشارت طلب بوسہ بسے بہ ز صریح
آن دہان یکسر مویست ز لطف تو ہست ، یکسر موی ترا بر ہمہ خوبان ترجیح
ہر کجا شوخ ملیح ست دلم کشتۂ اوست ، خاصہ آن چشم خوش وآن لب جان بخش ملیح

دارد صبح زصومعے طلب ودُرد صباح
جامے دو جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان وکاخ میکدہ آمد علی الصباح ، مرغی گرفتہ نامۂ اقبال در جناح
مضمونش آنکہ ہر کہ نمی را حلال داشت ، تو نقش بود بفتوے پیر مغان مباح
سرمایۂ فلاح چہ باشد شراب لعل ، یا معشر الاحبۃ حیوا علے الفلاح
صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق ، از ہر کہ خواست ساقے ماکرد افتتاح
اقداح سراح راحت روح تو گے شود ، اِن لم یکن تناولہا من ید الملاح
خالی نہ ایم از تو صباح و رواح ہم ، ای ہم صباح ما ز تو فرخندہ ہم رواح

جامی به بزم اهل صفا میروی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند کن ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شه‌پاره آسودن درین نه سوده کاخ

بهر آوازی ز کوس فقر یا آوازه‌ای
گوش جان دارد دلم پر بند زان کاخ صماخ

شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است بار شیشه در ره سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه بر فشان زیرا که سنگ
بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

آن نکونامی شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ
در کام جان من بی می لعلت شراب تلخ

راندم که دهر زهر فراق تو ام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو می دهی
گر دست چون تویی نبود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
بود از طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گل است و گریهٔ تلخم ازو گلاب
هرگز گلی نداد ز نیسان گلاب تلخ

می‌باید از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش ازان روز که این طاق مقرنس کردند
قبلهٔ ما ز خم ابروی مقوس کردند

رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور
روشن از آتش وادی مقدس کردند

دردنوشان غمت خرقهٔ پشمینه بدوش
بسکه تعظیم برین طارم اطلس کردند

پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود
دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند

زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش
زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند

فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر
که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
کز پی هر مرحله صد قافله واپس کردند

شکسته دل ز هجر کسی از دیده خون رود
از شیشه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی
مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هرگز ز زلف سلسله بر طرف مه منه
بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش به آتش سوزان درون رود

مانند سنگ در اثر آه کوهکن
کز خود نشان تیشه اش از بیستون رود

طفلان ره نشسته بامید می شیر
عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد
بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگ ای همایون زاغ و کرکس استخوانم را — دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم — چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان لعلهای مرکبش جو بید سرشک من — بلی سائل همیشه مائل صنعت فعال آمد

نیابد جز بخوناب جگر در زیر خدنگ او — که باغ سینه دلبستان جان را چون نهال آمد

ز رشمت شاید از پایش نیاید بر زمین ز نیسان — که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی
ازان رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندان که بود — شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای رفیق کوی زهاد از من بی سر و سامان مجوی — خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار نگذرد معذور دار — چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من دود آتش دل کاب ساخت — یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل — ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب — گرچه کرد از همت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش
عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود — با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران — تا تو باشی آنچنان یا اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بینند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید
زهی دولت زهر صد بار اگر یکبار پیش آید

نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بجز دستان
که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید

بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم
همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید

چنان بیخود شوم هر گه نهم سر بر در کویش
که از دیوار نشناسم اگر دیوار پیش آید

دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم
ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید

دران کو از فغان و نالهٔ غمدیدگان هر کس
که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
وان روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود

با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان
آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو نگفت ・ شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بر زمین آن پای او سازم بهانه سجده را ・ تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی ・ بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

جامی آخر زان جوان بازیچهٔ اطفال شد
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبسم از خاک نبات میگوید ・ تشنه ز آب حیات میگوید

هر که محراب ابروان تو دید ・ عجلوا بالصلات میگوید

عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا ・ خرد از مشکلات میگوید

زائر کعبه را مقیم درت ・ کافر سومنات میگوید

زاهد از وردِ خویش می نازد ・ صوفی از واردات میگوید

مستِ عشق تو در دو داور را ・ حیله و ترّهات میگوید

جامی از ترّهات بسته دهان
سخن از طامّات میگوید

جز سرِ کویش من آواره را مسکین مباد ・ بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد

بر درش شبها سگان را بار و من محروم از آن ・ ده چه رد زشت اینکه دارم سگ که جز من مباد

گرچه هر دم خاک گردد در رهش صد جان پاک ・ هیچگه زین ره گذر گردی بر آن دامن مباد

صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا ・ هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن — غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود — جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذالله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده های سبز گردون بسته اند — مهد عیش عاشقان زان پرده بیرون بسته اند
آن فسون خوانان که در تنها بافسون جان دمند — پیش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند
تو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز — گوشوار از دانه های اشک مجنون بسته اند
چیست دانی غنچه های ناشکفته در چمن — بلبلان بر شاخ گل دلهای پرخون بسته اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را — بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته اند
از خیال آن دو ابرو مردمان چشم ما — طاقها بهر گذر بر روی جیحون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته اند

ای کسانیکه دران کوی گذاری دارید — زینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید — بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهاے مرا یاد دهید — یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میبرد م سوی عدم جان مرا بستانید — یا دگر رسم به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید — چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید | شکر آن را که نه محروم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من | هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد | بر شما رشک که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بخاک
شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

تو طفل خرد سالی و ما پیر سالخورد | با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه مرغ چه سازی بخون ما | موی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره | بر رشتهٔ امید من از چرخ تیز گرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست | کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سود گرمی واعظ چو مستمع | افسرد از شنیدن این نکته های سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است | کو نامهٔ سعادت من بخت درنورد

زلف تو دید جامی و دستی بران نیافت
عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

چنین کان ترک عاشق کش عنان خویش می تازد | بنزد گر نهایت حشمت بحال ما نپردازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز | نمی آید برون با من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی ریز ای اجل یک جرعه در کامم | که بی یاد لبان هجران با جز این شربت نمی سازد
ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این | نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

بر آهنش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی — که ترسم تو سنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تندست رخشش کو بگردش در نمی‌یابد — دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می‌تازد
کیم من جامیا کو آشکارم پیش خود خواند — نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد — جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری — این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را — چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
صد قصه پر غصه من ظلم رسیده — بردم بسر راه ولی شاه نیامد
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم — کز خاک شهید غمت آه نیامد
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی — کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
جامی من و جام می و قلاشی و مستی — چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی‌توانم زد — که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رفت — اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر گه به بوستان گذرم — ز گریه دیده من ابر نوبهار شود
چنان بفکر رخش نازک ست خاطر من — که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

پی شکار چو رانی برون دود آهو
به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو چون نین گیاهی برآید
ز هر شاخ و برگی نوایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلایی برآید

ببوی تو از جام جم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پایی برآید

بگو گوش کن کان منم گرد کویت
چو شبها فغان گدایی برآید

روم پیش چون اشک و حال تو پرسم
ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا
بود درد ما را دوایی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

خاطر خوبان بعید از اهل دل مایل نماند
یا دل بی حاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست
یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس
دانش آموزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آنکه
کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست
کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه داند راه درسیم بحر بر ساحل نماند

بازکش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند ❊ ز من مگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خال‌ها بس خط میفزای ❊ بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پند گویان بیدلی را ❊ که گیرد عالمی از حال او پند

بجز تنگاری سرو بلندت ❊ میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است ❊ گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف ❊ ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کمتر است مقدار جامی
ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب به بالین من بیمار میگردد ❊ دلش از ناله‌های زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را بیشتر زان دم که گویندت ❊ فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

ز رحمت بنما که بر من جان به هر دم در دم آخر ❊ ز محرومی دیدار اینچنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان چون مرا دیدی ❊ که این مسکین به کوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بس نیست گویی بهر خونریز دل افگاران ❊ که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

پی مقصود من از مطلع دیدار ننماید ❊ بر غم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق دلی با صد غم و محنت ❊ هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز ای جامی
بگرد کوی تا تو صبحدم بیدار میگردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سوی سپاهی از پریرویان سد آما
چه حاصل داد خواهان را چو سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست تیغش آرزو دارم
بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش
بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید

بیروای زاهد خود بین مجو سامان کار از ما
که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی
مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود
انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان شوق سماع
ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال
جان عاشق غرقه بحر شهود

هست بی صورت جناب قدس عشق
لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد
صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش ویسی خود ز عذرا پرده بست
صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق
وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد
چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان دهن از گفتگو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل ره جستجو مبند

در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

گرد عذار دایره عنبرین مکش
بر آفتاب سلسله مشکبو مبند

جز نیستی نشان ندهد در میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی نسیم تازه ای حریف
روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفتگو شنیدم دل بهیچ ره دلبر
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

اگر ناز و فریب چشم شوخت اینچنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند

نخستین تیر کاندازی فگن بر سینه ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند

مکن دور از رخم ای پاکدامن اشک خونین را
که رسم داغهای خون ترا بر آستین ماند

بدین در گر چو باد صبح را زاهد گذار افتد
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری
که تا گه وقت رفتن پای ایشان در انگبین ماند

گهی گاهی سوار ره روی خود مالم بره شاید
که از خاک سم اسپ تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی بر او جز قبله روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده — مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید گهش زار مرد افتاده نگر — طفیل صید بفتراک خویشتم آویزد

فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد — که از نخست بزهر غمش نیامیزد

چنانکه بخت بدو یار نیک خصم من اند — ز خنگ غصه دل من چگونه بگریزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد — گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد — بادی اندر پایهای مشتاقان سیاهی بگذرد

یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا — هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر — نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

شکل آن یاد آن شود در هر دلی کان هیچ گه نگذشت — وادی بر ملکی که زین لم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم — وه چه باشد گر چه خون بیگناهی بگذرد

تنگه از یک روز هجرانش عنیمن بر غمم زد دست — وامی بر جان من از سالی دو ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب فغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد — خاطر من هم بتان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکششی و شوخی و بدکیشی بیش — چون گرفته دل من جانب او بیش کشد

بفرستم تحفهٔ جان پیش جهان سنگدلی
گر بقتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد

محرم خلوت وصل اند همه محتشمان
محنت هجر بجز من عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
آه کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو برد از دل من رنج فراق
ای خوش آن نیش که آزار از آن نیش کشد

جامی از آتش دل لعل تو هم رخش بسوخت
تا ز سر داغ جفایت برخ خویش کشد

سپاه دوست کزین سو سواره میگذرید
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید

سوی شکار شد آن ماه و من بره ماند
خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواریم مگذارید بر ره افتاده
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلادهٔ سگ کویش بگردنم فگنید
کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید

کرم کنید و ستانید نیم جان مرا
بخاک سم سمند سوار من سپرید

اگر شمارهٔ خیل سگان خویش کند
مرا بسهو هم از سلک آن سگان شمرید

نگردد ار دل تان جای نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاذ الله
ز کوی خود دری در روضهٔ فرهاد نگشاید

درآید هر کرا بینی ز در یاری و غمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین پس پیام وصل ای همدم از کوی تو
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها
چه دانم این گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی بآن مه کز غم عشقم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گر نه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر گوی ترا شیدم زهی سرگشتگی
گر سوار من چنین چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خون شد و خونین دلم شد با بتان
این همه بیداد بد خویان ز خوی خود کشد

چون تو میخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربا
تا تو چون تیر افگنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر بر آمد تشنهٔ لعلت ز می
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بی نوائی در قفس از گفت و گوی خود کشد

میرسد باد صبا و از یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوهٔ آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پرده هر دم گل بیاد عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی قبستان میبردم گر گریه آسایم ولی ‌‌ باز ابران گریه های زار یادم میدهد
شعله زد آتش بجان وه کاین رفیق سنگدل ‌‌ بند از آن شوخ فراموش کار یادم میدهد

عمر خود گوید جامی صرف کردی در سخن
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

خاست هر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید ‌‌ هر سمند باز ترک تند خوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست ‌‌ زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیداد کآمد بر زمین ‌‌ گرد بخت بد مدد کان بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار از در ‌‌ اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب زلال زندگی ‌‌ جان دو گریانم کان بر گلوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین هر بیت ‌‌ گر نه از صحرا غزالی مشکبوی من رسید

همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

ای دولتم مساعد و اقبال بنده بود ‌‌ کان آفتاب سایه بجانم فگنده بود
سرو قدش فلک نه پسندید در برم ‌‌ ورنه بباغ عمر همانم پسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من ‌‌ کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد ‌‌ خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که سوخت عشق ‌‌ این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن — آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی ز بس خوشست غمش عمر بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد — راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گذر دیده شد آغشته بخون دل زان — پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند — چون کنم صبر که آتش ببرون می افتد
شعلهٔ آه من اینسان که ز گردون گذرد — خویش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثر من وز غم تو در عجبم — که بهر وقت من دلشده چون می افتد
بخم آن زلف نگونست مرا دل در ره عشق — هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند — بوده که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
بیخ بنشاند چندین کشش ای خواجه حکیم — کی بود مرهم داغ تو مرا فائده مند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر — گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند
هر درختی که دلم در چمن عشق نشاند — تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تو دودیست که از آتش برخاست — چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نسیم که کشم از خط سودای تو سر — گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

که رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود	وان نوشگفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بسی سوگریستم	کان سرو پیش دیده گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید	جز خون دل بچکیده دامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان	کش طاقت شنیدن افغان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش	داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز	جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی هر چه ماندی ز دست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید	لاله ها بر دمد از خاک و زان خون بچکید
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد	دانه اشک که از دیده مجنون بچکید
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن	خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکید
بخیال دُر دندان تو گویم چه عجب	گر ز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکید
در درون مایه غم گرد اگر خانه کند	وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکید
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون	خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکید
خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را	قطره می که ترا از لب میگون بچکید

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند / کرشمه بر مه و جولان بر آفتاب کند

من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند

فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز / هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند

چگونه لذت تیغش چشیم که در دم قتل / ز خلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند

خراب شیوهٔ آن تند خوی بدکیشم / که گاه عشوه دگه ناز و گه عتاب کند

بباده بهر حریفان چو مجلس آراید / نخست ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بمرتبه جامی بتیغ جام رسد / کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید / خط جنون بدفتر فرزانگی کشید

ایزد چو شمع حسن وی افروخت در ازل / بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید

ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد داغ عشق بمردانگی کشید

ننهند جز بگوشهٔ ویران گنج عشق / معمور خاطری که بویرانگی کشید

هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت / با او حبیب رخت بهمخانگی کشید

جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی دیاری بوده است / بیند اگر طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل زانگونه کز گل سبزه تر میدمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک خنجر میدمد

سبزه زد تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بیدرا زان رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل غنچه گشتم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بندد دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یک جا میکنم صد جای دیگر میدمد

از فسون چشمان شد فزون سوز من آری مها کاو
بر دل من میدمد گوئی در اخگر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

ده که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش بود
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خواندی
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خانمان ویرانه‌اش
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن
مرغ مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا باد روی جام بلا میباش خوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند برابت ننشستند

هر چند که هرگز می و میخوار ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری
رفتند وازین داغ جگرسوز برستند

زینسان که ترا دست گرفتند محبان
ترسم که ازین پس بجدا ایت پرستند

از دام علائق بغم عشق تو ان جست
خوشوقت کسانیکه ازین دام بجستند

منبر شکنان را چه ترقی شود از وعظ
زینسان که فرود آند درین پایه گسستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیم برانش شکستند

پیش تو جان نمیتوانم کرد
وز تو خود را نمیتوانم کرد

میتوانم ز خویش قطع امید
وز تو قطعاً نمیتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز
آشکارا نمیتوانم کرد

سرو خواندم قد ترا و ز شرم
سر ببالا نمیتوانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم
گفتم اما نمیتوانم کرد

خود کرم کن ببوسهٔ موعود
که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی
که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علایق مجرد اند
در دام زلف سلسله مویان مقید اند

سرگشتگان کوی بتان را توئی مراد
مقصد یکیست کعبه روانرا اگر صد اند

پیش من ای خجسته بد نیکوان مگوی
جان و دل من اند اگر نیک و گر بد اند

گو داغ مهر و راستی عهدشان مباش | این شیوه بسکه لاله عذار و سهی قدند
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند | با پیرهن چو گل همه جان مجردند
تو مے که کام دل طلبند از شکرلبان | شک نیست عاشقند ولے عاشق خودند

جامی حدیث سبز خطان گو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجددند

از یار کهن نمیکنی یاد | این پیشهٔ تو مبارکت باد
فریاد کسے نمیکنی گوش | پیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید و جان داد
با دولت بندگیت هستیم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کاین لطف ندارد آدمی زاد
از شکر جانفزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد

مرا گویی تو باید که حنانه باشد | برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد | مرادم از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آمد | حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه هم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر | که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت — که پیش تیر تو از من نشانه باشد
بسوزش عارض و خال از دل سیه من — که مرغ زنده بابی و دانه باشد

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
آن سگ که بهر آستانه باشد

لب نه از شعلهٔ دل لالهٔ پر خون زد — بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
مرحبا بی که ز خونابه چشم بر خاست — دل به بزم غم از ان جام می گلگون زد
جوهری را لب دندان تو آمد بخیال — قفل یعقوت چو در درج در مکنون زد
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما — کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
سر برآید گلم از خاک بزیر قدمی — که براه تو زنایک دو قدم افزون زد
رگ رگ که نه ز تو نالان بود آن کیست بگو — کونه در چنگ غمت ناله بدین قانون زد

جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی
آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

نه پیکی که از ما پیامش برد — نه بادی که روز سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست — که بیخود شوم هر که نامش برد
برو سرمه ز دیده آن خاک راه — که مردم بصد اهتمامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوش آن کوره بدامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام — فلک رشک از طرف بامش برد

مرا سوی سرو سهی چون صبا	هوای قد خوش خرامش برد

بیخانهٔ جامی بگو چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود	سودای شمع از سر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم نه جای اوست	شبها ز قدس ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گلشت آن سرو من ساکن رهش	در انتظار تا طرف خانه کی شود
آنها که می بیاد لب او کنند نوش	بی های و هوی نعرهٔ مستانه کی شود
[illegible] گره [illegible] شد از لبش	پیمان زهد در سر پیمانه کی شود
دل را [illegible] جز خیال او	او مرغ زیرک است بهر دانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی نه بیندش
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

او [illegible] سلطان [illegible] نگاهی هم نکرد	وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
[illegible] سالها بر دیم خاک	هرگز آن بدخو گذر بر خاک راهی هم نکرد
[illegible] عاشق بیدل کز تیر باران جفا	خورده صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر [illegible] دیوار [illegible] بگذاشت سائم روی رو	آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد
دل که میبرد لذت صبر از ماه رویش سالها	کی تواند صبر از وسالی که ماهی هم نکرد
هر که بار وی چو زر گشت از گدایان درش	مائل مالی نه شد سودای جاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوزن نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینهٔ اندوهگین آید

چو از توسن همی آید فرود بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

گهی کاید چنین خندان و خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر گاهی بر آهنگ کین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می آید رقیب دو سیه یارب همین آید

بلا گویند می آید ز بالا راست است آری
بلای جان من آن نیست کز بالای زین آید

ز بیخوابی شبها اینچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز را خوب آیمین آید

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برق آه بر گردون رود شبها
عجب دارم که مه را شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
که هرگز تیر تو زان در درین روزن نمی افتد

چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد

سرم دور از درت باریست بر گردن اگر تیغت
نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد

بلب نه جام و لبس در ده که عیشم میشود تیره
اگر عکسی ز لعلت بر می روشن نمی افتد

تا بهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی
که آهو اینچنین خونریز و مردافگن نمی افتد

چو در سنگین لباس آن مه گذشت شب برون آید
دلم از قید عیارانه در قید جنون آید

زبس خون غریبان ریخت آن ترک جفاپیشه
بمبارزی گر ز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

بر برای دیده خون دیدن ما داد آن زغم پیکانش
شد آب از تب و تاب درون با آن همه برون آید

چنان گوئی که در دل هست ها دارغم شیرین
صدائی تا اکنون سنزد گر بیستون آید

غمم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
ز بس گر دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفائی گر رسد از من وداز تو گله حاشا
تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدارا چون بعزم عیش بنشستی بگو گیره
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نو مر انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا بس که کشم رنج
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده غم دیده من اشک و نادم
آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل ولای می و خشت سر خم
بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد

جانی ز لبت داشتم دام گردن
از گردن او تیغ توان دام ادا کرد

تا شد تقبا سرو قد ناز تو مائل
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم بر تو تنا کرد
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

مرا بر هر زمین گر دیده اشک لاله گون آید
دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن / کسی را کز خیالش دور ماند خواب چون آید
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله بس فرهاد را کز بیستون آید
خدا را ای فسون خوان درد سر کم ده که بیمار او / نه زانسان برده خوابم کان بتعویذ و فسون آید
اگر مجنون همی سنجد غم مجنون و درد من / نه هر دم گر نه دردم از غم مجنون فزون آید
خرامان میرسد ز شوق خواهم سینه بشگافم / که تا آن قامت رعنا بجای دل درون آید

مرنج ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بدینها رهنمون آید

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود / رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوش است / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
اینچنین جولان کنان کان شهسوار آید برون / جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افگن در من ای آه و ز سر تا پا بسوز / باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم / تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار / شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند / کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس
تماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق
در مندان فراقت بهمان ساخته اند

تا براه قدمت بی طلبان پی نبرند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد
چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
بهر زمین که رسد سرو یاسمین خیزد

ز باغ وصل چه سان برخورم که گر صد بار
نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد
ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون رفت عاشق تو بخاک
چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم
تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

بزم گل چو سرایند نظم جامی را
ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

عیدست و چون گل هر کسی خندان بروی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون لب بر دگر رخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو
عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم — تا از آتش می آورم آبی بروی کار خود

هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی — عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود

بی روی آن سرو روان نه هر گلی آتش بجان — کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یارب کجا رفت آنکه من — بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد همدمی کز غم برآساید دمی
هر لحظه اگوید غمی هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید — ز ننگ گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون ببندم بار پیراهن — که بر روی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید

چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود — که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برت نسرین خطت سبزه — مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

حادی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند — باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند

دانی براه بادیه بانگ درای چیست — گم گشتگان قافله جو را ندا کند

با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را — کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول
کز زرق شیخ شهر طهرا زروا کند

صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان
میخانه را به نیت رندان بنا کند

دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید
تاجر همیشه سود ز بیع و شرا کند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
باری جفای آن که کشیدن کرا کند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد
واجب آنست که اول قدم از سر گذرد

کاین جان بگسلد از تن که مگر همره باد
که گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد

آه ازان شوخ که بر هر سر راهی که روم
مهر محرومی من از ره دیگر گذرد

ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
تا نه بینم رخ او پیش روان بر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم
آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد

همنشینا نفسی پیش نظر حائل شو
طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظارهٔ آن روی کنند
راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه ها را مکن انگیزه پی غارت دین
کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فگنید
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند
سالها گرچه درین راه تگ و پوی کنند

من که از قبله چو با خاک برندم زنهار ۔ هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت ۔ خوشنویسان مثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل کو بگلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

خرم دل آنها که ببتخانه نشستند ۔ از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند

چون جامهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند ۔ چون توبهٔ ما نامهٔ تقوی بشکستند

غم یار دل ما مونس و اندوه ندیمست ۔ ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند

بر بتکده بگذر گره زلف گشاده ۔ تا روی تو بینند و دگر بت نپرستند

مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند ۔ خون دل ما جرعهٔ چشمان تو مستند

پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی ۔ بخرام که با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بس که در دیر بروی تو نبستند

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون فرمان دهد ۔ خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او ۔ باشد سمند خویش را ازوی بران جولان دهد

جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد ۔ آنگه که در ما رسد خونابهٔ پنهان دهد

گر سایه بر خارا فگند بر سینه گلعذار غنچه لب ۔ آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد

هر تیر کان شوخ افگند بر سینه با صد ذوق دل ۔ گاهش چو جان در بر کشد گه بوسه بر پیکان دهد

چون میسّر نشد وصل او و دور از رقیب تندخو ‌ ‌ ‌ آن به که عاشق خویش را خوبا غم هجران دهد

گر دهی شد سد راهش زبان در چشم جامی این زمان
آرد بدامنها گهر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد ‌ ‌ ‌ نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان شمرده بستاند ‌ ‌ ‌ بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بدان پیرهن که سوی چمن ‌ ‌ ‌ بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند ‌ ‌ ‌ که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چگویم که بخت تیره مرا ‌ ‌ ‌ ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی ‌ ‌ ‌ جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود ‌ ‌ ‌ گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن ‌ ‌ ‌ تا زید پاک ز بد چون برود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر سرکشی ‌ ‌ ‌ پردلی کو که درین راه خطرناک رود
سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند ‌ ‌ ‌ هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
دیده تا فرش نسازم بزمین ره مخرام ‌ ‌ ‌ حیف باشد ز چنین پای بر خاک رود
لذت تیغ غمت با دگران گشته حرام ‌ ‌ ‌ که بامید درست و کفن چاک رود

جامی از خط خویشتن پاک مکن لوح ضمیر
کاین نه خطیست که بر صفحهٔ ادراک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید — صبح بشنید ها دم نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان — که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم — دور ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید
ماه در خط شود از رشک تو زنیسان که رخت — گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک — رقم محتسن چرا بر مه شبگرد کشید
مژده خواهد که کند قصهٔ هجران تقریر — کاین همه جهد دل خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید — بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش — که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
ببند آن ماه کو محمل که میگریند صد بیدل — نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد — مرا هر قطره خون کز دیدهٔ گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری گه رفتن — خوش است از صاحبخانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم — ز خاکم جامی سبزه لاله و ریحان برون آید

ندارد جز فغان جامی زبانش همچون جرس نی — برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق بسینه هر تو پیکان فرو خورد ❊ مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم ❊ تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره ❊ خونابه کز ان لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن ازان چهره پاک حیف ❊ زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد ❊ از بسکه خانه ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل لبت سنگ پاره ❊ زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک ❊ خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن بخونم گل کنید ❊ خانه سازید و جانم را دران منزل کنید

خون بریزد خون من این بس که بعد قتل ❊ گاه گاهی نسبت خونم بدان قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا ❊ پیش از آنم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر ❊ پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب ❊ ای عزیزان کار تن سهل ست فکر دل کنید

نیست پیش اهل دل دردی ز بیدردی بتر ❊ چند تدبیر دوا در درد دل حاصل کنید

چند دردسر شد جامی ز گفت گوی عقل ❊ ای حریفان بارش از زنجیر لا یعقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه بر آمد ❊ دودیست کز و بوی کباب جگر آید

نزدیک برون رسد از بسکه طپد دل ❊ چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بندهٔ روے تو که هربار که بینم
از خون جگر ره گذر دیده ببندم
بگذر ز سرم عمر کسے تا فگنم سر
پیوسته دعای تو کنم چون کنم اینست

در چشم من از بار دگر خوبتر آید
زان روزنه گر غیر خیال تو در آید
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
کاری که ز دست من درویش بر آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس
باشد که ز صد ناله یکے کار گر آید

بازم کمند شوق بسوے تو مے کشد
دل کودد اسپه از غم جانان همی گریخت
از جعد حلقه حلقهٔ سنبل مرا چه سود
پس پیر خرقه پوش که در درد لعل تو
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین

خاطر بخدمت سگ کوی تو مے کشد
عشقش عنان گرفته بسوی تو مے کشد
چون خاطرم بحلقهٔ موے تو مے کشد
از سر نهاده زهد و سبوی تو مے کشد
چندین جفای خار ببوے تو مے کشد
کانها همه ز تندی خوی تو مے کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بے گل روے تو مے کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام پیرهن ناز و دخت شاهد گل
گذشت تا دگت از جان عمرها گذشت

کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
که در هواے تو چون جیب غنچه چاک نشد
هنوز لذتش جان و درد ناک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار باره سوخت
عجب‌تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن جز آنکس شود قباله را
که حرف مهر تو اش نقش لوح خاک نشد

خورای پاک دلی شو که سست ذوق شوی
که آب باده نشد تا خورای تاک نشد

نرفت بی مه رویت شبی که جامی را
شرنگ تا بسمک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دور دوشنه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود
از زمزمهٔ غمم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برآ که کهیت نیست غیر باد
آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جمال تو گفته ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عارضت ناپدید گشت
وقت طلوع کوکب آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرده می
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی بگوش شاه رساند این مدحت
کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آب لب میگون ز دست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار
برخاست و باز فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمیرسد
مسکین مگر بدام گلی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه
من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر ز لا بفکر دهانش ز بود خویش ... چون نیستی ست عافیت هر که هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند ... این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار داد
در عاشقی درست همه زان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند ... کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند

جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل ... نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه بیند سر جنت را کسی زینسان که من بینم ... مگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه ... ز بس بر دار جان عاشقان پیراهنت بیند

گر آهو شیوهٔ چشم تو بیند از خدا خواهد ... که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افگنت بیند

نیابد آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر ... اگر در دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره اش کز دور سوی روزنت بیند

تنم چون دل ز تاب تب بسوزد ... ز آهم بر فلک کوکب بسوزد

چنان از سوز دل شد قالبم گرم ... که ترسم جامه از قالب بسوزد

لبت هست آتشین لعلی که هرگاه ... خیال بوسه بندم لب بسوزد

بر در ز هجر از ان ترسم که باشد ... چراغ از بهر آن تا شب بسوزد

ببر خاکسترم وز راهش ای باد ... مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام ہست از پختگی دور | زیار بہای ما یارب بسوزد

چو بر جامی شود سوزد تو غالب
متاع ہستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن مے پرورد | سبزهٔ تر بر کنار نسترن مے پرورد
باغبان گر بندد آن رخسار و خط ماند مخجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن مے پرورد
دایه بخشش اشک غماز آمد از خوناب دل | دشمن خود را بخون خویشتن مے پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتے | عشق تو آنرا آب چشم من مے پرورد
از پے گلگشت شیرین لاله را در بیستون | گردش گردون بخون کوهکن مے پرورد
قوت مجنون غم برد در دادی لیلی و بس | ده که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن مے پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگذارد جان شیرین و سخن مے پرورد

آهوی چشم تو دل شیران دین برد | آهو که دید کو دل شیران خشمین برد
گرد ز تاب مهر تو رخشنده اختری | بر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت | پیش لبت که نام مے و انگبین برد
نذهند نیم جرعه بصد ساله زهد کیست | کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا هم لبس از سجود رهت روی از صبا | ترسم که خاک پای تو هم از جبین برد
آتش نهفت بچرخ زند تیر آه من | گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت از نظر
اینقدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان نماند
الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

وه که رفت از خاطرم در خواب با من هرچه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشم من بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت جلالی دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن سرخم ز اشک
خون جگر چکید چو دامان همی فشرد

لاغرم چو چنگ چنان کز برون پوست
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمد به پیش تو
درویش تحفه‌ای که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله‌گون سپرد

گه جام همچو سنگ ز دل گرم من گداخت
گه می چو جام از نفس سرد من فسرد

جامی گر کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از سینه می سترد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند · خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روحی و دوست قبلهٔ او گو امام شهر · ما در نماز خویش با اقتدا کند

بعد ز پیر سال خورده که چون طفل خرد سال · در مکتب تو لوح محبت هجا کند

ما غافل که من لباس ملامت کشم بدوش · گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست · با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو در میانه هیچ نهٔ هر چه هست اوست · هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بمرد در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری گرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد · هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد · بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز آفت خون دلم بس که میرود بالا · گیاه غمم از بام خانه برخیزد

بود بهانهٔ منع نظاره برقع زلف · خوشا زمان که ز پیش این بهانه برخیزد

چو تیر جور زند بر کمان ز میدانش · هزار کشته ز بهر نشانه برخیزد

اثر نماند ز من زان نشسته شعلهٔ آه · ز آتشش چو سوخته شد کے زبانه برخیزد

گمان مبر و چو گرد در وجود جامی خاک
بهیچ بادے ازین آستانه برخیزد

دوستان بازم عجب کارے فتاد · دل بدام عشق خونخوارے فتاد

جان رمید از تن بکویش آرمید ۰ از قفس مرغی به گلزاری فتاد

ما بلا خواهیم و زاهد عافیت ۰ هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب ۰ دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش ۰ ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز رخش و دیدم بخواب ۰ خفته را بخت مبیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و حیف

کار عشق آخر با جفاکاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند ۰ طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل ۰ زان لب شیرین کنایت میکند

دور از آن لب جان که نالان نیست ۰ بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا ۰ از جدائیها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی ۰ جانب یاران رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا ۰ لعل جانبخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ

غمزهٔ او در کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریختند ۰ پشته پشته کشته در کوی بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال ۰ ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هرچه در عالم همه بینیم نیماند به تو
نقش بندان کاه تصویر لب و دندان تو به
بی لب لعل تو مستان شراب ناب را
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند

شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
از قدح خوردند وز مژگان بماندم ریختند
خشک داروی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون دران ویرانه تخم محنت و غم ریختند

وه که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود
یکدل اندر بر نمیدیدم همه نظاره را
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نخست
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف
شد دلم صد شاخ و با هر یکی پیوند یافت
او گذشت از یاد و ماندیم حیران چون کنیم

تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
کشته آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
تو سنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت
آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب از محنت بسکه دلم زار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکند گوش
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست

از ناله زارم در و دیوار بنالد
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنت کآزرده دلی در ته دیوار بنالد

افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ چون نالهٔ مرغی که بشب تار بنالد

بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند بر جگر صد حسرت از یادگار او بماند

روی گرد آلود خود بر خاک سودم هر کجا از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گر چه برگشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم عمرها چشمم براه انتظار او بماند

گرد رخسارش نه خطست آنکه چون زلفش زباد عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو من بگذشت هر طرف چمن دامن کشان شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند

ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دست را زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگر چه بی رهی کردن ز حد برد بحمد الله که تنها با رهی کرد

دل من زان دهان رو در عدم داشت چو جان دانست عزم همرهی کرد

صراحی باده جو و لعلش از می ولی برداشت از ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد ، هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با یاری خویش ، ازان سیب زنخ میل بهی کرد

بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان غرگهی کرد

دل قدت را بلاست میگوید ، کج نگوییم کر راست مے گوید
هرکرا دیده شد غبار درت ، دیده را توتیاست مے گوید
درد خود بے تو هرکرا گفتم ، درد تو بے دواست مے گوید
لب تو خط فزود مے گوییم ، لب من جانفزاست مے گوید
تیر من گفت در دلت جیست ، انچه در دل مراست مے گوید
قتل من کار تست مے گوییم ، قتل تو عار ماست مے گوید

هست هر موز زلف او عمرے
جامے این عمرهاست مے گوید

هر شبے آهم حریم سدره را روشن کند ، شاخ طوبے را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نا مهربان ، مهربانے کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار ، کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم مرهمی ، گلخنے بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدائے ، نیکوان را تن حریر از سیم و دل زاهن کند

گر برد بوی ز ذوق خاکساران تو لک
ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوبی تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا
عمر صد دل شده مپسند که برباد رود

تا کجا عاشق دلخسته با امید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ دلی ممکن نیست
که خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک بادا سر من در ره آن سرو روان
که گرفتاری من بیند و آزاد رود

جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم
چغد ازان نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آبروی این چمن باغ آن گل نورسته شد

بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد نگارا ز رشک حاسد دل و جان گر چه رد
زخم تیغت مرهم جان من دل خسته شد

گه گهی دل جانب محرابها میداشت میل
تا نمودی آن خم ابرو میل وی پیوسته شد

تا ز جعد مشکبوی خویش دور رخ بستی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

یا تو آنکس که ز هر جا سخنی میگوید
حیفم آمد که حدیث چو منی میگوید

هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت
هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید

بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید

شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز
حال پروانه بهر انجمنی میگوید

وصف رخسار و قد تست اگر در چمنی
بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید

من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بغیر
کس چو تسبیح بهر دم زدنی میگوید

گفته جامی از آن همچو شکر شیرین نیست
که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

یا توانان که حدیث چو منی میگویند
پیش جان قصه فرسوده تنی میگویند

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
بهر تسکین دل من سخنی میگویند

عندلیبان همه سر داده آواز بلند
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند

تنگ شد خاطر من جز تو بهر جا که کسان
سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند

کوه غمهای ترا می کنم از تیشه ضمیر
منم امروز اگر کوهکنی میگویند

یا تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی نشد ای شمع منور روشن
گریه زد قصه بهر انجمنی میگویند

شد خیال آن خط از دل و ان تیغ مهوش بیاد
دور زد دود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ناخوشیها دید مجنون از غم لیلی ولی — شهر ارباب دل از وی قصه‌ای خوش بماند

مست میراندی میان شهر وی ابرش سوار — پس عزیزان را که سر زیر سم ابرش نماند

کرده بودی وعده تیری ده کزین بخت بازم — آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ — لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش نماند

پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن همچنان — ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند

داشت جامی دین و دنیی زند و تقوی صبر و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

جرمی که رفت با کرمت فنا کشد — بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد

هر شب ز بزم عیش نهم رو براه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد

کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر — آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد

بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد

زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم — در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض — آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق جو نانی کفایت ست
آزاد بار منت دونان چرا کشد

ماه نو بر شکل جام آید نما از شام عید — یعنی از جام طرب خالی مباد ایام عید

کرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور — می پرستان سرخوش شد امشب ز دور جام عید

چون کم‌خوران ماه روزه را بر داشتند — بادهائے مجلس رندان دُرد آشام عید
گشته بود مشک همچون ابدان امساک صوم — ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید
عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض — زاهد مغرور محروم زفیض عام عید
میرسانندے که ماه روزه صامت گشته بود — از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

دام کن جامی بزم عید و جهی که هست
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید

ساقیے بشکل جام زر آمد هلال عید — مے ده بفر دولت سلطان ابوسعید
قفلے که روزه بر در عیش و نشاط زد — بشکل هلال عید ز زر ساختش کلید
من بعد ماه عید و مے لعل عیش نقد — نه شادمان بوعده و نه خائف از وعید
عید نوست و ماه نوست و بهار نو — دارد ز هر جدید دلم لذتے جدید
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه — بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
عهد بعید شد که ز مے توبه کرده ایم — بنود و بعید نقض چنین عهد ما بعید

جامے شکر لبان سمرقند را شد سے
از جان مرید لیترک الله ما یرید

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند — بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون نگریم بر او فاش ز من پنهانے — در رفیقان نگرد خندهٔ دزدیده کند
در زمینے که شود دیده نشان قدمش — هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله‌ای زان کله شانه زده — هرچه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم بر مگذر زانکه مباد — کت خراشد دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد — با بتان چند نظربازی پوشیده کند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد — به زانکه بدین خوئی بی رحم چنین افتد
جائی که بود تابان خورشید مکن جولان — حیف است کزان بالا سایه بزمین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو — صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو و مهر و کین هر چند که زد قرعه — مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت — در روی ز خطائی ما مپسند که چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که ازین ناوک — سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکربارت
در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند — زان یار جنگجوی دل‌آزار جفاپسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان — از حال ما مپرس و بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند بیش ازین — اکنون که بند عشق توی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق بر کشید — هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بتجا کبوس درش رشتهٔ امید　　بر کاخ عرش میفگند همتم کمند

بس نازک ست خاطر رندان درد نوش　　ای واعظ فسرده دل برام تا بچند

جامی ز نقشها سوی بی نقش راه برد
خود را بنقش بست بران شاه نقش بند

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ او بیند　　مفتون شده نرگس مستانهٔ او بیند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد　　مرغان اولی اجنحه پروانهٔ او بیند

زاندم که بپیمان لبش چاشنی ریخت　　جانها مگسان لب پیمانهٔ او بیند

هر کس که ز تشقشق زده دم از مژه خوبان　　جاروب کشان در ره کاشانهٔ او بیند

چشمان منش خانه دمن کرده ز حیرت　　کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ او بیند

زلف ار کفنم می ننهد کاش ببخشد　　موی دو سه بگسسته که در شانهٔ او بیند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بیند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند　　گردان بر زخم از هر مژه رودی نکند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه　　هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند

چون مرا سوخته از غم مکن اندیشه راه　　کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند　　جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند

بایدت پیرهن از رشتهٔ جانها که تنت　　صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود | آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
بیش ازان دو زکه بشناسی وسودی نکند

تیر تو افتاد و در جان من افگار کرد | بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن نخواست | سینه ز داغ شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آید بیاد | نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در پر تو رویش گرفت | روی ترا دید چادر پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش | داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان | بودم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد | وز دم نی آتش صاحبدلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای نتواند نهاد | هر حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن کو تیشه بی حاصل مزن چون در رخ | لعل جان افزای شیرین ترا پرویز کرد
سبزهٔ نو خاست گرد گل ترا از مشکناب | با اسیران هر چه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ برهم زد صبا | جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
دهشت از آن خیالت دوش تشریف قدوم | مردم چشمش ز گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

خطت قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشتی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشم دلم از تو دوخت
اجل گز تنم رشتهٔ جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
به دل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیر بس
که میکده پا بدامان کشید *

آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب ندید آنکه تکیه گاه
از گردباش فلک تیزگرد کرد

غره مشو که خواجه به نیکی مساعدت
بدمردی زمانه تبرا نیک مرد کرد

فردوست یار و میل دلش هست سوی فرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

زان آفتاب سیر و جز آن گرم سر نیافت
گویا رگی ز همت گردون نورد کرد

گر گرد خون دلم چو زبان از سخن ببست
با او کرا مجال سخن هرچه کرد کرد

جامی چو نیست معنی رنگین حسود را
تزئین شعر خود به زر و لاجورد کرد

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند / پر ز آب چشم و دم سرد تش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صدا است / آه جگر سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو و دل نیز خدا را مپسند / که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

مه توان خواند بآن خط رخ زیبای ترا / گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات / لعل جان بخش تو با مرده صد ساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود / عقل و دین کی برد آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را / راه موسی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش‌ها دارد / تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز قطع امل پا کزین عمل عیسی / ز گرد پاکش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال و بهر غره مشو / که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

بسنگ سرنه و آسوده زی که درد سری / که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال جست نیافت / بکنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس / سبک عیار چه حاجت بکیمیا دارد

بپشت پا زده جامی دو کون را و هنوز / ز فقر چشم خجالت بپشت پا دارد

ای دو زین کاخ امانی نعیم و شادی بند / بنده نفس خودی دعوی آزادی چیست

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی توی کن که رسیدن نتوان — بسر کنگرهٔ مقصود چو بگسست کمند

عاقلی راز تو پندست که در بند خودی — تا یکی بهر خلاص دگران گوئی پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند — بر سر خوان فرومایه ز پالودهٔ قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا — کامد آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده قند طور تو جامی همه را — هرچه بر خود نپسندی دگرانرا مپسند

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد — بادی اندر نی دمید اندیشها را باد برد

عمرها در کوی دانش خانه میساخت عقل — موج دریای عشق و خانه از بنیاد برد

لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست — آرزوی شادی و عیش دل ناشاد برد

گوش بر افسانهٔ گردون منه کاین کوژپشت — لعل شیرین را بافسون از کف فرهاد برد

خواستم فریاد از دستت هم پیش تو لیک — حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد

بیگل لای می وحشت منزل کی توان — باطن معمور از ین دیر خراب آباد برد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست — شد هنر در هر که رنج خدمت استاد برد

آن کج کله چه کاکل گلبوی شانه زد — از رشک شانه آتشم از دل زبانه برد

بتخاله ایست بر لبم این آبله که جان — خیمه زد بر دو داغ درون بر کرانه زد

شد در وفا نشانهٔ دل ما و چشم تو
از غمزه صد خدنگ وفا بر نشانه زد

اقبال پایبوس تو این آستانه یافت
تقبیل کسیکه بوسه برین آستانه زد

چشمت دلی ز علم و هنر بر زمین بود
عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد

زد در سماع عشق تو مطرب ترانهٔ
صد چرخ اشک گرم ردم زان ترانه زد

جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزیم ز مژه اشک دمادم که بشوییم
گر غیر جمال تو مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای ماه که بینی
زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد تمامت من حلقه دران فکر که دستم
در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد

هرگز بوفا با دگری عهد نه بندم
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

چون شرح غم تو خانه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ

وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه
خواست از موی قلم وز ورق زر کاغذ

با خود آورد دلم نامهٔ شوقت زازل
آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شگوفه چو ز لطف
قاصدت گرد برون بهر من از سر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بسم آمد راست
ناوکی کو پی رفتن بود و ششم بر کاغذ

شست همت نتواند که کند خرق حجاب
خانه زد نه انبت مگس را چو بود در کاغذ

کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد معنبر قلم او و معطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند
لعل تو شهد ناب را ماند

چون کشائی دهان بخندان لبت
درج دُرّ خوشاب را ماند

نرگس تو ز خواب نیمه شده
نرگس نیم خواب را ماند

پاره پاره دلم ز آتش شوق
پارهای کباب را ماند

پیش لب تشنگان راه طلب
وعدهایت سراب را ماند

شد گلستان کتاب لطف و زرست
زان کتاب انتخاب را ماند

خط بران لب نشست گرد قمن
رقمتم ناصواب را ماند

نقد عشق تو در دل ویران
گنج کنج خراب را ماند

نظم پروین چه روشن است و بلند
شعر جامی جواب را ماند

خاک که زیر پای خودان سرو بسپرد
صد جان بها ستاند اگر پای بفشرد

مشتاق کعبه را ز بساط حریر به
ریگ حریم که در ته پهلو بگسترد

موی شده ز فقر و فنا گو فلک بدری　　کاین موی بر اپای کسی بجنبد به بستر رود

گرمی مجو بمجلس واعظ مستمع　　گر باشد آتشش از دم سردش بفسرد

بر من بروز هجر ز جان نیست منتی　　ایام مرگ را حسد از عمر نشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او　　صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت
بروی مگیر خرده اگر می نمی خورد

مهی که حسن رخش بر بتان شکست آورد　　دل مرا به دو انگشت خط بدست آورد

غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه　　رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد

کشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست　　هزار نقش عجب زان کشاد و بست آورد

هوای دانه آن خال مرغ جان مرا　　ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

ز بی دلی مزن ای خواجه طعن من کشکست　　که دل ز شیوه آن چشم نیم مست آورد

زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار　　زمانه رخصت تاراج زرپرست آورد

چه تلخ و شور که جامی کشید پنجه سال
که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

از بسکه چشم دارم کان مه ز در درآید　　از جا جهم چو ناگه آواز در برآید

ریزم سرشک گلگون از زخمه معانی　　آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید

گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب　　پهلو نهم به بستر دودم ز بستر آید

آن گا دن بکویت کرد اختیار یکره
بی اختیار گشته صدبار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم ز آستانت
شهباز پاسبانت سنگی که بر سر آید

از درج نازکم ده دامن کشش که برکف
هر چند گل خوش آید بر بار خوش تر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر کردی
لب تشنه باز گردد خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی
خون گرد دلی صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنائیم داد
وز صبر و خود جدائیم داد

شب می مردم خیالت آید
وز چنگ اجل رهائیم داد

تا بر زور دو تیم آفتابی
تا داغ تو روشنائیم داد

با دو سر زلف از رگ جان
تعلیم گره گشائیم داد

کرد آئینه رخت تجلی
آئین خدانمائیم داد

بدنامی عشق تو خلاصی
از تهمت پارسائیم داد

دریوزه کوی تو فراغت
از حشمت پادشائیم داد

سنگی که زدی پی شکستم
خاصیت مومیائیم داد

شوق تو غزال جامی آسا
آهنگ غزل سرائیم داد

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
بر باد تو بنشیند در شوق تو برخیزد

چون قبله تو در رویت از سجده نیاساید | در جام دهد لعلت از باده نه پرهیزد

دل بشکند م چشمت چون ریزدم از دیده | سنگست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید | کی غنچهٔ دل تر خون از شاخ گل آویزد

شعریست سیه زلفت بر دل بیت نشتر آن خط | کش باد صبا بر گل آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد | در تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیاید | غمم او بکشت زارم بمزار من نیاید

بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی | که از آب دیده جوئی بکنار من نیاید

خط سبز کامد از گل که ز پی رسید اینک | چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکدام کاسه سرخوش زنم از شراب راحت | بسرم چو زخم سمتی ز سوار من نیاید

بروش چو خاک گشتم چه بوقت بود گر ته | که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید

چه دهم باد دلی را که خراب از ستکارم | بچه کار آید او را چو بکار من نیاید

ز رخ چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ تیغ
که ز کار عشق نقدی بکنار من نیاید

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود | ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد به لبت | مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

ازان زلال بقا کاب نیم خورده تست … چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد … اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشان دلم چه دانستم … که مهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نهاد رو بعدم دل چو تخم مهر تو کشت … چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود
نهاد چشم براه تو منتظر جامی … که بگذری بسر او و خاک پات شود

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد … که می ترسم دلش ز اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمیگردد … چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا رب … که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری دمی خوش گر بر آید از دلم بی تو … بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
ازان شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم … چو آن مومی که هر دم از دهان انگبین گردد
بقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی … سرشک لعل من آنرا طراز آستین گردد
ازان گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد … نشان گر نی املش گرد همه روی زمین گردد

هر شب ز زلف تو حال من پریشان تر بود … هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود
گر چه نتواند ز جا جنبید سرو جویبار … بر قدت از رشک هر نی در باغ لرزان تر بود
گفتیم یک بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم … هر چه کمتر جان من دانی که آسان تر بود

مهرت اندر جان جان در دل دل اندر بر نهان
گردم ازین نیز میخواهم که پنهان تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر بادهٔ عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گر نه هر یک دم برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان بوصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که غزو اندر که خوشخوان تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم ته به ته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل بچوگان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل
صد خسته جگر بسته بزنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق توام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا
آنکس که برین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که بکسی رام نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا موییدم
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

چونکه چشمم ز خیال رخت آباد ان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

نماز دو تو ای کعبهٔ مقصود جمال
که درین ره دگرم تاب تگ و پوی نماند

پیر گشتم من بهر روز دولے در دل من
جز تمنای جوانان نکوروی نماند

لب کشا ای گل رعنا سخن جامی را
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
که یار یا من شیدا چنانکه بود نماند

چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم
چه غم گر ز اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد ببزم زنده دلان
کدام سر که در او ذوق این سرود نماند

مرید عشق تو ننهاد پا بمنبر وعظ
چو شیخ شهر درین پایهٔ فرود نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه دگر
کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از او دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود
شهری اسیر کرده سوی خانه میرود

هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد
با صد هزار عاشق مردانه میرود

جانم ز تن رمیده بسودای خال تو
مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود

از صبر رفته پیش غمش میکنم گله
با آشنا حکایت بیگانه میرود

حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع
گر بو اند آنکه با دل پروانه میرود

زاهد بجلد نال و عاشق بکوی دوست | بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زید
پیمان شکست و بر سر میخانه میرود

صبح ما از غم تو شام بماتم گذرد | صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
تا ز نینی طبع ترا از گله چون رنجانم | هر چه کردی بگذشت انچه کنی هم گذرد
نیست آگاه ز حال دل غم شدگان | جز نسیمی که بران طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز | هر که در سینه اش اندیشهٔ مرهم گذرد
جو بها بین برخ افتادهٔ من گریان را | بسکه از دیده بر و سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ما گوش که این مایهٔ غم | حیف باشد که بران خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را
جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی که زان گل نو بهم خبری رسد | ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
ترحم دمی بهوای او که مرا ز خوان عطای او | نه حوالهٔ المی رسد نه نوالهٔ جگری رسد
بزلال وصل چو دارد دلم نتشان حرارت شوق را | که مباد از آتش آه من تو به آفت شرری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن | ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد
همه را بحسن شمائلت نظاره نه میسر است خوشا کسی | که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد
نکشم قدم ز ره طلب من بیدل از پی تو عجب | که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار بی‌رحم است که غم از خاطر غمگین ببرد
نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

دل سپردم به تبی تا شود آرام دلم
نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

نکنم گریه ز شوق تو چه کنم می‌ترسم
که غبار رهت از چشم جهان‌بین ببرد

بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد

من در آن غم که دل از وی به چه فن بستانم
او در اندیشه که جان را به چه آیین ببرد

گر دهد خوی تو صد غصه دل تلخی آن
لب لعل تو به یک خنده شیرین ببرد

سخن‌چین سر زلف تو مستور خوش است
آه اگر بوی از این نکته سخن‌چین ببرد

سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست
که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی است اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا ره به سرو خوش‌خرام من برد
که سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله‌فام من برد

نامه من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه هر شوخ ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام
تا به یار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام عیش کامم صبر من تلخ ای طبیب
شربتی خرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جسم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
حلقه سان کار مرا نیست سر و پای پدید

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید

ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید

زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره ولی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ گوش ترا دید ز آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بجوی مدد ز نم
ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم
عقیق اشک بروی نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان
شکاف تیغ تو او را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار
نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود ناشده خاکی
بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

بهیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید
که بر دیده رقم از اشک شفق گون نکشید

کس حریف من میخوار نشد بی لب تو
کز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید

دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی
پای از دایرهٔ عشق تو بیرون نکشید

کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن
کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید

جان که من میکشم از عشق تو فرهاد کند
آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

میکشد دل سوی دل ای که دلم خوش سوی تو
نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

مدعی نکتهٔ سنجیدهٔ جامی نشنید
طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفتا بیش باد و کم مباد

گفتمش سررشتهٔ کارم شد از عشق تو گم
گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد

گفتمش هر دمی ریزم ز مژگان دُر اشک
گفت یا رب هرگز این ابر کرم بی نم مباد

گفتمش شد قامتم چون حلقه اشکم چون نگین
گفت جز حرف وفایم نقش این خاتم مباد

گفتمش از هجر بود داغی دلسوز تر
گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد

گفتمش دارم دلی پر درد بی پیکان تو
گفت یا رب هیچکس را درد بی مرهم مباد

گفتمش از عشق خالی نیست در عالم کسی
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

به خنگ غم دلم از ناله تنگ می آید
که تار زلف تو دیرم به چنگ می آید

بوی آشنیت جان همیدم هر غنچه
گز آشتی تو ام بوی خنگ می آید

بهجر عشق تو بستم زکام دست امید
چو کام سعی بکام نهنگ می آید

ترشحیست زخون دل آب دیده ما
که با خیال لبت سرخ رنگ می آید

نمیرسد ز ما بر لبها قرب تونا م
بلی تو شاهد و از بات تنگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
بخاکم از کف احباب سنگ می آید

برآمد ست پر از خون چنان دل جامی
که غنچه وار برو جامه تنگ می آید

آن سرو دی بقصد سلامم قیام کرد
شرط وفا درسم تلطف تمام کرد

جامی جواب خواستمش جان هم چو باد
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد

بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر
خاک حقیر را از کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او
از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
ذوق سلام ایدل و جان مقام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی سخت
شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زان منشین که میکده از ما تهی شود
مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

تر کن ز شیشه بهر چه توان همین باده ساخت	زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کاین چرخ صبر فی	هر کیسه که پر کنند آنجا تهی شود
گلها شگفت فتنه خوبان بباغ شو	تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را	صد بار حقهای دوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت	کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بسست نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند	صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر به مجلس او نام من مبر	کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من	عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشاند جان بره کعبه مراد	زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشم بامید یک صفا	چون نی بریم نام صفا جنگ میکند
نشنیده بسمع قبول ارچه محتسب	منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند سخت دلی یار را عتاب
جام تنک مجاوله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد	کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او	از سرکشی بناز در آنجا گذر نکرد

مارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر — چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید — جای کہ روی خویش بجانب دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش — روشن دلی ندید کہ کحل بصر نکرد

میخواست دل کہ همره جان از پیش رود — جان خود چنان برفت کہ دل را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود — نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

ناز بینی بصف خاک نشینان نیاز — از سر یشرف و جاه فرود آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف — آیتی بود کہ ناگاه فرود آمده بود

عمرها مهر زمین بوس خیل و حشمش — خیل اشکم بسر راه فرود آمده بود

کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد — هر کجا دودی ازان آه فرود آمده بود

گرچه شاهان بهوا خواهی خواسته اند — پیش درویش هوا خواه فرود آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامهٔ لبته سر آمد ز مراد دل من — حاصل نامه مرادی کہ دلم می طلبید

فتح تا کرده چو نافه سر آن نامه هنوز — بمشام دل و جان رائحه فتح دمید

هر کرا بود به پرواز گوهر اخلاص درون — چون صدف شد همه تن گوش که آن مژده شنید
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خامه هر کسی که بد خواه براه تو نهاد — خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند بهره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید — بتا نگه خط آیندگان باغ رسید
کشید سبزه زنگار خورده سوزن خویش — بهر دلی که ز دوی خارهای غصه خلید
ز بسکه فیض عطا ریخت بر چمن باران — ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون — اگر نه صبح به دندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل — خوشا کسیکه می عیش ازان پیاله کشید
چو سنگ حادثه بسیار شد ز لاله باغ — گل از توهم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون کشاد رگ ارغوان به نشتر برق — هزار سر بدن آمد دمیکی نچکید
ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشگفت — بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسیکه نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت — گل ز باغ معانی بدست خویش نچید
شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد — بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد
برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو — برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته ام بفرست — غمی که زاد رهٔ آن سرای خواهم کرد

بهر طرف که روی در قفای محمل تو	بناله همنفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو	سزای این محنت فزای خواهم کرد
به چند بوسه ازان لب حواله کن ورنه	حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل کشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد	ز رفتن یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد
چنان ز شعله گردد ز آتش داغ نه ام شبها	که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد
بدل تیر مژگان من ناشده ز رشک غمزه	ز جا کن دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد
بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته	ز بس کز گریه هر شب آب گیرد مسکنم گیرد
ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم	که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد
عنانم بست از کف عشق توسن ور مندی کو	که بند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد

نپنداری ز بی دردیست کم نالیدن جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

خنده زد دهنت رشته دندان بنمود	وز رگ جان گره غصه بدندان بگشود
هست گوئی ز لطافت دهنت وز خوبان	کس درین عرصه چو تو گوی لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک همه روز	تا رمی اندر شکن زلف تو انگار رفود
همه کس گشته که جو دمید رود وبخت نگر	که دلم مهر و وفا کشت و غم دورود رود

بستم از مردمک دیدهٔ خود غرقه بخون | که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیل است روان سوی تو ای مصر جمال | چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی پی پابوس تو هر سوی دوید
پای او سوده دلی بر کف پای تو نشود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید | بیدلان را گره از رشتهٔ جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را | گر به آزادی آن سرو زبان نگشاید
گر به بند صدف آن عقد گهر چه فتد | جای قطرهٔ گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش | بند آنرا دگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر | تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
تا اشارت نکند ابروی وی چرخ فلک | بر دلم تیر جفائی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد | نورم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن | لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگرگوشه که چون شهک برفت از نظرم | خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بنده‌ام از جان کمر بندگی او که بلطف | بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت وزان زلف دراز | در سپاه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر | سوی آن شمع دلی سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی از سر قفس بهر شکر باز آمد

بس رخ زرد من از اشک نیانگه گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
کرد لم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
بر تن از من زمین شد بی تو ننگ ای کاش دست | میزند در دامن آه و بگردون میرود
امیان بار انده دتو با آسودگان | کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشد ورنه لیلی و اقفست | در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده دائم که بی جو میرود آب بهشت | لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود

چون سخن در وصف آن دندان رود آنجا چه لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید | زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافور بار | بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید
دی که کرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را | ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت | مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چیست چون خاک ست پنداری که خلک زشنیان گشته | نطع خاک از سودگیهای بلور تر سفید
بود از اوراق خزان بستان بلون عنبری | چشم عبرت بین کشا تا بینی آن عنبر سفید

بسکه آید آب و صابون هر دم از باران برف — سبزپوشان چمن را جامه شد دیگر سفید

برفروزد آتش گل می‌فشد برف از هوا — باغ دی را این گل بی غرست آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن — لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود — ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید

شاه ابوالغازی که باز از فیض نور سرمدی
غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد — انگبین تو ان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی — از همه دردی در لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در داغ امید — خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل هر دست از زخم شمشیر بلا در فراق — هیچ آن بر دل که زخم اندر شبیخون میخورد

میل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را — گرچه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین از خود ز چشم بحر خون — تشنه گوئی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل بیدلی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبیم در سر خیال آن لب میگون بود — دامن از زخم مژگان از دلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه ام که بگذرد — از رسیدن در گذشتن بیش افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکایت نماسلے — گم ره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

بانسیم بگذار شادی دیگران را وه که من — عاشق غمخواره ام شادی ندانم چون بود

دود ناید ز آتش انگیز دلی دل در برم — آه از آن انگشت که دودش رفته بر گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دهد — خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگ ست جامی جان ولرا باغمش
عقل محرم نیست کو تا یک زمان بیرون برود

وقت آن شد کز فلک زین جا بگسلند — رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این سیر دوری چون همه سرگشتگی ست — رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور — نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله — فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ — گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق — ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذر ای مرغ دل جامی ازین تیره آشیان
گر زبال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدی کان مه ابرو زپشت زین جولان کند — از غمزه‌ها خنجر زنان عشاق را قربان کند

رخشش جفا انگیخته خون اسیران ریخته — هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون — ناله ز چاک اندرون از فرقت پیکان کند

زان گونه کز ابر چمن باشد گلها خنده زن — آن غنچه لب را چشم من از رشک خون خندان کند

گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر | آن خاک را در یک نظر هر چشمهٔ حیوان کند
بر جان ما آرد کمین غم زین دل اندوهگین | سیل بلائی کو که این غمخانه را ویران کند
زینسان که جامی خون فشان در هر غزل شد نغمه خوان | دریای خون وزی روان از دیده دل زیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد | چشمم از هر مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت | هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند | همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد
دید در کوت پیری و گفت این رهروی | فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
شکل بالا بنما گرچه شب تنهائی | در دلم ز ناوک و در سینه سنان خواهد شد
خون من جامی دگر ریز که چون در کویت | کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را | گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید | خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصوّر ازل ابروی دلگشای تو خواست | ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سنگ تو خواست برای قلادهٔ عقد گهر | برشتهٔ مژه‌ام چشم در خوشاب کشید
پلاس میکده زاهد ز دلق پشمین خواست | بساط ازرق جامی خُم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان بما بگذشت | که زین دو دیده نه دامن بخون ناب کشید

زخواب ناز چو بگشاده دیده نرگس مست
چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

ز دور هجر غذایی است ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد
چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح
پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم که شاه مسند ناز
نیاز نامه درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد

شتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم
که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانه وصلت به روز می آرم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی
چو پی به خاک در شاه کامیاب آورد

شنیدمی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن باز از لاله جام لعل آمد پدید
افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ببوی صحبت گل تازه گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرورا هر طرف چو از فیض ابر درفشان — حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
اندر ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی — جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید — از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین — آن حسن خلقی که زو آثار حیدر تازه شد
باد هر دم روز بیش فیروزی دیگر کزو — رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب ز دود بستر نم از چشم ترم افتد — ز چاک سینه چون آتش بجهد در بسترم افتد
چه در جانم زدی آتش بهوای آن در خوش تن — مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد
نشست اندر سرم سنگ جفایت گر سرم افتد — فتد بهتر که از این تاج کرامت از سرم افتد
نخواهم کشتنت کوی ولی با آن لب و غمزه — که خونخوار ندره خونریز این سخن چون باورم افتد
بجو بی تو بنوشم ساغر تهی ناگشته پر گردد — ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد
تبر از خاک دم از شفقت خطا بود آنکه بنگفتم — که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی — چه دانستم کزو هر دم بلایی دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند — چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل — دردا که در دل تو سرایت نمیکند
دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب — از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من
جز پیر می فروش کفایت نمیکند

از لوح فهم واعظ خود بیچه مجوی
هر نکته که زلب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک
یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمیکند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد
بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
بر روی زرد کیسه ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر بیساطی که یافت رنگ
از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بهواعید لطف او
چون طبع نارسیده بامید عید شاد

روز خوش بود همیشه ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عید خوش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ترا شکلی بدینسان ساختند
بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره یی لطف تو ریخت
گرد گردش آن نمکدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون بگذرد
کشش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست · دُر اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان اندی سمند · عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز زبان بند و نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات در هر دلی بندی دگر · رشتهٔ جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیریست کز سودای او · هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون ره مشکین دلم زان جعد خم در خم که هست · هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشد فی المثل · بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داو پندمن حکیم · خوش نمی آید که دارم گوش در پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و عهد گل رسید · وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از جامه جامی ره میخانه پرس
تا پئے معشوق و مئے گیریم پیوندے دگر

ز رشک قدت ای سرو سیمبر · بصد پاره دلے دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلے هست · تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم · که آرمیست آب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نه گفتی · چه سنگین دل کسے الله اکبر
کنایت زان لب آید پیش عارف · شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع | ازان در بزم خود میسوزدش پر

خوشست از باد تو موسته جامی
دلی امیدم بدید از تو خوشتر

تماشقتم بدیلم غریب و اسیر | کارم از دست رفت و ستم گیر
ما بیاد تو زنده می مانیم | ورنه هجران نمیکند تقصیر
چه عجب گر ز تو ام گزیری نیست | نیست کس را از جان خویش گزیر
آب جویای سرو قامت تست | گرچه بادش کشیده در زنجیر
ابروی و غمزه بس ترا پی صید | گوشه گیر از کمان بیفگن تیر
هردم از اشک سرخ بر رخ زرد | شرح شوق تو میکنم تحریر

تجامی آشفته جوانی شد
سود کی داردش نصیحت پیر

نجونم گر کشتی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنائی تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت | خدا را سرو من زین فکر بگذر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی | مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی | ز روی ای اشک آخر سکه بر زر
رقیب احوال دردم نیک داند | سگ کویت از و صد بار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم | معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد به بزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و در دهر کسی عزم تماشای دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زانها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر

نی ره مرا در خانه نی جای در کاشانه | هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر

بگذشت از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن | می بین برحمت سوی من امروز و فردای دگر

از من مپرسی این و آن خواهی نخواهی بر این | محکوم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر

ای فاخته دل میتپی بر قامت سرو سهی | گویی نداری آگهی از قد بالای دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون تو ای جان و دل نبود دلارای دگر

زد سحر طائر قدسم ز سر سدره صفیر | که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس | تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان دار میان تو و مقصود رهست | خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دلبر از جان گزیرست از آن | دل بر آن شاهد دل نه که از وی نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست | جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینه می پیر نیست ای ساقی | هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر

بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل — مدعی گر برود گو برو از غصه بمیر
زیر این پردهٔ زنگار کسے محرم نیست — پرده بکشا ز رخ پرده‌نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت
نے کلک تو ادا کرد بالحان سفیر

روزه چون میداری ای شیرین پسر — گر ز دو لب بنیم و بانت پرشکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک — نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را — هر دم از دیدار تو عیدے دگر
روزه داران جمله مشتاق عید — من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذا — خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را بود در ماه عید — با وجود ابروانت در نظر

هر نماز شام جامے بے لبت
میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنے نازکتر — بر تن از برگ سمن پیرهنے نازکتر
نیست هیچ بدن راست بدین لطف قبا — نیست در هیچ قبا زین بدنے نازکتر
هر شهیدی که بشمشیر تو خود داشته وای — گر نباشد ز حریرش کفنے نازکتر
سینه از دست کمان ابروی دل جانم سپرست — که ندیدم ز تو ناوک فگنے نازکتر
زین همه تازه نهالان که بر آمده اند — نیست کس را ز تو سیب ذقنے نازکتر

تا کشد غنچهٔ خیالت بگذر سوی چمن ‌‌ ‌ ‌ با لب نازک او از لب دهنی نازکتر

تازگی سخت وصف کند جامی بس ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنهٔ تو را هر طرف سپاه دگر ‌ ‌ ‌ ‌ ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد ‌ ‌ ‌ ‌ که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی ‌ ‌ ‌ ‌ نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

غمی که بر سر راه تو منتظر باشم ‌ ‌ ‌ ‌ مکن برغم خدا را گذر براه دگر

حدیث شوق تبابه تو چون کنم روشن ‌ ‌ ‌ ‌ که جز خدای ندارم برین گواه دگر

اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه ‌ ‌ ‌ ‌ جهان بسوزد اگر بر کشم آه دگر

کشش به تیغ تغافل کمینه جامی را ‌ ‌ ‌ ‌ چه سود ازانکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله ز کجا میرسد آن غیرت حور ‌ ‌ ‌ ‌ همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور

میخرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون ‌ ‌ ‌ ‌ تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور

میکشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم ‌ ‌ ‌ ‌ تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور

هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب ‌ ‌ ‌ ‌ هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور

همه دلدادهٔ اویند چه هشیار و چه مست ‌ ‌ ‌ ‌ همه دیوانهٔ اویند چه نزدیک و چه دور

هر جفائی که کند صبر برو آسانست ‌ ‌ ‌ ‌ مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش برد ز خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خطیست برگل رویت ز مشک تر مسطور | که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم | بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت | بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور

تو در میان و برای تو هر شبی گردان | فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست | ز ذوق دُرد کشان بهره مند مست غرور

حریم میکده خوش امنیست کو رضوان | که خاک روبی این در کند بگیسوی حور

بدور عاطفت شاه میکشد جامی | ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد | سرای عدل ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا
درین مقرنس زنگار گون تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک تر | غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاک تر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید | نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناک خود شادمان دیدم ترا | جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناک تر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن | گر مرا کشتی چه باک ای از همه بیباک تر

شوییم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک | چون شود از خون من آن حلقهٔ فتراک تر

برو خاک آستانت از غبار غیر پاک — شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاک تر

رخش بیرون ران که بهر پای بوسم کیست
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاک تر

شد مه عید از شفق چون جام زر باز آشکار — یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار

چرخ با قد نگون هلالی کشد دامن بخون — تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار

تخم مشرب ز آب می روید بخاک میکده — ای که داری دست من تخمی درین مزرع بکار

تشنه لب گردیم ساقی جرعه بر ما فشان — خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار

شیشه صاف ار نباشد کو سفال درد باش — رند درد آشام را با این تکلفها چه کار

حال ما در بزم رندان از می و ساغر خوش است — محتسب بهر خدا ما را بحال خود گذار

سر فرو بردن بدلق زهد جامی تا بکی
عید شد رو پای خم گیر و بفرق سر برآ

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر — خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را — گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر

ور دل تنگ لبت همچو شکر شیرینیست — لیک در دیده خونابه فشان شیرین تر

کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود — صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر

نی شکر گرچه ز سر تا بقدم شیرینست — نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر

جامی از وصف لبت گر نشکیند چه عجب — نکته ناید از آتش زبان شیرین تر

کند گل چون رخت خود را تصور
از ان دارو نه گل غنچه دل پر

من آزاده را کشت از غمت سرو
بریدش باغبان کالحر بالحر

چگویم جرعه جامت حق ما ست
ترا تلخ آید آری حق بود مر

بر ستم هر که بیند ساعد تو
بدندان گیرد انگشت تحیر

بکش آن زلف را هر جانب ای باد
که بس در پیچ و تا بست از تکسر

تو را منع میکنم پیش سگانت
نشاید از فرو دستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشته در

شد بزلفت دل شکسته اسیر
رب سهل علیه کل عسیر

صبر اندک غم فراوان ست
انچه دارم من از قلیل و کثیر

پیر من چشم باده کهن است
مستفیضم ز فیض باطن پیر

رفتی از چشم و حاضر ست خدا
که نه غایبم ز پیش ضمیر

وعده بوسه باد هان مفگن
برمن خسته کار تنگ مگیر

بنده جامی اگر شد پشیمت
تحفه جان بلطف خود بپذیر

نیست بر طبع نازک پنهان
نکته تحفة الفقیر حقیر

هر بیت نور چشم جهان بین ماست یار
بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان | خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار
دردی جدید است بهمدم هر تار موی من | تا با رقیب همدم و از من جداست یار
گفتم بیا نگرد با من بی خان و مان مقام | با من درین مقام ندانم چه است یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم بود | گر چهره صبح دولت اهل وفاست یار
گفتم بوعده راست نه رنجه شد ز من | یاری نباشد این که برنجد ز راستی یار

جامی تو وصل خواستی از یار داد فراق
گر عاشقی مخواه بجز آنکه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر | قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف | بس دل من چون بر مسکین ازو انجاره بدر
آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی | از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از نیکی پیش بناگوش تو گوش | سیم کو خامی مکن زین پیش و لاف از حد مبر
داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم تو | می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر
تا ترا از زر دیده هم از حلقه بر بالای سیم | سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقهٔ زرین گهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر | دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
هدف تیر خودم ساز که باری طفلی | بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

ره زن اهل طریقت شد ای تازه جوان
مُردَم گرینه مدد گار شو و همت پسیر
گر کنم هر سر کوی تو ز خارا بستر
پیش پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق تو ام طور خرد بر هم زد
گر کنم بیخودی بر من بیچاره مگیر
چند گریم ز غمت گاه گزین رشحهٔ درد
نتوان نقش جفا شستنت از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و عید خوش وز هر دو خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان
غنچهٔ دل چون دل غنچه است ازین بهار
مینماید لاله زارم عشرت اسباب بچشم
داغهای محنت و دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم در کنار کشت مے
ای خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشانان ز غبار غم که از باران نماند
چون دل مشتاق به دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار آئینه
شاهد گل زان کشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
هر پا بوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
دارم از اشک جگر گون دجله چون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار
گر نه روی آرزوی تیز بجهم از کف زمام
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ و راغ خارستان بیدیدیست که
وقت کوچ آمد ببند ای ساربان بار سفر
هر دم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی

نیست جز اسباب دل را دل ز خار او فگار
تا بکی باشد دل از غیبدادیانم زیر بار
میکشد بر روی زرد من قطرهای خون قطار

پشت خم گردد چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با پارهای دل بروی جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر
هست سنبل نه چمن شاه ریاحین لیکن
تا ترا دیده ام از حسن جهانی نه نیاز
شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند
هر شب آهم فگند شعله به بالین و بود
سیمین دندان نه تبسم نبارد ز نسیمین

عقلم از سر برده بودی و ز دلم دین بر سر
آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
میکشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
تخت جاهت دهد افسر تمکین بر سر
تا بسر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر
کاید آن خوشترم از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
دانها ریزدت از رشتهٔ پروین بر سر

خوشا گل کا دست نازنینان چمن بر سر
نبیاری بیا بالین سر نهاده نرگس رعنا
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
معانیست پس مشکل کشای اندر چمن غنچه

بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
که دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
گشش آورد دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بنفشه سر فگندست و ز شرم برطرف جو گویا ‌ ‌ پی قتلش ستاده سوسن شمشیرزن بر سر

درخت گل ز بازان سحر بهر قدح نوشان ‌ ‌ نهاده صحنهای لعل پر در عدن بر سر

قوافی سنج مرغان گو خمش باشید در بستان ‌ ‌ که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر

بحمدالله که بعد از سفر دور و دراز ‌ ‌ میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژه برهم نزنم پیش تو آری نه خوشست ‌ ‌ که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن ‌ ‌ همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی تو امام مے خواند ‌ ‌ زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازان ‌ ‌ که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

سبق توحید برد از الف قامت تو ‌ ‌ هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند ‌ ‌ بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز ‌ ‌ دلم زان فتنه خون و دیده خونریز

دلی آویخته زلفت ز هر موی ‌ ‌ کرا باشد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامت شد کشته خلقی ‌ ‌ ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی بود دو آفت چشم ‌ ‌ ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت درد تو آری ‌ ‌ بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور | نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو بار خانه رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز | ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رسته و دندان کشاد رخنه حرمان و من | کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده موی و موی گشته سفید و دلم | موی کنان از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد | لب نگشاده بآن مژده رسانان هنوز
خاک توام دست من برکابت رسد | گردی نایافته با همعنانان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار | تشنه زنیش منند تیز زبانان هنوز

جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی
سخره طبع تواند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ رزان ریزان شد ای گلچهره خیز | باد کن از برگ رز زرین عمر و می در جام ریز
شد زر افشان فرش مینا رنگ و میسازد سپهر | ز ابر پرویزن که گردد بر سر زر سیم بیز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ | میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل سبلی | خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل رحمت که گلبن داد مستان را بدست | بنهد در راهشان امروز صد خار ستیز
سرو ماند آزاد و سیبی که گلها را رسید | باد همسر ولان کور و بیاد این نیز ریز

زرد خواهد بود کار دخار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا از قید حریفان بی خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگرچه باری
یکی بگوش ز همصحبتان بد بگریز

ببست زابجد عشق ای پسر ترا این حرف
که ذکر اب کن از گفت وگوی جد بگریز

گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
بمحنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول دردکشان
نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

ضمیر مائه هر نیک و بد توئی جامی
خلاصه از همه می بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شگوفه از خط وی بجست لیک
باشد ز آه سرو منش صد خطر هنوز

آمد بر درخت گل آتا چه فائده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو گل چه سود خبر گفتنم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با باد بوی کیست جو آن نو رسیده گل
دامن کشان نکرد به بستان گذر هنوز

کمشا نظر به لاله و نرگس که غایب است
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد بادت که ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردی هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
یا توخود گوش بفریاد نکردی هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز

یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خودم ارشاد نکردی هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادی
کز بند خودش آزاد نکردی هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرورا از پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز پیش از هر یک ناز

ز غم گفتی مسوزان همچنان ست
کز آتش شمع را گویند بگداز

رقیب کشته شد الحمد لله
خوشست الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا مانده ز تو جامی بنالید
ز کشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ میندار
زین پیش میان من و جان جنگ میند

وقف غم و درد ست دل ای مایهٔ عشرت ● ره جانب این غمکدهٔ تنگ میندانز
بشکسته دل خویش بگو پیش رفیقان ● در حلقهٔ مرغان حرم سنگ میندانز
بر عارض چون سیم مینداز خط مشکین ● در آئینهٔ صاف دلان زنگ میندانز
هر چند به قانون نبود نالهٔ زارم ● چنگ تو ام از چنگ خود این چنگ میندانز
من شسته ام از آب وضو دست خود ای شیخ ● در کوزه دگر جز می گلرنگ میندانز

جامی بقدش شعر تر آراسته شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ میندانز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز ● ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز
راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر ● در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات ● دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز
ای کشته دل ز تیغ جفای تو ام دو نیم ● با من بد و دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو ● تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک من ● مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نهاد چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مائلم هنوز

دیدهٔ جز خاک درت خواب نه بیند هرگز ● تشنه در واقعه جز آب نه بیند هرگز
چشم قلاب تو سر کشش خاطر ما ● چون خم زلف تو قلاب نه بیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق تر است — سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو بسر خاک نهد — راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

دود من گر شب ازین سان ره روزن بندد — خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

نور طاعت که دل از سجده ابروی تو دید — عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت — خرقه جز رهن می ناب نه بیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده نیز — ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهیم — که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بی موجبی ما را گنهگار — چو کشتن میتوانی بی گنه نیز

گذشتی دی بصد ناز و کرشمه — نکردی سوی مشتاقان نگه نیز

چو خوش آباد شد کوی خرابات — خدا ایش باد مسجد خانقه نیز

کمر بستی هلاک جان من شد — خدا را بر شکن طرف کله نیز

قدم کی بنهی بر چشم جامی — که کمتر داریش از خاک ره نیز

درین ره خضر همت همرهم بس — حریم نیستی منزل گهم بس

حریف کنج خلوتخانه فقر — دل هشیار و جان آگهم بس

طراز آستین دلق تجرید — و ما توفیقی الا باللهم بس

چراغ منت کشم بهر چراغی — فروغ مجلس از شمع بهم بس
مرا گر دولت شاهنشهی نیست — فراغ از دولت شاهنشهم بس
ز بیرون گر لباس تو به تو نیست — جگر بسته ز خون تو به تو هم بس

چو جامی گر نه کوته آستینم — ز مشت سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدیی دارد هوس — عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو — همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
صدق ما چون وشلنت شد آخر ای خورشیدرو — همچو صبح از مهر دل با ما بر آور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال — زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار — دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس
پرده گفتی افکنم بس روز عید از پیش رخ — عید شد آن وعده را دیگر میفکن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بی رخت هر شب بماه — ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی ببر دم تماشائی چه کند کس — در چشم ترم حسم نمائی چه کند کس
آئی برم آن دم که شوی از همه فارغ — آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس
هر روز جدا از تو کشم محب و دروی — گر دیر کشد درد جدائی چه کند کس
چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید — از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش از بر بائی و خرد صبر توان کرد	گر صبر هم از دل ببائی چه کند کس
جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل	زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگه از باده گلرنگ مپرس	ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز	موجب ناله مرغان شباهنگ مپرس
تنگ دستان ترا کام دل اندر غیب است	سر این نکته بجز از دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد بگوی	مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
نام من مایه ننگ است بجائی که منم	قصه نام بگو قاعده ننگ مپرس
بادپایان نتوانند ره عشق سپرد	قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه مے بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش ای دل لیکن از ناله بس	کاروان چون شد روان شور طلب فریاد جرس
تا بود جان در تن از وی عارض و خال مپوش	چون زید بی آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد و ز دلت مهر رقیب	از گل آرای گل و مه در سنگ خارا خار و خس
یک نفس خواهم بر آرم لیک بی تو چون کنم	تو مرا جانی و بی جان بر نمی آید نفس
چون تنم گو بود می اندر ضعف تار عنکبوت	از همش بگسیختی باد پر و بال مگس

گر نبود فریاد من از ضعف تن تو اند رسید — ای همه فریاد من از تو تو بفریادم برس

بر درش حرفی نوشتم از کمال ضعف دل
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس — وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس

از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم — آن گوهر ناب و گوهر سیراب را بپرس

کوته کنم حدیث ز زندان پاکباز — یار دروغ وعده قلاب را بپرس

احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت — آن نور بخش دیده احباب را بپرس

دل را ببین سجود کنان پیش ابرویش — آن بت پرست گوشه محراب را بپرس

جان کز تنم رسید ز نوشین لبش بجوی — از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن رو و رخ را جامع آیات زیبائی شناس — خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس

حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان — فاش خواهم گفت ازین بیش چند پیچم در لباس

پاس انفاس ست میگویم طریق راه عشق — جان فدای راهروی کاین نفس را داشت پاس

مزرع عمرم رسید گویا وقت درو — گر نه خال ابرویت خم گشت پشت من چو داس

گر بنای توبه ویران شد بحمد الله که هست — محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس

با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست — زرکشت باشد جامه پیش اطلس و شیکی پلاس

کم شنو آوازهٔ طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کنعانیان از آوازهٔ طاس

گردش جام که ز صنع ازل پرگارش ... سر نپیچید ز خط این دائره زنگارش
سر او در میخانه که از رفعت و قدر ... سایه بر بام فلک میفگند دیوارش
نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن ... وای من گر نستانند بگرو خمارش
بندهٔ پیر مغانم که در اطوار سلوک ... کار ما یافت گشاد از گرهٔ زنارش
خیر مستان طلبد هرچه کند باده فروش ... سر آن کار ندانسته مکن انکارش
مگسل یک نفس از صحبت همنفسان ... نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکنست ... کز خونابهٔ دل لعل بود منقارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسیست نفیس ... پود آن حسن ادا و لطف معانی تارش

همره قافلهٔ هند روان کن که رسد
شرف مهر قبول از ملک التجارش

رخت کز خط مشکین شد مزین صفحهٔ سیمیش ... همانا در جفاکاری نوشته لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت ... بتیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش
متاع جان همی خواهی ز من گر خود دمی آیی ... نخست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
منجم حکم فتح الباب اشک باز قسم میزد ... روان شد سیل خون از برج مه جدولهای تقویمش
کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه ... بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش

لبت مهر سلیمان ست و بر روی اسم اعظم خط ٭ اجازت ده خدا را تا بوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی از سر بگذر
ز مرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل رخشان بر بناگوش ٭ سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لب لعل ٭ نقش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلیست ٭ پنهان لعلی که از جان میبرد هوش
چه بودی کوه کن لعل تو دیدی ٭ که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی ٭ بلولو لعل را گیری که خاموش
مرا بر هر مژه لعلیست امّا ٭ از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

رو چه نهد بملک دل عشق تو شاه سازمش ٭ بر سر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش
دلکه بسینه گشت خون از غم پای بوس تو ٭ تا برسد بکام دل ز مژه راه سازمش
سوخت ز تاب خور رخت کاش بدیده جا کند ٭ تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش
خواهم اگر دمی زنم بی تو بعشرت و طرب ٭ یاد تو بگذرد بدل نایهٔ آه سازمش
چون بصفت نعال تو از پی سجده سر نهم ٭ گفتمش اگر بسر زنی افسر جاه سازمش
از چه سیم اگر دهد رخصت آنم آن ذقن ٭ من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

بر سر جامی از روی تیغ و شمر دیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

فغان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور
نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

گهی که در سخن آید هوس کند سامع
که کاش ازین هذیان زود تر شود خاموش

دگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ز بار سر نبود غیر درد گردن و گوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را
ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده اش
صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

شیخ خود بین که با سلام بر آمد نامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش

جز قبول دل عامش نبود کام دلی
میکند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست خدایا مپسند
که فتد طایر فرخندهٔ ما در دامش

حبذا پیر خرابات که در مجلس انس
میبرد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام بشست
نام کس نیست برون از ورق ایامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی
میشمارد خرد از دایرهٔ انعامش

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل بدنبالش
بخون غلطان ز ناوکهای چشم مست قتالش

زمن دامن کشان بگذشت بشتاب ای صبا از پی
بیفشان گرد او با من ز دامان اقبالش

چو موری گشته ام از ضعف کو آن قوت بختم
که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موی زارتر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوان و شوخ و خود کامست و باد خویش در سر
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نو رسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانهٔ خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگوید بآن سلطان خوبان صورت حالش

هر دم آیم بر درت با دیدهٔ خونبار خویش
تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش

تا کی از بخت بی اقبال ما دیده بخت
روی حرمان آورم در گوشهٔ ادبار خویش

دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر
چون کنم پیش که گویم قصهٔ دشوار خویش

بزم وصلت جای پاکانست و من زایشان نیم
چون سگانم جای ده در سایهٔ دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان حسن ترا بازار گرم
تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش

از خدنگ خود چو نی سوراخها کن سینه ام
تا دهم یکدم برون درد دل افگار خویش

کار جامی عشق خوبانست و هر سو عاقلی
در پی انکار او و هیچسان در کار خویش

دلا ملازم رندان دردکش می باش
بهر چه میرسد از صاف و درد خوش میباش

مکن تعلق خاطر بهشت مغرور ای دهر — مجرد وار پی زهد ساده وش می باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم من — برو ای ادیب تو در شغل ریش و فش می باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه — تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را — چو جان نه در دم بود گو تن از جنبش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات — تو مانده خشک زبان و لب از عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

بنمای رخ و رشک پری خانه چین باش — با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان مکن ای جان جهان صلح — دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه فانیز — گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم — خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ماییم و همین عاشقی و لذت دیدار — زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی — با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
بنه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش و شد بدم تهی ای وقت آن قلاش خوش — کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

علوی از قد خود خجل مانده صنوبر پا بگل — سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش

مستند بی جام و سبو مست لب میگون او — صوفی وشان ظریف خو صافی دلان دردکش

زان لب میان عاشقان آمد شیی [?] در میان — ساقی زگیسو داد جان مطرب زگیسو کرد غش

می بینیم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال را — افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش

خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم — من یک وتا داد از کرم بخشید سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده گز هر چه گویی باده به — بر سر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش — بمهر خط تو شد مهر نامه املش

چه جای طعن دلم را بستی از لب تو — چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست — که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ هاس [?] جفا محکمست ازان دل — کجا رسد زنم چشم عاشقان خللش

خوشا مقام صوفی که محتسب هر دم — کشد پیاله زجیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام — بس اینکه یافته ام هیچ عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن — سرود بزم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش — کاش مویی بخشم از زلف چون زنجیر خویش

وه چه شیرینست لعلت گوئیا آمیخته است — شیره جانهای شیرین در ادایت با شیر خویش

نقش شد چینی که در بتخانه صورت می نگاشت — پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من هم گشته منتظر / مانده ام باشد که آید از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال / مانده من تنها درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا / همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت / رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چو خواهم داد جان نادیده دیدارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش

ز دیده در دلش جا کرده و دل در درون پنهان / هنوز ایمن نیم ترسم که بیند چشم اغیارش

چه قدرست آن تعالی الله که خواهم دیده و دل را / کنم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش

نه دل دارم بدست اکنون و دین مسکین مسلمانی / که او با کافران سنگدل افتد سر و کارش

نشد چون گل رخش لیکن بر این جو آب میگریم / که یابد روزی این دولت که شوید گرد رخسارش

تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کوی / که آب دیده صد گلزار می‌بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده لبان بستا ز سخن جامی / کجا آن غنچهٔ خندان که باز آرد بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش / ز عشق تو در صد بلا بینمش

شب تیره هر کس بفکری و من / دران غم که فردا کجا بینمش

خوش آن مه که یکذره خرسندیم / نباشد اگر سالها بینمش

بره چند سایم رخ آباد بود / که روزی بران پشت پا بینمش

دل آن ز روی نگه داشتن مشکل است / که سنگلی عجب دلربا ببینمش

رقیبانم از وی جدا ساختند / خدایا که از ایشان جدا ببینمش

از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
که با درد عشق آشنا ببینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش / هزار دل شده شد خاک رهگذر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت / فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست / بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقرهٔ خام و هزار مفلس و عور / گرفته کیسه بکف بهر نقرهٔ خامش

مراست چشم و بر دناخنه ز چشم آرام / چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش

نگاشت استره گیسو بکام خود ز سرش / شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش

رقیب کو که نشاند ز رشک جامی بیدل
ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون بخواری خواستی راندن آخر م از کوی خویش / کاشکی بارم نمیدادی اول سوی خویش

آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز / کس نبینم در همه عالم تاب بر روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا / خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون مشکل ابروی تست استخوان پهلویم / کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش

تا رخت را در صفا آیینه میدارند خلق / بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری | نگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش | بزم مراد فروغ از رخ چون ماه خویش
بی رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش | در رو سر عاشقان و ز ره کن از راه خویش
سر که ببینم ز پایت چشم گشاید چو رهی | میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح | ساخت دعای قدح در دم سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت به بانگ بلند | سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت | بندهٔ ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل مرا
دور از این خاک در روی نکو خواه خویش

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش | خرم کسیکه برد بمیخانه رخت خویش
بر فرق گرد در دم خاک درت خوشم | جمشید و تاج او د سلیمان و تخت خویش
گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است | کش باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش
داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما | دز بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقهٔ زاهد بدبخت را دهند | رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان | در دم بلعل باده کند رخت و پخت خویش

جامی بشهر عشق مشو رهنمون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — یک سر تیر سم زمین گردی رسد بر دامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته دی سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
کی بعمدا سوی من بیند چو بیند ار دریغ — گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل میبایدش — باز ترسیدم که آزار دو ازان نازک تنش
هر کشش بینم قبا پوشیده بیهوش اوفتم — وای من روزی که بینم با تو پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی — تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند جا خدارا ای اجل
بریز خون جامی زیر خاک آن کو افگنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
بجون همی طپم از نالهای خود همه شب — کسی نکرد چو من رقص بر ترانهٔ خویش
خیال خام تو بر دل من ضعیف بخاک — چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم سخت دلان درد ار عارض و خال — بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش
سخن بقاعدهٔ همت آید ای واعظ — من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی — چه می کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا بسلامت ببرش

میرساد باد بر انسو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده ام بسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه و بیم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار زغمهای جدائی جامی
که بدیدست کسی هرگز ازین زار ترش

سر من کاش بودی خاک راهش
اگر گشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر کردیم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهدی دل تهمت عشق
که می بینیم از نیها بی گناهش

هنوز از باده شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

شبم شد روشن از رویش مه انسان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او بلال خویش خواهم
رقیبان بر شکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خون فشان اینک گواهش

آن جامی نیلگون بیند در سیمین برش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کبودی فلک ز نیسان مهی پیدا نشد — گاه چنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدا ایت بادای دربان وی قانع مشو — تا زنج پر گرد و خود سایم بر خاک درش
یکرهش دیدیم عقل و دین و دل برباد شد — وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی — هیچگه سوز درون من نیاید باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست — رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها
همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش — سوی چو من گدائی کی افتد نگاهش
من کیستی که خواهم پهلوی او نشینم — این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا — بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
در گلستان خوبی برگ وفا نروید — کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
هر کس بهر آن خط مهر و رشد به محشر — صد گونه سرخ روئی از نامهٔ سیاهش
من داد خود چه خواهم زان سر که هرگزش نیست — چون پادشاه ظالم پروای دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی
کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آهش

نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش — وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نقطهٔ سحری که می آید در آن نامه بچشم — نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هر دم بخون دل سوادش میکشند
بر بیاض دیدهٔ من خوش روان میخوانمش

چون بسی پیچد آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان
گه زمان همدم آنرا گه زمان میخوانمش

میدهد بوی ازان برگ گل خندان مرا
جای آن دارم اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
درد جان و حرز ایمانست ازان میخوانمش

گشته مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
ای ناخدای ترس تبرس ز خدای خویش

زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند
گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن
از بهر پای دیدهٔ من خاک پای خویش

کوته فتاد رشتهٔ عمرم خدای را
یکتای مو بجنبش ز زلف دوتای خویش

شد وارث خط تو ماند دلم بی سرود عشق
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام
تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه رحمتی بر گدای خویش

مدار آئینه را در صفا برابر خویش
بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش

بسر برده ام بی لعل دست بی لب تو
که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش

رقیب گفت ترا به گهر شناخته ام
نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش

بجا ر بالش عزت چو راه نیست مرا	بر آستان تذلت نهاده ام سر خویش
گر آن پری گذرد فی المثل بروضه قدس	فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چو همت او پست	از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش	گلشن فردوس اگر بخشند از و ننگ آیدش
سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم	آه اگر درد دگر در سینه تنگ آیدش
در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک	کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش
چیست آن مژگان سنان و غمزه تیغ آن شوخ را	اگر نه در دل هر زمان اندیشه جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
عاقبت سر رشته مقصود در چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش	ز سینه صبر و ز دل طاقت و از جان برد هوشش
بلائی جان من شد یاد آن بت خوشید اندم	چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش
زدور آن لب بسبزی میزند نزدیک شد کوی	اگر گیرد بسبزه نو رسته گرد چشمه نوشش
خیالش را از دیده جامی در دل مسکینم شبها	نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش
ز رشک ناله می میرم که من در گوشه تنها	همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری	رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

زنهار کجا میروی ای سرو قباپوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزت
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
در گوش تو یک نکته ز بحث سیه ما
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد

در دا که تو می آئی و من میروم از هوش
از درد ندیده فتم آشفته و مدهوش
پیش آیی که چون جان کشمت تنگ در آغوش
گفتن نتواند مگر آن خال بناگوش
بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بیرحم و سنگین دل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو
پای بر جا همچو سرو دم در هوای قد تو
دانهٔ خال تو ام بر روی گندم گون بسست
ساربان چو محمل لیلی ز رخنه بیرون برد
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست

دردمندان تو ایم از حال ما غافل مباش
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مائل مباش
گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
منع مجنون کی تواند کاندر پی محمل مباش
ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش

پی سپر جان و دل جامی از حسن بتان
بیش ازین حیران شکل و در نقش آب و گل مباش

چو بخت نیست که بارم دهی بخلوت خاص | بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم گر یابم | ز دوری تو نزدیکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک | شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم | در آرزوی گهر غوطه میخورد غواص

ز شوق باده خوش بس مکن جامی
گزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص | تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف | از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم جور پیشه مکش تیغ انتقام | در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند | ور نه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر | غواص زین معامله شد قدر و خواص

بر گوش شیخ نعرهٔ مستان بود گران | لیت الزمان تقرع فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقهٔ آن زلف سر بنه
اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

ای کرده بهر هلاک من از اهل عشق نص | جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

پیش دلکش نشست قصهٔ خوبان ز آن میان | تو یوسفی و قصهٔ تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دست گفت | یا صاحب العزیمة ایاک والرخص

بی نسبتست بخت مساوات با سگت ٭ کس نیست بر در تو ازو مطلقا احص

گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا ٭ در حکمت مسیح نوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست ٭ جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم پاکان جوهر درج لعلت را غرض ٭ لعل تو مقصود بالذاتست و جوهر بالعرض

نیست مردن آنکه افتد غرقهٔ خون تو صید ٭ بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض

تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش ٭ چون بدست تست جان من علاج این مرض

گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت ٭ زین سخن امید میدارم که من باشم غرض

نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود ٭ لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توبه کند بر تو زاهد مرتاض ٭ بقول پیر مغان واجبست ازو اعراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف یار ٭ مدام فیض رسان باد آن کف فیاض

ز جوهری و کیفیتش و قوت نیافت ٭ حکیم با همه بحث جواهر و اعراض

گرفت پیش رخت خویش ره اسیری چه عجب ٭ اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض

تو خود معالجهٔ درد سینه ریشان کن ٭ که عاجزست طبیب از علاج این امراض

بطوف روضهٔ رضا کی دهد مقیم درت ٭ ریاضتست جدا از تو رفتنش بریاض

خیال زلف و رخت در ربود جامی را ٭ چو از مسوده میبرد این غزل به بیاض

خال مشکین حبشیست بر زنخ کرد لبت رسته خط
بر خلاف عادت افتاد دست پیش از خط نقط

زان خط نیکو لبت در هر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را چه حسن خط

غیر من هیچ ای مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده لا خیر الا فی الوسط

گر ز بعد ادم رسد پیغامت ای محمل نشین
در ره وادی بگذرد سوی تو اینک من شطط

خواست جامی خواند الحمد هی بر آن عارض ولی
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ
لذت می مستی اند هوشیاران را چه حظ

ای امید ما همه تو نومیدی بدل
غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت با سنبل ز جعد مشک سایت شمه
ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جامی بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من نمودستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

من ز بخت خود که گو بیم بر راه آن سوار
ورنه از آزردن مرغان سواران را چه حظ

دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره مند
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه حظ

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

زین دو چشم خونفشان افتاده راز دل برون
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بسکه بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع

عزم میدان کن که زلف عنبرین چوگان بدش — کز هنر خود کرده ام بهر تو گوی اختراع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن — جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند — بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بو صوفی گرم د از یک نغمه آمد در سماع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع — کشید قصهٔ زلفت دراز در مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم — شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق — فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع

ببین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت — ترست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی — که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع دمن سیل تا بکی گریم — علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده منما ز دست صف جامی
بخواه معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ — باید امشب پایهٔ خود را نگهدارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو — همچو آن کو در شب پیش ره دارد چراغ

از شگاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ — خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ

ساقیا رخ وانمودی شمع بنشین گوشهٔ — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار ترا که گیرد بدعوی در زبان — در زبانش افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار — از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
هر کس از بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ — ما و دلی ز هجر تو چون لاله غرق داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی — آهی بر آرم از دل آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق — کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جای کبک طریق تو ورزند نیکوان — لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فگند آن همای قدس — چون بر کلوخ می‌نشیند مرا کلاغ

فصل بهار دلبسته جهانی بعیش دل
جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب ز آتش رخسار تو سوزم چو چراغ — رود از فکر سر زلف تو دودم به دماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت — هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف — بر گل و لاله ز پر چتر سیه ریخته زاغ

موسم گل در باغم چه گشایند بروی — غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن هر شعله که بود — آه یاد تو نشینم پس زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم | گر بیابان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکته طوطی شکرشکن از زاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف | مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف
خالی ز دوستی نبود هیچ پوستی | بر صدق این سخن دو گواهست چنگ و دف
آیا بود که صحبت تعالی بما رسد | چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو | دری نداد پرورش این آبگون صدف
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر | گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمتست | آنرا که دیده فرش رهت شد زهی شرف

جامی چنین که میکشی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان در مصاف | یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
درد هم گر خورد دل پالایم از خرگان چه عیب | چون نخورد مست تا ز من بجز صهبای صاف
شاهد معنی درون پردهٔ عزت یکیست | در لباس صورت افتادست چندین اختلاف
دین ما عشقست ای زاهد بده بیهوده پند | ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا | روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هرگز از سر میانت یکسر موی خبر | گر آید عقل در معنی دقائق موشگاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی میفروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خون ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی برد از کف عنان عقل و هوش
چون به بزم دردنوشان جام می گیرد بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا مامن کشد
لعل جان بخشش به پنهان نوید لا تخف

آمد آن شوخ فتنه در قمرای دل بکوش
آه چو مشکین زلف او زان فتنه باشد هر طرف

کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هر چند سرخوشی ز می حسن یادکن
ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل بسینه ویران ما کشاد
هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

گر کوهکن ز پای در آید چه جای طعن
والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هر گه خدنگ غمزه کشائی ز شست ناز
باشد همای سدره فروتر شکار عشق

فرقی میان زاهد و عابد نهاده اند
این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق

جامی مدار رنجه دل از کار عاقبت
حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع — نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما — ترشحیست ز نیسان شوق و شبنم عشق

بترک عشق خرد جهد میکند لیکن — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاس هوش و خرد ناگرفته راه گریز — گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فر مرغیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خلعت بر خط فرمان عشق — گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق

منشی هجران نوشت بهر بلا کم نشان — مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از مژه ام سیل خون — تشنه بخونم هنوز ریگ بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند — آن فرق هست کنگرهٔ ایوان عشق

باد که جنبید از و سلسلهٔ زلف تو — شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه — بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی در او
هست پی اهل دل لقمهٔ از آن عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق — چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آگهند از ماه تا ماهی که هر شب میرود / آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان خیالم در روزی شود پیش از اجل / یک دو روزای جان تمدید امان خواه از فراق

محنت و دوری مپرس ای ساکنان کوی دوست / تا نه مهجور و وصال آخر چه آگاه از فراق

تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل / تو رده یک لحظه تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار گشت / چون وصال این غصه آرد لو حش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پابرجا چه کوه
گردش گردون بیادش داد چون کاه از فراق

هر خون که خورد بی تو دل از ساغر فراق / بکشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشتزار ما نه دهد جز بر فراق

در باغ عشق سروی اگر هست و سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر تنم بسند وصل تو چون رسد / این رشته هست دوخته در بستر فراق

برخاست ز آب دیدهٔ ما هر طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هردم مده بوعده فریبم که فارغست / از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامهٔ وصل آرزو مکن
این بس که هست نام تو در دفتر فراق

ره روی خوش سخنی گفت به پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیق ست رفیق

طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب / از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظاره ساحل گذری خنده زنان
چیست آن شنه که آید بخت خود از خط شعاع
بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد

دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
هیچ امی خوره بیرون آی ازین چاه عمیق
کر بدان سبز میان ره نبرد هیچ دقیق
گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر بر رفیقی دم یک رنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق
تو میروی ز جهان و جهانیان فارغ
بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم
پیام دلکش تو آرزوی جان نیست
پرین شکسته افتاده کی کنی سایه
منم بخانه خود غائب ز سگان درت

لب تو جانی و من بنده بجان مشتاق
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
تو میزبان تو انگر بمهمان مشتاق
دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چه آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق
حقیقت واحدست و وحدتش او
ولیکن ز اختلاف اعتبارات

که در کون و مکان کس نیست جز حق
بود مرد محقق را محقق
گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باش ز اطلاق و تقیید — اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم — ترا مقصد نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق — ولی عقلش نمیدارد مصدق

ببخشد جان جامی را خلاصی
ز قید عقل جز جام مروق

چون تو در شهر مهی از من دل داده چه لایق — گر نه باشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه یاری بنکو داد ترا باید عذرا — چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گشتم از عشق تو بیمار گذر کن بسر من — کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که مزاج من بیمار ز عشق است موافق
دل و جان بستهٔ زلفت بهر رخت مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل
ز حریفان ریائی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک — دامن متاب که خاصیت این داد عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو — آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بوی تو شنیده غنچه و گل هم که میکنند | این جامه پاره پاره و آن جیب قه چاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران | والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک | الا یا لیت شعری این القاک
بهر مبعثی وصل تو جوییم | لعل الله یجمعنی و ایاک
نعیم خلد اگر گردد میسر | لعمری لا یطیب العیش لولاک
کسان را مهر و دل ز دیده خیزد | و قلبی کان قبل العین یهواک
چنان عزم هر سوئی که تا بی | سوی قلب المتیم لیس الاک
شدم خاشاک ره دامن کشیدی | زمین چون شاخ گل حاشاک حاشاک

بقصد قتل جامی میکشی تیغ
کرمها میکنی الله ابقاک

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک | بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگرچند | ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل ای نو | تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شب آیم من بکویت | گریبانی دریده دامنی چاک
گهی اندر دریزم خاک بر سر | گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار کو بکو | الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر گسسته سر رشتهٔ تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ | بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان | ازان نشسته بجا کند راستان چو خدنگ
کسیکه گام درین بحر می نهد پی کام | بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غزالهٔ گردون و مهر او هر صبح | که شب کمین تو خواهد گرفت نقش پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است | بود چو دائرهٔ میم بر دل ما تنگ
ز کس نمی شنوم بوی انس کاش فتم | برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوائی خوش آنکه راست کند
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

چون تو ناوک افگنی سویم دل و جان یک بیک | سهم خود جوئید از من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا | سازی از مژگان جراحت ریزی از لب نمک
بر سر ما گر تو بهر امتحان سنگی زنی | روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
تا نهان آییم بطوف کوی تو هر شب شود | تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانهای خال تو | درد سر خیزد مسیحا را ز تسبیح ملک
در وجود آن دهان ایم شک بحر مندا | زیر آن لب نکتهٔ فرمای بهر دفع شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ مهر حک

ایکه چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ
همچو گل چند دورو باشی و چون غنچه دورنگ

جنگ من با همه با جهت از آنست که تو
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم
وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ

گر نه نقش خط سبز تو برد از دل من
نشود پاک نشستن ز رخ آئینه ز نگ

عاقبت دادی هجر تو به پایان آید
گرچه شد بارگی صبر درین بادیه لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دل ما
چون کمان ساخت ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی دل شده را جام دل از زنگ شکست
که در آمد به سر کوی تو اش پای به سنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک
باده در ده که صبح شد نزدیک

جام روشن بیار تا برهیم
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود سر رشته
چون رود زان میان سخن باریک

پیش هندوی چشم خونریزت
گشته مژگان زبون ترا ز چیک

جز تو در دل کسی نمی گنجد
صاحب ملک را چه حاجی شریک

سر عشق و عبادت واعظ
معنی نازک ست و لفظ رکیک

جامی از حیرت تو ره گم کرد
یا دلیل المتحیر فیک

چو جزو لایتجزیست آن دهان بی شک — چگونه جان منش گشت جزو لاینفک

نهیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص — هزار بار من آنرا شمرده ام یک یک

نمت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک — ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک

بتیغ حادثهٔ گردون کجا تواند کرد — ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک

من آن نیم که شوم تارک سجود درت — اگرم رسد مثل از تو تیغ بر تارک

دبیر صنع نوشت ست گرد عارض تو — بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک

بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
که سر عشق بپیمانه شود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاش لله چون رسد معشوق ما دامن کشان — دامنش ز آن پاک تر باشد که ما گوئیم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد ازین — بر سر آن کوی خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پردهٔ عزت مقیم — کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک

ز آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دائم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یاران این نالهای دردناک

سر دهانت ناگشته مدرک — اهل یقین را افگنده در شک

ازر دی وزلفت دارم همیشه | صبحے همایون شامے مبارک
صد تیغ زانی حاشا که گردد | حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشم مسیندسے آرے | المزن بیکے والور دیفنک
طفلے دنادان لیکن تر لبته | ازدام عشقت پیران زیرک
دی باسگانت گفتم گزین در | بار اقامت مے بندم اینک

دل شد مجاور آنجا که جامی
هذا فنراق بینے وبینک

زهے اشک من و لعل تو یکرنگ | زتو اندوه من باکوه هم سنگ
مرا درج گهر این بسکه دارم | زپیکانهاے تو بر سینه تنگ
ز تیغت چهرهٔ مقصود پیداست | مبادا از خون بی دردان برانرنگ
حذر زان چشم و مژگان تا که آخر | دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید | که آرم تارے از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد | بیک تیغم خلاصے ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی
بنام ایزد زهے مرغ خوش آهنگ

زد شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک | باغزال ایلے باطبے ارحمے ما املک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ارباب دین | متفق گشتند در تفضیل انسان بر ملک

چون پی چوبی نهان تخته شی تو بنیان ملک | تا که مرد و قمر زانو چه چشم ما چراغ دلک
نقد اخلاص من از ابر تا برآید پاکتر | گر تر خنده صد عقوبت از سنگ جفا بیم بر نمک
موجب تنگ است آنم نامه عشق ترا | کاش نامم را کنند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن محبت کو | تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چپانا قد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت گردنی دور فلک

برانم از عقب کوچ گرده خود بوک | زند جمازهٔ سعیم بخیمه گاهش چوک
کجا بخیمه که او رسد جز آن ره رو | که کام زن چو جماز سیه بارگش چون بوک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید | اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
ز فرق ساخته پای وز تاج زر نعلین | ملوک بهر سلوک ره پیش ملوک ملوک
عرق لجه عرفان فروش چون نامه | بهر بحر فره زبان وا منه از کناره چو غوک
ز رکعت مدد و سر رشته که پیره زن داند | ز دست گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک

مکن سبب لغه در شرح درد دل جامی
مباد که فلک تر آخر فرو چکد از نوک

با دو عالم یک غصه دو قدح پاک مهلکان چه باک | عمر اگر در ره ما پاکان شود هم غصه باک
بر ایمله مردان لنپر کنعان را اگر بود | ساحت محشر فشق بزد همتا مین رفتن یک
ز قبلی خود همی تیر مهمر که نه تیغ نه | پودهکو گنبله اپنی بسیان باک

گر نیاویخته در دامن گل خار غمت — تیغ چرا شسته به خوناب گریبان زده چاک

روی بجا که روم ذره صفت رقص کنان — تا به سر منزل خورشید از این دیر مغاک

مهر بگشا ز لب خویشتن که یاران را — شربت از دست مسیحا نفتد فائده ناک

سایه بر تربت جامی فگن ای سرو بلند — نیست از سرو عجب گر فگند سایه بخاک

دلم شد جزو از تیغ بیداد تو در هر یک — بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک

ز تو سر رشته کارم گشت در وادی حیرانی — درین معنی ندارم جز سر زلف تو مستمسک

ز باریکی میانت در کمر سریست لا یفهم — ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لا یدرک

چه غم گر اندک شد غم بسیارم اندر دل — هم از فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک

ببخش یکبارگی بر حافظ نادانی ای خواجه — که در کار جهان گولیم و در عشق تو نازیرک

اگر بر تارکم سنگی رسد از پاسبان تو — ببندم تعظیم و حرمت ارش چون تاج بر تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا — بگیرد در ریاض طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان میدهم بیاد غمت میبرم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی که تو ز پرده عصمت ترا نه دید — جز دیده های پاک خوشا دیده های پاک

هر شب بجستجوی خیالت و دامنم — آب دو دیده تا بسمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل او که بدلق زندق — پشمینه چاک کرد و نه از شوق سینه چاک

نه ز دو شیخ نارسیده ز عشق تو طعنه ام	دیوانه خواندم عصر زنش کودکان چه باک
خاطر مدار رنجه ز فکر حساب دم	بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان محبت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

بجو هر سر رخشان که از زجاجه پاک	چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
بحسن صنعت مشاطه که آراید	ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارک تاک
گر من ز دامن پیر مغان نهم از دست	کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک
مکن ملامت اهل دل که محفوظ است	ز سنگ بیخردان شیشه خانهٔ افلاک
گلی که بهر کلیم از درخت طور شگفت	توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک
ز عشقم انیقدر ادراک شد که نتوان کرد	بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر
که گر بریده سیدهی ز طعن غیر چه باک

حق آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل	الم تر الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یک	اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
لقب نهند بجز آفتاب را سایه	چو از صراحت اشراق خود شود زایل
فروغ مهر بود کی ز زمین بود سایه	میان شان چو کسی فی المثل شود حایل
حکیم هندو دم گفت سایه را هشد اند	مباش همچو جهول از معنی این سخن غافل

وجود قابل شرطا و کمال اسمائیست | وگرنه داده نباشد بغیر مستکمل
قبول و فعل و صفت ناشئی از ذاتی | که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن چو ممکنش لقب است | بوده همیشه قبول و تأثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که وجلش صفت است | بود شهاده ورای جهان مؤثر و فاعل

خدای بود و جهان هست جاودان جامی
ورای سواه خیال مزخرف و باطل

دیدیم ترا و رفت ز دست اختیار دل | آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابروی مژه | تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند | هم یادگار تست ترا هم یادگار دل
دل داده است که گر بودش بیقراری | از جور یار گار نشود غمگسار دل
تو غمگسار نا شده بر دسی قرار از و | با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پرده دل خود ساخت جای تو
بینی درون پرده توئی گر بر دمد دل

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال | سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدسی است که سلطان عقل کل | تشریف داده و بخلعتی از عالم کمال
نی نور مقدسی که از و موج می زند | نمود و در جمیل ترین مظهر جمال

آن نور پاک ظاهر و شخص مظهرست | باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی بجز تعین و اطلاق یافتن | نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانت برم سجود که آن نور لم یزل | لائح بود ز لوح جمال تو متو بال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی مسلم یا مطلبی تعال

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لاتکن حیران فی تیه الظلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج | چون دوئی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دگرگونست حال
آن دگر آئینه بر دستی عیان | دیده مستورات اعیان بر جمال
آن یکی بر جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتاب بی زوال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق | می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد | با لب شیرین آن شیرین مقال
وز بلال زلف پر آشوب او | گفت ابنالش ارحنی یا بلال
لب بنامم گوهری بکر کرد | گوهر از لعلش سهی لب انتقال
عکس را یکی باشد ز نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف | نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال
گفتگو تا چند جامی لب ببند | حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل
ای که بیزاری دل میکنی انکار بیا | گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل
مدتی هست که از حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعهٔ صعب کند یاری دل
خوانده ام قصهٔ عشاق بسی نیست در آن | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل
گه بوصلت زنم و در طلب نیز خوش ست | نیست مطلوب جز اینم ز طلبگاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست
که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صاد ست و سر زلف دال | با خود ازان هر دو مرا صد خیال
خوب ست مصور که کشد نقش تو | چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوختهٔ پیش لبت | تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست | پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر سر ما خاک رهت شد چه باک | با چو چنین صد برهت پایمال
جامی ازان لب سخن آغاز کرد | شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد ز گیسو غمزه دیگر سو اجل
پیش دستی کن که بهبود و پشیمانی بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

میکنم هردم چو گل پیراهن جان را قبا
تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوانرا هستم از صدق و ارادت معتقد
کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جامی غم عشقت محل رحمتست
ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد می لعل از لب لعل تو در کامش عسل

دل بزمین بوس درت شد مثل
وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جا
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گر از فضلم که نه حد نیست
یک دو سه دشنام بده لا اقل

با دعا طاعت چل ساله ام
پیش رخت قبل قضاء الاجل

خاصگی بی خاصیت عاشقیست
عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو
گشتش آباک و طول الامل

شکر مهر عارضت میورزم از صبح ازل
گر مسلسل از زلف تو پیوند تا شام اجل

گره بست از پیچ و خم و عقد زلف تو
که شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیب آبدار و جایش سگ کویت گرفت
بیدلان را خاست از دل نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را ناروا گوید ولے
نیست مطرب را روا قطعاً بقول او عمل

در دلم زنبیان که محکم شد اساس عشق تو
که بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا گم شد بجست و جوی تو
بر درت هر چند مے جوئیم نے یابیم محل

هست از وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گل زبان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه کشتم به تیغ هجر قتیل
لیس قلبی الی سواک یمیل

نیست از کحل خاک راه تو دور
کو کند دیده روشن از دو سه میل

صد ره ار هجر گر بجلد نمائے
نروم از درت بهیچ سبیل

همه چیزے بود جمیل از تو
لیک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابے تو و برین دعوے
همه ذرات کائنات دلیل

گر جمالت زخال ساده فتاد
عکس کم شمر ز خوان خلیل

دل بجامی مبند بنگر نرگس تست
کل داء من العلیل علیل

هودج کیست برین ناقهٔ زرین خلخال
که کشش نافه دست و صد قافله جان در دنبال

هودج آنکه اگر برفگند طرب نقاب | کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او میرفتم | بانگ زد بر سگ دنبال ره خود که تعال
پیش رفتم منبسط او ز کرم خنده زنان | گفت کای عاشق شوریده کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن | گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بکشا بال جهان پیما را | تا باین بام من جانها برسے فارغ بال

در تراهت آن نیست مجاورے باش
در کهن منزل ما گرد دمن یا اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال | فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب | حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
گر خوشم از تو بخوابے و خیالے چه عجب | عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال
روشن آن دیده که در آئینهٔ طلعت دوست | پرتو حسن ازل دید به نقش خط و خال
صفت لطف تو گوئیم زهی لطف سخن | سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف سخنت از فکر دهان | بس معانی که نمود از تتق غیب جمال

دیدی آن رخ مکن از آه و فغان جامی بس
یافته وصل گل ای بلبل شوریده منال

میخرامد بسوی بستان شاهد رعنای گل | میرود آب روان تا سر نهد در پای گل
تافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر | تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی — نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط — پیش از آن وقتی که بینی خار یا بر جای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بر لب جوی آی و گل را بین بصد رو خشوه هم — ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر گر از آن لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر نگرد غیر مجو لذت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید — از اشگفت صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم — باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت با نشانه داغش دل ز برم — آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لا یبخل فیما یسال — چشم خونریز تو لا یسال عما یفعل
بعد عمری لبت از وعدهٔ کامی دهدم — غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
قصد تو غایت جورست و جفا یا چو منی — غیر هذا ایک یا غایة قصدی اجل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چه باشد چه غم از طعن حسود
بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد
قبلهٔ عشق همانست که بود از اول

در سخن کوش نه در زینت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هم کامم از لعلش صعب است و هم صبر از غمش مشکل

اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بیحاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که در دل مهر آن مه خواهد افزودن بهر منزل

اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل

بران دُرِ گرانمایه چه گونه هجرم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حائل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بار از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صیدی غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد دل

چو مرغی کافتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق | حریفان را نه اکنون می طپید دل

پی تسکین جامی بوسه بخش
که امروزش دگرگون می طپد دل

شترها را مبند امروز محمل | مرا باری چنین مپسند بر دل
نمیشاید کنون بار سفر بست | که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نه رای بودن | مبادا کار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم | دروحی ذاهب والدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم | ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری گذر کن | علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم | که ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب | بکامت هرچه خواهی باد حاصل
هنوزم قبله جان صورت تست | بصورت گرچه رفتی از مقابل
سحرگه چون شود عزم رحیلت | مباش از ناله شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتاده | بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل +

برون آ از نقاب غنچه ای گل | که از شوق جمالت سوخت بلبل

چو گردد جو عندلیب از تو دیک
گشت باغ رفتم تا بر آرم
من از شوق تو کی یابند خندان
زبس نالیدن از فریاد مرغان
جدا زان سرو قد و سنبل زلف

نیامد دیگر از عاشق تحمل
دمی چون لاله خوش باشد بگل
کشیده پر خون ز اشکم دامن گل
ز اطراف چمن افتاده غلغل
ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی
بر آمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه که بهر ارادل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد
محضر بخون اهل صفا میزند رقم
آیین صدق و رسم مروت نه کار او ست
ساقی بیا که ذکر کدورت بس است
آن جام می بیار که از لوح اعتبار
باشد که مرتفع شود از آفتاب سی
جامی بزم پیر مغان بار خواست و شد

المرء لا یزال عدو لما جهل
بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
این رقعه بر جهالت او بس بود سجل
از طبع منحرف مطلب فکر معتدل
تا هست مهل باده صافی ز کف مهل
سازد غبار هستی موهوم مضمحل
آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه با وازه چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد و تصل

میرسی خندان و میگوئی بیا بر چشم مال / چشم بی نم را مباد این هم اب باشد یا خیال

از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی / بر لب این جوی می‌نشین پی دفع ملال

پیش دمیت خط لب گوئی ز تاب آفتاب / سبزه پوشان پا فرو کردند در آبی لال

کرده ام در ره فشانان پای تو محو از سجود / سر نیارم بر آوردن دگر زین انفعال

چون شدم از حرف سودای تو خالی کاغذ لطف / نقش بسته در سواد دیدهٔ من چون دوال

شمع مجلس خواست در دش آتش زدن پروانه را / ساخت آتشگیرهٔ آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه / لعل نوشین تو میدهد اندر جواب این سوال

آمدی سوی من از رشک خودم مانده خجل / کز به پای تو چون سرو شد آلوده به گل

خون شد از رشک گلم دل نشین پیش و چشم / گر بشویم کلفت از پای بخونابهٔ دل

میل سوی خره ام میکنی آری باشد / طبع ارباب کرم جانب سائل مائل

جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد / چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان ازان پاکتر آمد که بگیرد گردی / دامنش را چه کند در تن خاکی منزل

اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی / بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی / جامهٔ عشق بآزادی او بست سجل

ساقیا تا زین هنر و فضل ملولیم ملول / ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم ... گوش ادراک بر افسانهٔ اوهام عقول

سحر از کوی خرابات بر آمد مستی ... لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند ... که کشد رخت از این دست بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست ... واقف جملهٔ مراتب چه فروع و چه اصول

در ره حشمت او خاک شو و همت خواه ... تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی
جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل ... داد مستان را بشارت گاه مستان نثار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت دی می نهفت ... کرد پیدا در بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان طرب چنگ کز مرغان باغ ... بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه رنگ ... میکنند از خون دل گلگونهٔ رخسار گل

آب صافی شد مثنی شاخ گل پرکار دار ... شکلهای بسته بر انگیخت زان پرکار گل

زاهد او چون بطول ماه چد دل ماند آب ... گل درون جو بود و جا جا بطومار گل

رست بازار است پنداری چمن کز رنگ و بوی ... شد دران بازار هم صباغ و هم عطار گل

در شمایل مانده در باغ زمرد گون زباد ... همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامهٔ جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد صفحهٔ رنگین چنان کز خار گل

من دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم
که از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری
روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
ز شوق پیرهن جان چاک واز ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر
ازان شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم

رو ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم بگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نام ای بت غماز بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ ناز بشنوم

صد بانگ ارغنون ندهد ذوق آنچنان
کاواز سم اسب تو در تاز بشنوم

هر شب بپای روزن بامت تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم نبرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش در درون جان
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم
ولی سر رشته امید خود بگسسته می‌بینم

قدم را صفحه بالای الف زان دوست میدارم
بلی زآن خود ز آن لام و الف پیوسته می‌بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم

چنان شد گرم هم گلگون اشک از تب شب او
بر آن برق جهیده آه را هم خسته می‌بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان ز خود در بسته می‌بینم

نه ناخن سینه خود میخراشم
ز دل جز حرف عشقت میتراشم

بسی گم گشته‌ام تر بوده‌ام ز ذره
بر نسیان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
ببین ای پندگو حسن معاشم

دو عالم گفته از زد و زنده رفتم
چنین از زان منزه قماشم

ز دیده کرده‌ام پر دامن از در
بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتند در ساکنان سدره هر صبح
خروش از ناله‌های دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ کوی تو گر باشم بس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که در روی تو گل بینم
همه دامان گل چینند و من دامان گل چینم

نشسته دوستان فرش ریاحین گلشن ادهم
که در پای تو گل بنشسته چنین تو بنشینم

بمیر و بیم بمژگان او تو باشد هواخواهے ——— پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گوید می بخشی بمسکینان ——— بحق تا اندکے جا باکہ من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل مے طپم از شوق تیغ تو ——— خدا را دست رحمت برکشا از بہر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمے باید ——— برو ای ناصح تو می باش انچه میخواهی که من آنم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
که زین خونابه وز درد رنگ معنیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم ——— یک بیک اسرار صنعت را تامل میکنم

چون ببینم خوبی که هست نقش مے بندم ترا ——— میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئے ——— گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است ——— نے برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان و بادلی پر از شراب ——— در صفت دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خوانده ام دستور نیست ——— فهم انمعنے ز گفت و گوی بلبل مے کنم

گفتمش جامے اسیرست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بر خوبان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم ——— یکبار یاد کن بر دو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو مشغلے شود اگر ——— روزے کنی عزیز بیک لفظ مفردم

گردم بسر خو خامه جهان را ز دست تو ——— گر خط دلکش تو نازدمیدم

تشدیدوار اگرچه نهی اره ام بفرق	یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز	خط تو می برد بسر درس ابجدم
دل زد ره خیال زند نقب اگرچه بخت	دیوار گرد سوی تو راه شد آدم

جامی بعشق کوش که این شیوهٔ قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

تا دیده رخت عمری سودای تو ورزیدم	فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل	دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر جا که بزم می برخاست نوای نی	دمساز شدم با دمی از شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ	زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی گذشت دمی بر من	کز آتش عشق تو بر خویش بپیچیدم
تو کعبهٔ مقصودی عیبی نبود بر من	گرد تو در آوردم یا گرد تو گردیدم

ذوقی دگر است اینها اشعار ترا جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم	در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی	چون رسم هیچ ندانم که کدامش پرسم
بسر دیر شس و پیغام منش پیک صبا	ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسم
هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف	روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

رو بدان دانه خال ار بزنم کاوش ده — دست گرد خال دل را نده بدامش برسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصفت مے ز جامش پرسم

باد سے که گذارش بسر کوے تو یابم — جان باد فدایش که از و بوے تو یابم

حاکم بره هر که گذر سوے تو یابد — چون نیست ره آنکه گذر سوے تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون نه بر دست — کش بالش راحت سر زانوے تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست — کامے که من از ساعد و بازوے تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت — تا دم بدمش بسته بپهلوے تو یابم

فیضے که بدل میرسد از سدره و طوبے — در سایه سرو قد و گیسوے تو یابم

جامی نبود سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مائل ابروے تو یابم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم — هرگز نشوم جایے کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها در خانه خود تنها — ور خواب شد آمینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان چشم و فا کوشان — معشوقه تو آوانم جانانه ترا یابم

در هر جهت هر جمعے کافروخته شد شمعے — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پے پیمانه — در دست مے آشامان پیمانه ترا یابم

از بحر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه — در هر صدفے پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی میزن در کم نامی
کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم — گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد بخون جگر بسته روزن دیده — ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست سرشکم که در شب هجران — برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند — اگر بود چه ولت فی المثل زخاره دلم
هوای وصل تو باز آردش اگر صد بار — جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی — مباد آنکه نیاید دران شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح غم خوشی ز دل تنگ بر آریم — فریاد ز مرغان شباهنگ بر آریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی — تا روزنهٔ نام و در ننگ بر آریم
مستی و خموشی نسزد مطرب ما کو — تا شور و فغانی ز نی و چنگ بر آریم
چون صلح کنان بر صف یاران فگنی تیر — ما بر سر پیکان تو صد جنگ بر آریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید — کز همدمی تیره دلان زنگ بر آریم
فرهاد وشانیم که گر قیمت لعلت — صد گوهر کانی بود از سنگ بر آریم
بجامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق — باشد که بآب می گلرنگ بر آریم

منزل نکرده دل بجز از خزینهٔ سینه ام — عشق تو در دلی و محبت جامی عاشق دیرینه ام
وقت خطیب شهر ما خوش که بعزم محتسب — یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بسکه جرعه بر جرعه مرا ریزند مستان لیک — مسحا ز پاس میکده آلوده تر پشمینه ام
در گریه ام آمد بسر چه شوق لعلت سینه پر — صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داد پیر می فروش از جام مے آئینه ام

نیست چون دیار ترکی کو دلی بازنده ام — چشم ترک و لعل ترکی کو سی او را بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولے — پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم — نقش لعل توسنش بر سینهٔ خود کنده ام
حلقه افگنده سپر از سهم تیر او من — تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده ام
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او — باشد این بوسم از دلیل دولت پاینده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود — وه که مے آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یا اگر گشت جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه پیوند او بر ژنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم — حریفان بے لعل دهن خون خورم
شدم ناتوان از غمش چون زمان — نهم غم که دیگر غمش چون خورم
چه من سر خوشم از جام عشقم چرا — مے عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست ‏‏ ‏‏ چو من باده از جام مجنون کشم

گل آمد بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنیم ‏‏ ‏‏ همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن بی آن صنم با شوق رخش در پای گل ‏‏ ‏‏ دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی بینم قدش را در چمن با یاد او ‏‏ ‏‏ سیر هر دم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم

بسته ام با آنکه ز اهل ملتم دل در بتان ‏‏ ‏‏ گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

در حقیقت ساخت روی خاکساران را چو زر ‏‏ ‏‏ یعنی اکسیر وجودم خاک و آذر میکنم

چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست ‏‏ ‏‏ گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

سینهٔ عشوه که جامی خاصه من زان توام
ساده گی بین کاین فسون را از تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس که دراین مرتبه ام ‏‏ ‏‏ که نهاده لقب دردکش مصطبه ام

گر کند بد مست ای ماه مرا کوکب بخت ‏‏ ‏‏ شاد ستاره خجالت بر دار کوکبه ام

من چو زر پاک عیارم بو غایت که مزن ‏‏ ‏‏ هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه ام

کس نه بیند پس ازین در خوش ار زانکه کند ‏‏ ‏‏ بر همه خلق جهان بخشش غم یک شبه ام

جامی از جنت نسیه نیست جز انیم هوسی
گر کند پهلو می آن دانه در چون شبنم

زهی قدّت نهال گلشن چشم — صنوبر رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل هم نشین نیست — فرو دامی ای پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم — که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم — فشانم چون مژه پیراهن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم — چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کند صد شیر دل را — شکار آهوی شیر افکن چشم

چو گرد دُر فشان لعل تو جامی
ز لعل و دُر کند پر دامن چشم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم — هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار — کنار دشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز را برم بیرون — بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن مشکبو غزال رسید — بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم — تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

بسر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم — با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم

هر کس بهوای دل و ار دوز تو مقصودی · ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بره رفتن از رهگذرت گردی · آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله پیوندت · لیک از تو رقیبان را چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده · باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم بسر سروت چون می نرسد خود را · در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی
چیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر کز وصف آن لبهای شکرخند میریزم · نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد بر ویش چشم من گشته · کش از ره می تراود خون دل هرچند میریزم

نمی آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت · ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان چو فرزندند من آن مهربان پیرم · که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم

بجون پیوند باید هرچه برد چون تو بیرحمی · ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده درد سرم ای پندگو کز آب و خاک من · گیاه عشق میروید چو تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت دستی بر فشان جامی
که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق بکشور وفا داد تو بی شاهیم · نوبت شاهیم بزن ناله صبحگاهیم

گر بجز افت از توام طعن گنه زند کسی · چهره مجنون نگار بین حجت بی گناهیم

چو تو نخواهیم از جهان آن مزدوی دگر ولے — خواهش من چه فائده چون تو هیچ نخواهیم

دعوی مهر اگر کنی روشنم از کجا شود — دل چو بصدق این سخن بے مدد گواهیم

تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بند شه — من که بر قعهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم

حرفے اگر زند قلم حال دل و درون خون شده — از سر خامه خون چکد صبح شود سیاهیم

لابه کنے که جامی از تاب غمم چگونهٔ
تاب غم تو فی المثل تابه و من چو ماهیم

من آن نیم که زبان را بهرزه آلایم — بمدح و ذم چنان نوک خامه فرسایم

حدیث سفله خزف حقه گوهر ست سخن — زبے شبه که من این در ابران بیارایم

بژاژ خائیم از دست رفت مایهٔ عمر — کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم

ز شعر گزین پیش یافتم امروز — جز آب دیده و خون جگر بیالایم

فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف ست — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ مے آیم

سخن چو باد من از فاعلات و مفعول ست — ذراع کرده شب و روز باد پیمایم

سحر بناطقه گفتم که اے بر غم حسود — بکارگاه سخن گشته کار فرمایم

کشم بطبع سخن تیغ رخصت ده — که سر بجیب خموشے کشم بیاسایم

جواب داد که جامے تو گنج اسرارے
روا مدار کزین گنج قفل نگشایم

دمیت آن شد که ره دیر مغان برگیرم — سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم

میرود عمر گرانمایه بگوشم پچپند — مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم

رسم مستی که حجابست میان من و دوست — بمددگاری ساقی ز میان برگیرم

هر چه اطلاق توان کرد بران رسم وجود — دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر — آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد — که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل بر شاهد عشق
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هر چند سوز و شوق دیدارم — که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم

ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم — بحق دوستی یارا که با آن نیز همیارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب — عقیق ناب میریزم سرشک لعل می بارم

ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا — بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

بگوش ای عقل در اصلاح کار من مکن زین بیش — ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو قد تست میگویم — همی تابد زگردون ماه و روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل گفت ای جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام — ز قحط آب چمن چون شگوفه عریان شده ام

زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت — ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام

زبسکه گشته ام از فکر آن میان باریک ... چو چشم مردم باریک بین نهان شده ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت ... پی سگان درت مشت استخوان شده ام
بر آستان تو کار سر بر عزت من ... بر آستان که کم از خاک آستان شده ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن ... بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام

خیر مقدم عیسی نفسی داد نسیم ... که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شده آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز ... ما بصد حسرت دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست ... آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
زر چه اشک من و خاک درت آری هست ... بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف ... هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیمش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم ... پیش آن ماه که از دوری او می نالم
غنچه گو ناز مکن هر دم و گل نیز که من ... بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی ... ده که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن دو در رنج در نظر از موی میان هیچ مگو ... زانکه این نکته دقیقست و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فگند — للّه الحمد که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ ما ئی جامی
رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم — در جعد تابدار تو بیتاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت — چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم

بر جون وهد نهال امید انچنین که ما — از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین — صد داغ از ان بسینهٔ احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب — زینسان که دور از ان گل سیراب مانده ایم

پهلو که مانده ایم در ان کو بخار و خس — گوئی بجای بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی
ما هر چه بود در رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم — تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست — عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر شکل دلاویز تو اینست لباس — در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه شنگ و برافراخت علم آلا — شد ملک غمت مملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند وبال من هر روز — آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی جانانه چنان شد ره جامی — کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

شدم دیوانه و آن طفل پری پیکر زده سنگم | کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
برو ای شادی غدارا جانب ارباب عشرت شو | که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم
نخواهم جز تمامت خویشتن چون ابر نیسان | که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من | دلی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فرا خیزد | اگر بخت افکند سر رشته وصل تو در چنگم
کشیدم همچو از چنگ غمم صد گوشمال ها | شد از هر گوشمالی تیزتر سوز تو آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم | بلعل تو ز می لعل فام چون گویم
لبت گهی که در آید بشکر افشانی | حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم | که شکر این کرم مستدام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی | چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدانند | اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوست می پرست شد باده
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده ام از یار دور و زنده ام | زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب | استخوانی پیش سگ افگنده ام

بندگان داری سگان هم نیز و من — بندگان را سگ سگان داننده ام

تا چشیدم لذت غمهای تو — آید از شادی عالم خنده ام

برنیارم کند از ان لب بوسهٔ — گرچه عمری در طلب جان کنده ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار — خلعت من لبس لباس ژنده ام

گفته جامی نی ارزد هیچ — هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم — سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

زفرش سندس و استبرقم نیاید یاد — چو تن بیاد تو بر خاک در سر خشت نهم

زوضع زهد نیاید بجز خیر آن به — که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

کجا به کعبهٔ مقصود ره توانم برد — چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم

زلوح سادهٔ تو ان خواند سر خط خوبان — چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم

زکشت زار جهانم بس این که مجلس عیش — بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشتهٔ وفا جامی — عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی میبرد بخت بد از کوی توام — باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین ره منت گویم دعا هم جان و دل — هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی توام

سوی خود میخوانیم چون آدم میرانیم — می ندانم چون کنم در مانده خوی توام

بگذر از زین پیش قصد نگاری سوی ایوان عیش — باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

از غم تیغت همی میرم به توسن خود زیستم — زین کنند تا زنده ام شرمندهٔ روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب تا در کنار — تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام

تنگدل ماندم بفکر دهن تنگ توام — سنگ بر سینه زنان از دل چو در تنگی ام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن — که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه چنگ آشتی و آشتیت خون ریزیست — کشتهٔ آشتی و سوختهٔ جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس — روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی — تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا — میدهد روی ز آیینهٔ بی زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هردم از تیرت فتادی بر دلم — صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر درے — پرتو رویت فتادے بر دلم

مهر حسنت را که بودے آینه — گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل بفریاد آمدی از دست تو — گر نه من دستی نهادے بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب
تا خورد یک لحظه بادی بر دلم

دیده عهد است بستم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چو جامی یاد تست
شد فرامش هر مرادی بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی مهوشم
بی منت نظر بجمالی از و خوشم

شوق تو شد فزون بتماشای سرو و گل
بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

عشق میکنم بیاد لب لعل دلکشت
گر جام دور میرسد و باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم
از جام نیم خورده تو گر جرعه چشم

جامی ز در و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این لب مرا که شد صدف در شاهوار
گوشش زمانه از گهر نظم درکشم

عمریست که دل بمهر و وفای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

زهاد و خلوتیه و اوباش و عیش نقد
ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست
دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم

با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت — با داغ تو بار دگر از خاک بروییم
حیف ست چون دلم آلوده خدنگت — بر چشم تر انداز کش ز گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم — بنگر که جهان میرسد از دیده بروبم
پایم بر بست سود و کنون در پی آنم — کز دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت — بوی تو دمد هر گل و نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد که گویم و درمان ز که جویم

من بندهٔ حقیرم و تو سلطان محتشم — گر در غمت هزار بمیرم ترا چه غم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منت ست — گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را — هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه — وز هر شگاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامهٔ اجل — قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخوردی ز جام جم

گر وزد بر بوی صحبت تو نسیم — نکنم یاد خلد و ذکر نعیم
چون منجم خط تو دید بسترد — رقم مه ز صفحهٔ تقویم

چند پرسیم نقد گوهر وصل
گر کشائی بحرف میم دهان
همچو آب حیات اگر گذرے
منکرِ حشر زان شود روشن

گروه از امتحان نشین پرسیم
چو شد آب بقا ز چشمۂ میم
بر سر خاک کشتگان قدیم
ستر یحیے العظام وهی رمیم

جامے از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه تنگم هر سحر کاید صبا زان منزلم
چشم ز خوبان مجو نقشان دل همدم آه و فغان
هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
زینسان که دیدم دمبدم زین چشم طوفان بلا
نبود زبان گویا مرا از بهر ناله چون درا
جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد

باشد خورد زان رهگذر یک لحظه بادی بر دلم
طبع جفا جو همچنان باشد پریشان حالم
بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین من بسملم
مشکل رسد از لوح غم کشتے بسوی ساحلم
ای کاش زین محنت سرا گردون نبندد محملم
تا رشتۂ جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامے صفت رستم فرو در لای غم بی لعل او
دستے بزن وه ای سبو تا پا بر آید از گلم

من بے صبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
سوار شوخ من در صورت ناز و من حیران
من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن

بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
که آن پا در رکابش گاهی آن دست عنان بینم
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بلوح سینه آن همه خط عشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خویش عیان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید دو من مسکین
چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها بفکرت و جامی درین سودا
که چون فردا کنم آن آفت جان را چسان بینم

چشم منی و خانهٔ تو چشم جانانه ام
حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب
از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن
میکن نوازشے بسر تازیانه ام

خواب آورد فسانه عجب قصه که برد
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزے که بر امید تو قالب کنم تهی
بالین بسست خشتے ازین آستانه ام

زآواز سیل چشم ترم دل همے طپد
رقص چنین اثر دهد آرے ترانه ام

جامی منم که خسرو دستم بملک عشق
منشور خسروے غزل عاشقانه ام

خواهم که دمے در قدم آن لب برافتم
رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نزدم بر سر راهش
ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده بر راهش
امروز مبادا که بجاے دگر افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم
نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

شایدکه تیر غمزه کند آن شوخ نگاهی ... ای غم دردی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم ... وز تف جگر دود ز افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان رو ... اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون لب هم از آه ... بر شعله چه سان را ز خاشاک بر آرم
در گردن ار بخت بودم طوق سعادت ... روزی سر ازان حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم ... تا چون ز دل زخمی خود پاک بر آرم
صد جای بسوزم لبم از بوسهٔ پیکان ... چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم

جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت ... رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم ... وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
گفتی ز غم ببین و بجان در میان نهم ... وانگه رخ نیاز بر آن آستان نهم
پا سر مرا بقید وفا استوار کن ... زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان ... وانگه بر آن ز داغ تو مهر و نشان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار ... بنشینم و نظر به آسمان نهم
پسند کز تو صید بود هر نمند و من ... محروم دار چشم به تیر و کمان نهم

جامی ز تیغ صومعه بگشود سر عشق ... آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم — مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان — که شد نشان سم اسپ واند نقش جبینم

اساس زهد شکستم زمام ننگ برستم — میان بمهر تو بستم کمر ببند کمینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم — بهر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم

چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من — مگذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

بتیغ بیم مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بهر همینم

بسجده که صنم ابروی ترا نگریم — نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر — بخاک ما بنگر کز همه شکسته تریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری — بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را — اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگرچه بیاد ما نه کنی — هزار شکر که بارے ازین سگان دریم

بهر سیمبرانیم چهره کرده چو زر — نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از نالهات بدرد سریم

گل شد جبینم کوی تو از اشک لاله گونم — باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من باشد چه کوه ورنه — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده — من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود رشته — کاین سوز دل آن گداز دل از آتش درونم

گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل — نتوان کشید بیرون از دایرهٔ جنونم

تا صبح چراغ عیشم شد کشته از دم تو — تا کی به ترک خوبان بر سر دمد فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه حسنست اینکه گر هر دم رخت را صد نظر بینم — هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از ناگه — برون آیی چو عمر عزیزت در گذر بینم

مگو در ماه و خور بین الله الله چون بود ممکن — که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر — بود کز پرتو رخسارش آن شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی آوردم بارے — زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم — که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم — آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست — شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سرشک — هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

ادا از خنجر کین تو بصد پاره دلم　　گر نه هر لحظه درد مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیمار بحجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد کز محنت خون نگریم　　ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی　　که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده　　که بر یاد آن لعل میگون نگریم

زلیلی مرا هیچگه یاد ناید　　که بر محنت دور مجنون نگریم

نه خون جگر ماند و نی آب دیده　　نه از بی غمی دان که اکنون نگریم

نه بینم گهی گریه باز ار جامی
که از دیده و دل برو خون نگریم

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم　　یا ازین درد غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی　　شاید از دردسر او بجنون باز رهم

فکر زلفش بفسانه نرود از سر من　　کاین نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم　　چکنم یارب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم
تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ناله مهر افروز خود یاد آورم　　از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان مه‌خوی راست
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم که از دل مرغ دل را زان نگاه
کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم

خواهم از محنت بگویم آشکارا نکتهٔ
مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم

بار گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت غمم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می‌کشم
تا روز گریه میکنم و آه می‌کشم

زان مه نمیکنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیرهٔ و دل گمراه میکشم

جان می‌برم تحفهٔ گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می‌کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می‌کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت بقوت این کاه می‌کشم

نه صبر آن که از خاک سر آن کوی برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم

چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهائی
که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آنرا دست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را از درد
ز فکر عقبی و سودای دنیی داد پرهیزم

نمیخواهم ز غیرش در جهان یارا از آن هر دم
ز سیلاب مژه چون نوح عالم طوفانی برانگیزم

چو فرهادم از آن در سینه باشد کوه درد و غم
گر ازان شیرین دهان نبود میسر عیش پرویزم

نگو یید ای نکو خواهان کزان بدخو ببر جامی
معاذ الله اگر از وی به سربرم با که آمیزم

مابه رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم
بزم وصل و دست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب مانشد رایج به بازار وفا
تا چو زر در بوته غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم آلاید بخون جای خیالت را ز اشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت بکوی نیکنامان زن که ما
بر سر بازار رسوائی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل را باختیم

جامی از سلک سگانت در نمیر بزد سر ز اشک
کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم
نه رقعه که دران خط مشک فام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که کشایم نظر ز صفحهٔ خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رخت بدر نشان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

تماشیی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی بسی بهم لقب خود
بدین وسیله گر جرعهٔ ز جام تو یابم

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم | از مکر این دو دزد زن پرحیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم رو سیه | چون روز ازین جهان بجهانی دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست | حبل هدایتی که برآرد ازین چهم
جامه ز غم کبود کنم چون نمی رسد | جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر | کس پی نمی برد که بدین پایه گمرهم
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست | گو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم
یاران دو اسپه عازم ملک یقین شدند | تا کی عنان عقل بدست گمان دهم
از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم | با من بگوی قصهٔ الوان که ابلهم

جامی مباش غافل ز رازدان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من | من بفکر آنکه هر دم درد خود افزون کنم
جای تکبیر و دعا خواهم ز لیلی قصه خوانند | تا که از زردی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را در مجمع عیشم دل بسوزانم چو عود | ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز هجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون زید صد بار اگر افسون کنم

چون کنم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم | کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق رو آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدا
تا نشانگاهم بسینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که ز دیگر آمدست
گر ز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن چه سود
آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

نسیه امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبت وقتست کاندر میکده
خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود
در پرده سوی اهل نظر میکند خرام

حکمش ز تنگنای عدم تا کشید رخت
تا جیب جلوه گاه عیان تا نهاد گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوهٔ احکام خویش کام

باده نهان در جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

تو می بگفت و گوی که آغاز ما چه بود
جهدی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدا ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

باغم و درد تو کشم دم بدم — شکر که باشد ز تو دم النعم

صبر کنم در محنت و اندوه پر — کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدم است آب خضر — بالب لعل تو دهان کالعدم

میکند از مهر خطت مشق ها — بیخبر از نکتهٔ جف القلم

تر نشود ز اشک ترم رخت — دور بود چشمهٔ خورشید و نم

باد صبا حلقهٔ زلفت کشید — حلقهٔ عشاق بر آمد بهم

گفتهٔ جامی که تجنیس سزاست
حسنه الله لطیب النعم

مائل بقامت تو بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جز دلا یتجزی کند حکیم

ما را ببعد تو چه مجال سفر که شد — هر جا مسافریست برین آستان مقیم

دُر یتیم گوهر دندان تست و لب — بالای آن چو رحمت لطف بر یتیم

خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع — در بر کشیده حلقهٔ زلف تو اش چو جیم

جان وقف آیت خط تست ایکه آن دهان — بهر لزوم وقف بسرش نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفهٔ جدا
جامی نشسته بر سر راهست دل دو نیم

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان لوح و قلم — تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
تا کنیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خونابه ز دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیلی که بادم دمبدم

ریز خون ما بگرد کعبه کویت که نیست
چون مجنون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر نه پسندیم سودن به پشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود
وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

در دور لب تو بی می و پیمانه نباشیم
وز شوق تو بی نعره مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشیم

هرجا چو تو شمعی شود افروخته حاشا
کآنجا من دل سوخته پروانه نباشیم

گر دامنم امید قدوم تو بگیرد
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم

تشریف بیاری سوی من جز پس عمری
وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج تو ویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشیم

در رهگذرت بیگه و گاهی نشسته ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

گویند یک نگاه ز دور از توام بسست
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند — بی راه در روی بر سر راهی نشسته‌ام

پیش تو رتبه‌ی خاک مذلت فتاده‌ام — گوئی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که زنیم پیش او دمی — دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن — کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

هر روز ز شوق تو همه سوز و همه دردم — تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

بیهوده بود هر غم و دردی که بعشقت — هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گوشه‌ی زردم زندم چهره اگر اشک — هر لحظه دگرگونه کند چهره‌ی زردم

روی دل من سوی بتان بود همیشه — چون روی تو دیدم ز همه روی بتو گردم

گلهای چمن را خطر از باد خزان ست — ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

گر تو بنشینی بمن این بس که نشینند — روزی که شوم خاک بدامان تو گردم

جامی بهوایت غزلی گفته دلاویز
مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم — مردم دیده‌ی صاحب نظرانت خوانم

چون قبا نیست کنی طرف کله بشکنی — پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست صد چو منی بر در نامم چو توئی — مهر رو پوش بنام دگرانت خوانم

تا نمودی بتن پیرهن اندام چو سیم
از زمین تر ز همه سیمبرانت خوانم

تا نهی زینت زرفشان شیخ جهان گرچه چو سوی
پای تا سر خبر از بیخبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان میگذری
جای آن هست که عمر گذرانت خوانم

جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و در بیابانیم

نماند راحله سعی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شتر بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران
که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چاردهه شدی طالع
بقدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده
که ماه آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مکن جامی این قدر بس ما را
که در سواد حرم ساکن بیابانیم

بسکه در درد سر ز فریاد و فغان خود کشم
از دهان چون نالها خیزد اهم زبان خود کشم

جان بر آمد ایک از دل بر نمی آید مرا
گر ز دل جان ناوک ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ماه من رد اکه جز جان تحفه
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو هردم دیده را
کحل بینایی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست ... قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشیم عمری بدوش از بهر چیست ... گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامی ست این از گفتهای عشق پر ... میبرم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن تو میم کز بار کسی گردن کشیم ... در کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خوابان دردی درد آنچنان ... کز کف روشن جبینان باده روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما ... ما ز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی ... ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

نیستم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح ... مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید به پهلوی خویش ... بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند ... جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم ... با دل صاف همه جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم ... درد هر جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد کشف ... چند در مدرسه درد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است ... رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما ... این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

داب ما نیست گله خاصه بهر تا بجنسے — گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستیم ز جان غلامت آما گریز پاییم — صد بار رم از فروشے بگریزم و بیاییم

گاهم رقیب خوانی گاہے سگ در خور — آن نام را نخواهم وین لطف را نشانم

دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن — صد بارش آزموزدم دیگر چه آزماییم

بستا ز تف دلم زنگ آئینه دار گردون — اکنون بصیقل آه آن زنگ میزدائیم

هرگه بقصد قتلم تیر جفا گشائے — بهر لقاے عمرت دست دعا گشاییم

هرچند با سگانت خویش نیست خودنمائی — خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نماییم

هردم مگو که جامی تا کے سخن گزاری
از شوق تست جانا کاین نغمه میسراییم

ما بیادت نشسته خاموشیم — کرده از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها — محنت و درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت — باده ناخورده رفته از هوشیم

گر به مضراب غصه بنوازے — رگ رگ ما چو چنگ بجز روشیم

تا تو در گوشش کرده حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بهوش — زنده امشب ز لذت دوشیم

دور در دست صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید همدمیت میدهند هر روزم
تو فارغی و من از انتظار می سوزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم

بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک
که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد
ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت نمیشود پیروز
چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم

بجرم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد
ز عقل مصلحت آموز و دانش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد ز آستین آندم که خواهی بسملم
خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلان داده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

چون مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاک ره
عیسی دمی کو تا کند مرغ دگر ز آب و گلم

تو بار بستی و دل خود را ز طرف محملت
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بانبازی لب نقد دل از من میبرد
وان ترک رنگین نشسته خوش در کمین گرده و ز مضمون غافلم

گفتی که جامی بگسل از فتراک من دست هوس
گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

زعشقت سینهٔ بی غم نه بینم — زشوقت دیدهٔ بی نم نه بینم

غم روی تو دارم جای آن هست — اگر من بعد روی غم نه بینم

مگو از غیر من بگسل که من خود — کسی غیر از تو در عالم نه بینم

ز تو هر بیدلی بیند جفائی — من بی صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت — برو کاین ریش را مرهم نه بینم

مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم — اگر روی ترا یکدم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام مانده ام — بی دل و بی دین و دلبر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست — لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام

روز و شب در انتظار مقدمت — چشم بر ره گوش بر در مانده ام

چون زدی تیغی مکن بس زانکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده ام

تا چو جام می ز دستم رفته — با دل پر خون چو ساغر مانده ام

رفته ام در باغ وز شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجدهٔ طاعت مجوی
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

آب رو را که دران کوشیده ام ریخت بخاک — آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار — صورت حال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن ترازان شوخ ندارم دگری — بعلم الله که زجان دوسترش میدارم
مرغ وحشی ست دلم زان سببا زرشته صبر — تا زغم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بهر رهگذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش — زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار کشاید که تو برام — از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بمدرسه ها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زانها می خاندان مروت نشان مپرس — جز خوی خوش دلی نماند ازان خانواده هم
منشین زپای اگر نبود خنگ بادپای — عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور
کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم — سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب — بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من مهجور نپسندی — نمیدانم چسان میخواهیم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا خوابی
گر تو باشی عیان در دیده من من نهان باشم
گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست از نه
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند روزی دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده یکجا نه نشینم
گر بر سر و دوش فلک از پایه نشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره به سر گنج
آن به که بگوشم به تمنا نه نشینم
تا با تو رقیبان تو تنها نه نشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها نه نشینم
وادی بزبان دگران وعده قتلم
در کوی تو جز بهر تقاضا نه نشینم
روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست
گر منتظر وعده فردا نه نشینم
عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
چون وصف نشان از همه بالا نه نشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره
کشتی چو شکستست بدریا نه نشینم

گفتی که براهم منشین جامی ازین بیش
از پای من این خار بکش تا نه نشینم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صورت جان افزای معنی بگر نباشد گو مباش
زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم
شهسوارا بی کسان را کس نمی دید خونبها
زار کش چون مور زیر نعل سم ابرشم

تو نگر ترکش همی بندی و من در غم که چون
بود دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش افتم
گر ز جام نیم خوردت جرعهٔ دیگر کشم

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می شوم
ور همی آیم میان خلق رسوا می شوم

ای خوش آندم که چو طفلان میزنند سنگ جفا
تا که از جای من دیوانه شیدا می شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد
تا برین حد نی خراب شکل زیبا می شوم

روزها با این و آن هرگونه باشد بگذرد
وای بر جان من آن شبها که تنها می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا می شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ای که دیدی رخ آن دلبر جان شکنم
یار بیکدلبر کوی بت سیم تنم

چه شود گر بگذارد که بصد گونه نیاز
پای تو بوسه زنم در قدمت سر فگنم

گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او
باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

در رکویش نتوانم که برم ره باری
سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب تیره‌تر و شب تیره‌تر از روز بود
هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم

ای اجل زودترم شربت مرگی بچشان
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم

جامیا بسکه کنم درد دل خونین شرح
جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل دمی زان آمد شد کویت نیاسایم	ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم
مرا زان همرهان چون با سگانت بسته ام عهدی	کر تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
اگر بیزار و گوید جان ازین مشکل توان بردن	جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاشکی گذاری	که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت مالیم
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی	چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستیم کین نام را شایم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب میدیدم	که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله	وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم
چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یا رب	چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب میدیدم
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را	چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی	سری کش سجده گه در گوشه محراب میدیدم
تب زندگی می برد از اقبال وصل او	ولی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی داد از بهر جرعه اما
ز جامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم
روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار سفر مے بندم از خاک رهش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن نجالم گر زیارت آهی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را از آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نے یارای وصل او چه حالست این
بر آی زار مانده جان ز تن کانیست تدبیرم

چو من اینجا بجان در مانده از سودای بد کیشے
چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جاما که هستے جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانے تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی شوخ عشقی آفت جان شد
مگوئی گر ز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بجون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گویم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مه رویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذرے سوی مزارم
بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی ست از سر این جهان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان بشگفد صد گل راحت
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل — تا روزنهٔ دل برخ غیره بر آرم

نی در خور تشریفم و نی در خور بیداد — یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

گر بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی — دیگر نشود بر محک عشق عیارم

با لطف تو فرمود که جامی سگ مائے

ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چه نتوانم که با آن مه نشینم — به چشم حسرتش از دور بینم

گهی کز خاک کویش دور مانم — مبادا جای جز زیر زمینم

کنم همچون مژه بر چشم خود جای — خس و خاری که از کوی تو چینم

تا بسایش غنودن چون توانم — بلائی همچو هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در که آخر

سگانت را غلام کمترینم

بسی سوز نهان زان شمع دل افروزی که من دارم — ولی تأثیر دیگر دارد این [illegible] که من دارم

مکو روز مرا شب ساز هم از بی مهری ای گردون — که بی آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد زخم را مرهم — ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو و شادی و عشرت — نمی‌آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد از شب خواب وحشی دام من افغان کن جامی

مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

هرچند تو شاه ما گدائیم — دامن مفشان که مبتلائیم

تا داغ غلامی تو داریم — هرجا که رویم پادشائیم

هرجا الم تو مرد دردیم — هرجا قدم تو خاک پائیم

دربسته بروی این و آنیم — بنشسته بگوشهٔ بلائیم

گه نکتهٔ عشق می نویسیم — گه نغمهٔ درد می سرائیم

بوذند نفار گی بسی لیک — آنکس که ترا شناخت مائیم

از طوق سگان مدار محروم — گر خلعت خاص را نشائیم

گر لطف کنی بآن دریغیم — در جور کنی بآن سزائیم

بی ما گفتی که در چه کاری — کس بی تو میان در دمائیم

جامی بجفا و جور خو گیر
وانی که نه در خور وفائیم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام — علیک الف صلوٰة و الف الف سلام

فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر — شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام

نقاب اگر بگشائی ز رخ نداند کس — که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام

بحشر اگر بگشائی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام

ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص — بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام

کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان — بست نبرد بلطف مقام و حسن کلام

زفیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلے نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هر دم برکف پایش جبین مالم — ز دوریش نهم در روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن پای سمندش این محال است این — گذارد کاشکے تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم ازان خاک سم اسپش — بریده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم
بپیچ از من عنان ای عمر و چندانم امان ده — که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمانم ار میرانی نمیگوئے — که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین سپس و خاک در پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام — بحمد الله که بارے یافتم کام
برو ای ماه گردون گوشه گیر — که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم مے لعل — لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهے ولے ماه دل افروز — بقد سروے ولے سرو گل اندام
همای سدره باشد کمترین صید — خطت روزی که گرد مه نهد دام
مگو عشقت ز کے بودست تا کے — ندارد عشق ما آغاز و انجام

سگت را کاش جامی نام بودے
که رفتے بر زبانت گه گه این نام

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم — گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

برکنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه — گز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وادی درین سو دلیرا مرو و شد — نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله ببوی خود مرا راهی نمای — تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت المأوا برون کردم ز دل — جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان — پا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظهٔ
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

منکه با یاد رخت آن آستان مسکن کنم — کی بغیر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو — گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزهٔ شوخت بخون ریزم کشد تیغ جفا — با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف زندگی زد پیش سرو قامتت — راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح — وا نشد از میخانه ام مر راند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش د ایام بهار — از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش کنجشکی که از بامش پرد — مرغ شاخ سدره را چون دانهٔ ارزن کنم

کی بهم همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدایی ناله و شیون کنم

ای بی تو چو غنچه خون درزنم
بنگر به سرشک لاله گونم

زارم بکش اینچنین غدارا
هر چند که یافتی زبونم

اینست ترا بخوب روئی
آن کشته بعشق رهنمونم

هربار بپرس سیم که چونی
هم خود بنگر ببین که چونم

یا لب بگشا بپرس حالم
یا تیغ بکش بریز خونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

براه تو پیش صد نازنین را خاک می بینم
سر چندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم

به تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم

بسی کردم بمژگان تا نگردد پایش آزرده
بخاک پای او بر جا خس و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می بینم

مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می آید
ز درد عاشقی هر جا دل غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخسار و خطت آیت لطف و ستم باهم
امید و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم باهم

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غم او من چو عود امشب
دل و جان ساز آه و ناله کردم زیر و بم باهم

همی راند سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها / روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من / ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مه رویان / که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را / که افتد در کمندش از پیش و صبر کم ز کم با هم

چو نبود روی جانان دیدهٔ روشن نمیخواهم / چه جای دیدهٔ روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبهٔ غم را / که بی روی دل دیوانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد / بجز برگ گل سوزش پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن زد رمید از دل قرار او / که من شبها ز قدسم گوشهٔ گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی پایان / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

تنم چون خاک گرد و دور زمینش آب بی زانی دیده / که من بی گرد محنت بارهٔ دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین دل دشید اگر ز عشق تو منم / عاشق تند که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا / خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت / اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو که ای / ده چه بودی که بسر راه تو بودی وطنم

روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا — یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر — تا بروز بدان از پس مردن کفنم

منکه در زندگی از خیل فراموشانم — چون بمیرم که کند یاد در ان انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من نشینم — تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

گاهی بجبور ز لبت بوسه ربایم — گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

باشد بکماشخانهٔ ابروی توام چشم — چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم

پوییدن راه تو بسر گر دهدم دست — از شادی آن پای نشاید بزمینم

با باد صبا عهد بجودت نکنم ز دلے — ترسم که برد خاک درت را ز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد — هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور انده که چه پنهان نیست
دهن تو که من در دو جهان شاد بدینم

معاذ الله از ان شبها که بود از حد برون دردم — تو با اغیار مخمور روی می و من خون می خوردم

بروی این و آن هر دم چو صبح از مهر می خنده — من از غم خون صراحی گریهٔ خونین میکردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو همراه او — من بیدل ز غمهای چنین پروا نمیکردم

بسوزی همچنین در حسرتم گر غمزه دلبر — ز جان غصه فرسوده دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری — تو شاخ گل لطیفی پر حذر باش از دم سردم

که گر گشت آید از هر ذره من ناله و آهی — پس از مردن بر تربت گر آوری باد صبا گردم

به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی

به قلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تنم میسوزد و میسوخت سراپای وجودم — که بزیر سم اسپ تو چرا خاک نبودم

بنهادم ره نکنم روی من از خاک ره خود — کاین همان روست که صد ره به کف پای تو سودم

زیر لب دی سخنی گفت به من از پس عمری — بخت بد بین که ز بیخودی آن هم نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستیم — کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم

تو مپندار گرچه در دلم همه خون گشت چو غنچه — به شکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم

روی خوبت فگند عکس به هر سو که نظر زد — تا ز آئینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان

من به آه سحری نغمه شوق تو سرودم

ناز بر شکن چون نیاز مند توییم — ترحمی که اسیر خم کمند توییم

سوار مردی بگذشتی و ما هنوز از شوق — نهاده روی به خاک سم سمند توییم

بسوز جان و دل ما برای دیده بد — که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم

چه حاصل است ز زنجیر پای ما بستن — که با سلسله عشق پای بند توییم

غرض ز دنیی و عقبی قبول خاطر توست — ز زر و غیر چه باک است اگر پسند توییم

نهال عمر فزا باد ای [illegible] فشاند از پاے هنوز نا بهواے قد بلند توئیم

بجام جم نکنیم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوش خند توئیم

گرچه بر دل ز غم عشق تو بارے دارم منت الحمد که بارے چو تو یارے دارم

گرد سم ازرخ مهر ای شه که این عطر وفا یادگارے ز سم اسپ سوارے دارم

باغ من آن سرکویست و بهار آن گل رو عیش من بین که چه خوش باغ و بهارے دارم

مانده ام دیده براه بگذر ای باد صبا چکنم زان سرکو چشم غبارے دارم

سر بزانوی غمم مانده و خلقے بگمان که چو ایشان مگر اندیشهٔ کارے دارم

جامی از بزم وصالش چو نشد راحه نصیب
اینقدر بس که در ان کوی گذاری دارم

چو مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهرهٔ خورشید مه ماه و ستارا ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو بینم

تو مگر آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

چون برآید تو شود خاک تنم را د سلامت چشم خونبار که باری قد و رفتار تو بینم

شکر باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن اینقدر بس که یکے خار ز گلزار تو بینم

زاهدان در هوس حور بری دار اندیشهٔ جنت من فرو مانده بغم که چسان قامت و رخسار تو بینم

[illegible] چیست ای جان گرفتاری جامی نه چنین همه عاشق به بلای گرفتار تو بینم

بریدہ کہ ز راہ تو خار و خس حسینم
اگر کنند بن عرضہ وینے دعقبے
من و دو جای تو پیوستہ این بود کارم
مگو بطرف چمن شو نظارہ کن در گل
مرا ز باغ چہ آید ز گل چہ بگشاید

دریغم آید اگر در گل و سمن بینیم
من آستان تو بہ ہر دو جای بگزینم
من و ہوای تو ہموارہ این بود دینم
چو مرغ باغ نہ من عاشق ریا حینم
چو شوق روی تو آشفتہ ساخت چینیم

چو پرسیم چہ کسے این ہمہ تغافل چیست
سگ تو جامے آشفتہ حال مسکینم

از عشق تبرا چہ کنم چون نتوانم
از درد تو داغے ست کہن بر دل ریشم
از ناز کے خوے تو خواہم کہ ز دوست
ہر چند کہ بگذشت ز حد وعدہ وصلم
ز و شعلہ بجان شوق وصال تو ام امروز
خاریم شکست است بپا بر سر کویت

با عقل تولا چہ کنم چون نتوانم
تدبیر مداوا چہ کنم چون نتوانم
پوشم نظر اما چہ کنم چون نتوانم
آہنگ تقاضا چہ کنم چون نتوانم
تاخیر بفردا چہ کنم چون نتوانم
عزم گل صحرا چہ کنم چون نتوانم

من جامے مشہور بسودا ے بتانم
ترک رخ زیبا چہ کنم چون نتوانم

چنین کا فتادہ دور از جان خویشم
بوصلم گر ندادی زندہ این بیش

چگونہ زندہ ام حیران خویشم
کہ بینے کشتہ ہجران خویشم

ندارد تاب هجران سینهٔ ریشم
کرم کن زخمی از پیکان خویشم

ربودی دل ز من جان هم خرد نیز
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه ام پست
خراب دیدهٔ گریان خویشم

سگم خواب و شبخوانی ده کیم من
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردِ سر از افغان خویشم

زهی بوعدهٔ وصل تو تازه جان و جهانم
بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم

بحکم فراق ندانم چه گو ز پیش تو گویم
که چون رخ تو نبینم رود ز کار زبانم

ببخش منصب فراشیم که آن سر کو را
بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم

اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت
بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق اگرت شد که تو بکشتن هم
که من نهفتن این بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شمارے مرا ز سلک سگانت
همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم

میرسد عید و کشتهٔ آنم
اگر کند غمزهٔ تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
که بر آمد درین هوس جانم

قتل عشاق را چه حاجت تیغ
روی بنما که جان بر افشانم

هیچ با زندگی خوشے نه مانم
بی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خوانت ولی از عید ‌ ‌ ‌ همه خندان من از تو گریانم

مژده عید و وعده عیدی ‌ ‌ ‌ همه بی تو وعید میدانم

جامی آن رخ ندید و عید گذشت ‌ ‌ ‌ عید او را خجسته چون دانم

خواهم ز آتش دل سوخت خانه هم ‌ ‌ ‌ اینک رسید دود بروزن زبانه هم

در سینه عکس عارض و خال تو دید دل ‌ ‌ ‌ مرغ آب یافت در قفس تنگ و دانه هم

زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر ‌ ‌ ‌ سیلاب خون برون رود از آستانه هم

در کوی تو نماند ز ما جز فسانه ‌ ‌ ‌ ترسم که از میان برود این فسانه هم

سوی تو ره نماند مرا بی بهانه ‌ ‌ ‌ وای من آن زمان که نماند بهانه هم

گردی نشانه بود بر آن آستان ز ما ‌ ‌ ‌ دردا که برد باد صبا این نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو لب ‌ ‌ ‌ ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم ‌ ‌ ‌ تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم

جدا ز چشم رمد دیده کو خیال رخت ‌ ‌ ‌ که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم

چو دیده را پی فرش حریم درت ‌ ‌ ‌ نماند آب بخون دلش مدد کردیم

حدود منزل دل شوق و عشق و مهر و وفاست ‌ ‌ ‌ پی نزول تو و تفتیش بجا رصد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید ‌ ‌ ‌ چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هزاران نقد ... کز بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بگید و جام میش فارغ از خرد کردیم

رو یت تو غایب از نظر آشنا چون کنم ... چون لاله داغ غم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان ... بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم
گیرم بلب مهر سی نهم کز ناله و فغان هم ... دل را صبوری چون دهم جا ز شکیبا چون کنم
نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من ... اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم
حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا ... خوگو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب ... دارم بدل داغی عجب آنرا دوا چون کنم

گویند جامی دمبدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ... بیا که گوشش بر آ داز و چشم بر راهم
ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان ... نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل ... نوید دولت وصلت دهند ناگاهم
گذشت عمر دنیا مد بچنگ آن سر زلف ... ببین درازی عمر و امید کوتاهم
غلام پیر مغانم که فیض همتش ساخت ... بگید و جام ز انجام کار آگاهم

بگو بغشوه گرین خاک ره دی جامی ... سگان کوی ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کسی ز افغان من جایی که من باشم — همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فرد انجمن در ره — دلی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم

مرا بربود ذوق گفتگوی آن پری زینسان — که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو هم دردی نمی یابم که گیرم درد خود با او — گهی با یاد مجنون گه بفکر کوهکن باشم

رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش — که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان بربود خواب من که ناید چشم من بر هم — اگر دستی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار جامی پیمان تقوی باری آن دلی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم — بی تو ز اشک لاله گون چهره پر نگار هم

دامن ناز بر زدی در سر کو بر آمدی — آفت روز من شدی فتنه روزگار هم

غصه هجر بس مرا وعده آمدن مده — بر سر آن فزودن مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد تنت ور نه پی لباس تو — رشته جان بیدلان بود کشنده تار هم

گر بود از گرانیم بار دلی سگ ترا — بار نهیدم از درت بلکه ازین دیار هم

چند بخاک ره فتد سایه سرو سرکشت — سایه ز رحمتی فگن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقه سوسنست و گل
جامی دل رمیده را باغ توئی بهار هم

زلف تو عمرهاست میگویم — این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان دو د آن دو رخساره
گونه گونه بلاست میگوئیم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست میگوئیم

منع تا کے زنا سزاے رقیب
هرچه او را سزاست میگوئیم

ورد ما ی تو راست چون الفیم
بو فاییت که راست میگوئیم

مے بری نام نیم لحظه فراق
طاقت آن کجاست میگوئیم

با حدیث لب تو جامے را
مرغ شیرین نواست میگوئیم

کنا شیون ذاتک فی وحدة البطون
مزنا سواک حیث تقلبت فی الشیون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون فگند عکس
هر نفس دلکشا که نهان بود در درون

مارا ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست
جز آنکه تو بصورت ما آمدے برون

ساقے بیا و باده پے چند دچون بیار
در بزمگاه عشق مبرا از چند و چون

بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق
کارے نکرد مصلحت عقل ذوفنون

مطرب لبا ز دپرده که عشق آشکار کرد
رازے که زیر پرده نهان بود تاکنون

جامے نشان ز منزل مقصود میدهد
اے سالکان راه طلب این تذهبون

اے بر رخت هر نفس مهر دل ما فزون
وجهک شمس الضحے انحن له عابدون

ابروی و قد خوشت صورت نون و القلم
نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خامهٔ ابداع را چون الف قامتت	ماند یک حرف خوش بر ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن	با حرکات خوشت رفت ز جا هم سکون
کوهکن ار بی سکون ساخت بصنعت بتنگ	من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون
وصل ترا حاصل آن چیست جدا از درت	جانی و صد گونه درد چشمی و صد قطره خون

درّ ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین	کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت	نه بیند خرد یک موی ابین
لبت را گفتم ای جان این قلبی	دهانت گفت پنهان حیث لااین
بوام از میکده بردم سبوی	مرا با داگردون دایم این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برو فرمان تو بالراس والعین

بودم آن روز درین میکده از دردکشان	گرنه از تاک نشان بود نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی	بی نشان باش که ز ایشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند	شان آن شاهد جان جلوه‌گری در همه شان
جان فدایش که بجوی آن گم شدگان	می‌رود کوی بکوی دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک	شاید آن مست بر ما گذرد جرعه فشان

نکتهٔ عشق بتقلید مگو ای واعظ ||| بیش ازین بادهٔ بیغش چو جامی مپیمایان

جامی این خرقهٔ تزویر بنه از که یار
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

هر کس که بیند آن لعل خندان ||| انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی ||| از سر نهادند بالابلندان
راه غمت را با آن درازی ||| نمود و صد ره مشکین کمندان
جعد بنفشه در باغ بی تو ||| صاحبدلان را بندست و زندان
هرگز نباشد مه نیمهٔ تو ||| گر بجو و بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن ||| رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج برخود تا
جز رنج صحبت با خودپسندان

آنگاه عشق بود و نبود از جهان نشان ||| والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نداشت ||| فالکل واحد تجلی بکل شان
نوریست محض کرد باوصاف خود ظهور ||| تا هم تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نهان و عیان نیست غیر او ||| نی هم ز ذاته نه نهانست و نی عیان
فانظر بود دیجو در عیان انس و جن ||| ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر علیم و بینا بهر بصیر ||| گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس نگوئی و حدیثیست کس مران

نه زهد آید مرا مانع نه بزم عشرت اندیشان — غم خود دور میدارم ز بزم شادی ایشان
بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره ما را — که راه قرب باید دلق گرد آلود درویشان
بهاش آن شوخ کوشه مند و زآیین جفاکوشی — که نبود شیوهٔ آزار در دین وفاکیشان
نیندیشم دعائی غیر ازین کان شاه خوبان را — مبادا هیچ گه آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن — دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد شک جگر گون دیده ما را — بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی گلگون دیگران باده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگر ریشان

موسم عید و بهاران و شاه جوان — سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون — ساقی گلچهره را بکف شراب ارغوان
ای کرمی لافی ز لطف طبع خود انصاف ده — در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان
بادهٔ نوشین بده دان در جام زر ریزای ندیم — قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان
مطربا بربست گوش آن منت را بشنو زمن — چند حرفی در بیان عشق داد را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا — دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی را از شهرستان غیب — میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

فزاید ز خط حسن نازک عذاران | علیکم بحسن الخط ای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکوئی | بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره | چو ابرو از و هر مژه اشکباران
میا خون فشان میچکان از زنخ و لب | بهم بر مزن وقت پرهیزگاران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز دردسر هوشیاران

یافتن پیش تو راهی نتوان | سویت از دور نگاهی نتوان
آه کز آتش تو سوخت دلم | وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس | کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سرو چمن چون گویم | نسبت گل بگیاهی نتوان
دیدن روی تو گرچه خوش است | ماخوش آنست که گاهی نتوان
ناله ام جز بسر کوی تو نیست | داد جز در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو
گفت شعری که باهی نتوان

بیا در لعل لب جامم بگردان | دل از باده لعل فامم بگردان
بگوی خود مخوان روی ارادت | ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی درم فخر بنود | بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار نگوئی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محملم بخت ازان کوی جانم
خروشان گزین ره زمامم بگردان

چو با لطف عامم خودم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون
گردی عنان ز پنجهٔ سیمین بران برون

با حسن التفات تو معتاد گشته ایم
بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

هر شکنی به سنگ ستم حقهٔ دلم
جز گوهر نیاز نیابی دران درون

لب تشنه میروم ز غمت گرچه میرود
بر رویم از دو دیدهٔ پر خون عیان عیون

خواهی دلا بپای کنی خیمهٔ مراد
زان موطلب طناب و زان قد ستان ستون

در ملک عشق منصب عالی و دون بسیست
یکسان نموده میل بعالی بدان بدون

جامی بعالم دیوانگی فراخت
چون ساخت رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان چابکسوارا بیش ازین
از کف برون رفته عنان مپسند مارا بیش ازین

بهر بشارت هر نفس جانی بدست آریم و بس
بستان که نبود دست رس مشتی گدارا بیش ازین

خون دل صد مرد و زن آمد برون از هر شکن
جانا گره محکم مزن زلف دوتارا بیش ازین

بر طرف بستان جا مکن در پای گل ماوا مکن
با سرو هم بالا مکن شاخ گیارا بیش ازین

ز جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت	رخصت مده پیراهنت باد صبا را بیش ازین
جان میدهم بهر خدا گردی ده از راهت مرا	هر چند میدانی بها آن توتیا را بیش ازین

جامی بهر سیمین برے با سنگ تو دارد سرے
ضایع مکن با دیگرے سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ جولان سمند او ببین	هر طرف آزاده سر در کمند او ببین
فتنه با خواهد پے تاراج عقل و دین سوار	کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین
بسکه خون گریم بر اهش چون شفق	غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین
لب زمے کرده حنا وسان باغ سدره را	چون مگس پیرامن حباب قند او ببین
نی که گوئی گر تمتع تو چندین بهر چیست	خندهٔ شیرین لعل نوشخند او ببین
چشم بد را خالش افتاد است بر آتش نشیند	خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبار است در جانش درای
کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

مرو زین چشم تر ای اشک خونین میدهم بیرون	شدم رسوا همه دیگر ز فرمانم قدم بیرون
برو ز روز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت	که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون
بصحرا وقت گل در باغ لاله بین که چون شبها	ز خاک داغ داران فراقت زد علم بیرون
زدی بر لوح سیمم از مشک تر حرفے رقم بیضے	نیاید خوشنویسان را چنین حرف از قلم بیرون
مگو سیم راز آن لب گرچه خوردم خون و عمرے	بلے ندهد زخم در خورد باده نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از تن بتو دستان — که میگفتم غمت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فنانست که من این الی الاین — این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البحر چه گوئی سفری کن — چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین
در ذمت ما دین بود پرتو هستی — گر جذب فنائی که موحد شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر — در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین
این وحدت محض ست که از کثرت تکرار — گه رابعه و گاه ثلاثه است و گه اثنین
عین ست یگانه که چو از قید تعین — افزود برد نقطه پدید آید از و غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین — کرده با خونین دلان بیدردی آغاز اینچنین
چند بار مهر کشم خواهم فگندن پیش — گر رسد بار دگر مست سر انداز اینچنین
قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس — مرغ جان گر بودی سوی تو پرواز اینچنین
راز عشقت را چو جان بنهفته ام دارم نهان — وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین
زاری بیند مرا ز تنگ تغافل میکند — از چه شد نامهربان آن نازنین اینچنین
من ندانم چشم به بود از کجا دارم که هست — عشق بدخو یار ظالم چرخ بدساز اینچنین

گر سر جامی نگشته پست زیر پای او
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

باگل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند
آن چرا جامه دران آمده این نعره زنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید
جلوه تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چون نزنجم که درین بزم طرب نپسندید
یک ترنجم یکی از غبغب سیمین ذقنان

پسر پیر خرابات که میخانه او
هست محروس ز سنگ ستم خم شکنان

میزدم حلقه بر آمد زدرون آوازی
کای ترا خاتم دولت کرو اهرمنان

ساکن مدرسه و خانقه میباش که نیست
کنج میخانه بجز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران
سر در کنج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینه بی کینه آشفته دلان
مردم دیده عذر دیده صاحب نظران

تا کی افتم بره آتش کشان اشک فشان
تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر معذرتی می گفتم
کای شده مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهرهٔ بعشق دگران میسازم ۱ تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران

گفت جامی چو دولت شیفتهٔ ماست چه باک
گر تلبیس شوی شهره بعشق دگران

بیار ای ساقی مهوش بده جام می رخشان ۔ بروی شاه ابو القاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد ۔ قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها ۔ کفش دریا و ساحلها ز موج قلزم احسان
زباغ جاه او یک بیت این زنگارگون گلشن ۔ ز قصر قدر او خشتی ست این فیروزه رنگ ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی ۔ گدای حضرت او بینند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال حشمتش کردم خرد گفتا ۔ منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا
نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون ۔ نشسته‌اند ازین درد مردمان دیده بخون
بدرد چشم زگردون رسید چشم ترا ۔ مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی زگردون درد چشم من ست ۔ گرفت چشم مرا درد چون بنالم چون
ز درد اهل نظر پیش ازینت آنچه بگوش ۔ رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش ۔ که دید من نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم برون در تو فرش رهست ۔ بدان امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر دردست
ولی بچشم تو مشکل در آمد این افسون

ترک شهرآشوب من زینسان که شد صحرانشین
خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین

هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان
مه زند بهر نزولش خیمه در روی زمین

توسن عقلم که از مهر بتان سر میکشد
جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین

آن سیاهی را نه بینم جز به لشکرگاه شعر
گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم بکین

زارم از دوری خدارا ای که سویش میروی
چشم خود می بخشمت بستان و از دورش ببین

کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را
خاکی از پایش بجو خاشاکی از کویش بچین

کمترین بندگان جامی بیادش داد جان
هیچکس یادش نداد از بندگان کمترین

مهی از راه برآمد که افزون مه است این
سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این

همه حسن است ملاحت همه لطف است و صباحت
نه بت چارده ساله که مه چارده است این

شده بهر راهش از پی سپه جمع ز خوبان
مشکن کو سپه شه که شه صد سپه است این

نه مرا بستر لعلیست شب اندر ته پهلو
که ز خون مژه بسته جگر ته به ته است این

چو شب از بستر محنت اگر روز سیه شد
نکنم ناله ازان مه که ز بخت سیه است این

من دیوانهٔ محنت که بشبهای جدائی
دل خو کرده بغم را شده آرام گه است این

بر هست پست فتادست سر جامی بیدل
قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک رهست این

نمای گه رخ مطلع صبح صفاست این
آیینه جمال نمای خداست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو گوی
هرگز نگفتیم چه کس است از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید
گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا
ای بیوفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته نقاب
زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش
آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه به جامی سگ تو گفت
هیچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
خوش آنکه میسر شودش روی تو دیدن

ترسم بروم از دست اگر دهی تو بینم
زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از رشک خود آموختم ای مردم دیده
آشفته بجنون پیش تو هر لحظه دویدن

کبک ارچه برفتار زند تیز نهد پای
دستش ندهد با تو درین شیوه رسیدن

ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی
وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم سبزه رود تا سوی بالا
خونابه دل خواهدم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تواند خسی از راه تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن
طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به گلشت ای رفیق | نخل سر خاک من از خس و خاشاک کن
در خور قصید تو نیست این تن چون موی من | لیک اگر بگسلد رشتهٔ فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر | یاد هم نم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی | حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

مگر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من | که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی | که روز گشت باقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از تف گریه | بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین در مران بسر خود | بخنده گفت برین در کرد میان من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
که چون بری ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقان را قوت جان از لعل شکر خند کن | سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو | تلخ کامی را بدشنامی ز خضر دهن خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان سنت تو | رشتهٔ جان از تنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل | گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب بر جام می بنمای و آنگه نوش نوش | شربت تلخست آنرا چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل ار دهی خوش کن بسوگندی دلم	نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرده حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکبت بر زمین نشان دیدن	خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن
بشب مهی و بروز آفتاب چهره مپوش	که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت	توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن
بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل	که جز خیال محالست از آن میان دیدن
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید	کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن
خوشست دل بملاقات رهروان رهاست	چه چیز گم شده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

بیمار غمت را نفس باز پسست این	پاس نفسش دار که آخر نفسست این
بی واسطه گوش و زبان پرسش او کن	کش واسطهٔ رحمت جاوید بسست این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت	بگذر بسلامت که نه جای هوسست این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل	در گوش تو گوئی نغمات جرسست این
از گلشن فیروزهٔ چرخم چه گشاید	مرغ دل محنت زدگان را قفسست این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن	از کار فتاده بزمین خار و خسست این

عمری به درت جامی درمانده و بسر برد
یکبار نگفتی که برین در چه کس استاین

شدم بهر تو خاک راه خوبان … یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
زخورشید رخت جز پرتوی نیست … فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو ببر جان زانکه کردم … حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هرچه در عالم سری بود … نهادم آن همه در راه خوبان

زدولت خواهی است اینکه جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

چند ز آشوب می فتنه برانگیختن … مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت … گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام … از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش ز باد صبا … بر سر اهل وفا گرد بلا بیختن

جامی از آن قید زلف جست رهائی دلی
قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

کشیده بود مه از حسن سر بچرخ برین … چو دید روی تو آمد ز آسمان بزمین
ز دیده بسکه نگینهای لعل ریخت گرفت … گدای تو همه روی زمین بزیر نگین
کمین حشم ترا بنده ایم بهر خدا … مپوش چشم عنایت ز بندگان کمین

شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
ز رشک نافه بصحرا فگند آهوی چین

ز خود روم چو تو آئی و حال من بینی
دگر ز من نشود باورت بیا و ببین

منم بمیکدهٔ عشق گشته مفلس و عور
نه جان بجای نه جانانش دل بهوش نه دین

مبین حقارت جامی که از هوای قدت
همای همت او طایر سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین
اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین

روی تو چون مه عیان پیدا دهانت بس نهان
در میان این و آن موی میانت بین بین

سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف
پای تا سر شیخ شهرت جوی باشد سست دین

استخوانم شد ز غم صد پاره هر پارهٔ
زان مقامر پیشه دارد داغها بر کعبتین

عزم مسجد کردم از میخانه پیر میفروش
گفت یار اینجاست جامی این تمشی این این

زان خط کرام الکاتبین تا خواند حسب حال من
ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من

زینسان که با من میکند هندوی زلفش سرکشی
خواهد شد از کف عاقبت سررشتهٔ اقبال من

هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را
آید رقیب روسیه چون سایه در دنبال من

در گلشن عیش از دلم شد نشان خرمی
کافتاد در دام بلا آن مرغ فارغ بال من

خاموشی عشقم رهاند از بیهوده بحث و جدل
رفت آنکه رفتی بر فلک فریاد قیل و قال من

پیش سگان کوی او مالم برای آبرو
بر خاک ره رخ چون ز نیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قرعه زد
زین قرعه اقبال شد یک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین
واقف ز جان هم پاکتر روحی فداک ای نازنین

پاکان ندیده روی تو جان داده اندر بوی تو
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شوق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم
این بسکه بر دل میبرم داغت تپاک ای نازنین

دارم ز غم بیماریی بیمار غم را یاریی
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم نشنوی
ترسم که بهر من شوی اندیشه ناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده شبرو گفت من نظاره آن رو مکن
من خود به هجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن

ای کز پی نظاره ره بر کوی آن مه میکنی
یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمی بدار از روی خود
پیش جهان رو بیش ازین وصف گل خود رو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن شاد زی
روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او میسوزدم هم گفتن غیری از او
رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

این نی بنیم دلی از چشم سحر انگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد کشش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهائی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون — آمد براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه کشایم گهی ولی — ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها — درد فراق را همین میکنیم فسون

هر لحظه دل بفن دگر میبری ز خلق — در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فائده — چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

هردم مکن فسوس که روزی رسی بوصل — کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بسته بکین با من — که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیده ز من که ترا — [illegible] نازنین با من

که بکام تو زهر باد گران — خوشتر آید که انگبین با من

منکه باشم که گویمت همه عمر — باش همراز و همنشین با من

قد نهاد داغ انتظار کشم — تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتنم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن — پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشوهٔ عشق پری وشی — بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب است لاف عشق جوانان بعهد شیب — موی سفید از می گلگون خضاب کن
بر نام شهر مانده و رسوای عالمیم — ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال فضل فضولیست ای پسر — از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست — هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن — بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا — که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل به پیش او خارست — بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف — چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت — مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بهر دم از تو بسی لاف برزده ام — مران بجواریم از پیش شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی — خدایرا که چنین نالهای زار مکن

کس وصالت چنین نخواست که من — در فراقت چنین نکاست که من
گفتهٔ برز خصم که عاشق تر — چهرهٔ زرد من گواست که من
همه کس مبتلای تست ولی — اندرینگونه مبتلاست که من

دل که درماندهٔ جدائی تست	نه چنان از درت جداست که من
گیست گفتم براستی چو قدت	سرو بالا کشیده راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب	گر دل و دیده عمرهاست که من

گفت جامی که میبرد سوی دوست
باد صبح از میانه خاست که من

روزیکه میسرشت فلک آب و خاک من	میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سررشتهٔ وصال تو گر آمدی بکف	پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاری خود پاک میشست	دانم سرایتی بکند عشق پاک من
روزی که می نوشت قضا آیهٔ اجل	شد نامزد بتیغ جفایت هلاک من

جامی مجوی خرمدلی ازمنکه در ازل
آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن غمگسار من	ببین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بگوید لیک آه آتشین از دل بر آوردم	سنگ را داغها ماندست بر جان یادگار من
نه بیند کس فروغ مهر تا حشر اگر تا گه	فتد بر روی روز این سیاه شبهای تار من
فرو تاید شبی این کلبهٔ غم بر سر زنیسان	که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد ار بگذری ای مه پس از عمری	برت صد داستان غم فرو ریزد غبار من
خدا را شهسوارا بشنو از زین جولان بده توسن	که شکیبا رسگی از کف زمام اختیار من

زعشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هر چند بینی عاشقی صید کمند خویشتن
چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسپ جفا
بس نیست کالائی بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت
تن هیمه بادا آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بجوی سرکشد سرو سهی در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی کم کشی چندین مشو حیران او
مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد و بالای ذقن

میکنم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باش کو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سنگ کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خالت هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه سرشک
ترو تر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم مهرش در زمین دل فکن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را نه است | بجز درس جفا تعلیم کردن
دهانت ستر غیب آمد میان نیز | خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خواهم | مرا از سوای هفت اقلیم کردن
سواد سنبل ماه رخت را | جدا باید یکی تقویم کردن
بهار وصل اگر خواهی ز دیده | توان روی زمین تسلیم کردن

گو جامی کم ست از خس درین کوی
خسی را کی این تعظیم کردن

هم نگار کین جو با دوستداران بیش ازین | کافر سوار سرکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن | بهر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن | مپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین
باز ای سوار کج کله بر باجه میران سپه | بگذر که نبود مور را تاب سواران بیش ازین

لعل سمندش جامیا افسوس کالاید بگل
بر رهگذر او مریز از دیده باران بیش ازین

ای ز لعلت کام جو روح الامین | خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال | تو سهی قامت همانی آری همین
در رهش گر گوی از سر کن قدم | پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه کم نشیند باغبان | تا نشاندی سبزه گرد یاسمین

گر نه بینم هفته ماه رخت
تا کمین کردی تو شیران کشته اند

گبند رو آهم ز چرخ هفتمین
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته در پای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویش دُرهای ثمین

تبارک الله ازین شکل و شیوهٔ موزون
ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق ست
یکیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بجز و لیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

زبان سوختگان غمت برآمد دود
ترا چو گرد شکر رست خط غالیه گون

بی فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل
اگر نه تیر تو بودی در آن خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

بتیغ مهر چو آن ماه کشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان همچو ای سوختن
ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب
خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن

صد ملامت بیش گفتم گر ده آن لب رنجه کن
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد بزم شمع رخساری چو تو
گر بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن

دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا بکی
همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم ۔۔۔ دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران ۔۔۔ هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم به تو چنانست که گر دست دهد ۔۔۔ نگذارم که در آئی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل ۔۔۔ کے بود در حرم شاه مجال دگران

میبرد نامهٔ او هدهد ما دور و دریغ ۔۔۔ که پریدن نتوانیم ببال دگران

بخیالات رقیبان چه نهی سمع قبول ۔۔۔ حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم ۔۔۔ من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از تنگدلی
میگشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان ۔۔۔ با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب ۔۔۔ ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صد ره به پیکان دوخته ۔۔۔ وان جراحت سر نمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب ۔۔۔ در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بے صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون آن بی سوار شوخ قلب صد سپه شکن
برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن

گرفته کشور جانها بسلطانی علم برکش
ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن

گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا
شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن

بحسن خویش نازد مهر از بهر خدای مه
بپوشان عارض و بازار او هر جا تنگه بشکن

مرا آن شکل قلاشانه کشت و من نمیدانم
که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن

سرم خود را برابر دشت با گوی تو تا دانی
بزن چوگان و چون گوی پیش جزای این گنه بشکن

ز جام لعل دو جامی ازین پس باز کو مرزی
اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو سنگین دلان مشغول چوگان باختن چندین
یکی چوگان حالت کن بجان بازی من بین

نظر بر گوی داری اینقدر گوئی نمیدانی
که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین

مزن چوگان مبادا فگار گردد آن کف نازک
مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین

مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد
چو با این عشوه و دستان کنی جولان پشت زین

چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش
فرود آ لحظه بر دیده گریان من بنشین

دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که پیدا کرد
تران گرد است خورشید جهان افروز با پروین

مبادا از نظر جانا چنین یکباره جامی را
که هم دل در سر و کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کماندار و کمند افکن
شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا
سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن

سپاهے کشته شد هر گوشه تیر نظر بکشا
جهانے فتنه شد هر جانبے طرف کله بشکن

بصد خواری سرم افتاد در میدان عزت کن
زکوهٔ حسن را چون گوی یکبارش بچوگان زن

دهان پر شعله شوقست و لب زآه می بندم
که میترسم سپه گردد جهان دود این روزن

جهان را ای فلک شبها منور مه چه افروزی
چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن

غذایت باد جانا ای زاغ چون میرم درین صحرا
خدا را استخوان من ببر پیش سگان افگن

چو گشتم کشته در راهت زمین دامن کشان مگذر
مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زبامش گر رسد مرغی زجان طعمه بده جامی
که قوت طائر قدسے نشاید دانه ارزن

گرچه تنگ آمد دل ز فکر محال انگیختن
هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را
از قد نازت تو نازک تر نهال انگیختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان
چون توانم یارب اسباب وصال انگیختن

صورت جان هست در آئینهٔ رویت عیان
هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن

بلبل بے صبر و دل شد خاک در راه نیاز
همچنان گل بر سر غنچه و دلال انگیختن

جامے از جز دهے گیرد طریق سوز و درد
طور داو نبود خیالات کمال انگیختن

وی خاک پای توسنت افزوده آبروی من
در عشقت از روز ازل با درد محنت خوی من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افگنم
باشد ندانی کان منم بینی برحمت سوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت درد تو موبمو
شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

دانم که گردد عاقبت آلوده خاک اجل
این سر که دارد روز و شب بالین سر زانوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گفتی که جامی را بزن
تا چند باشد تنگ از و جا بر سگان کوی من

ای ز تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ز غم
کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود مکن
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من

گرچه سگان دهند ره در پی محمل توام
چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما
مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جامیم
چشم سپهر میبرد سرمه ز خاک پای من

این منم یا رب بدرد عاشقی زار اینچنین
کس مباد اندر جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می بینیم ترا اکنون عنان دل بکف
حال تن بین دل بده از دست یکبار اینچنین

نی ز چشم چشم یاری نی ز یار امید لطف
آه من چون میزنم بخت آنچنان یار اینچنین

ور ز جور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمگاری چنین
تو ز چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — گر نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست — کی روا باشد که باشد یار با یاری چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیاری چنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان — بناز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان خفا دست راز میانت — که گم شد در و فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چه گویم — که دربسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبروئی — چه دانی غم درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوشی و نیاز پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
شب غمهای ما خواهی که چون روز است شو در کو — بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجر ای آه — زکوة حسن را روزی سوی این روسیاهان بین
شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر — بیا ای کعبهٔ جان محنت گمکرده راهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت بارے — سمند ناز بیرون ران و جان دادخواهان بین
قدم در کوی عشقش هم نهی اول بیا جامی — به تیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من

من ندارم تاب بی دردی خدا را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای سرو ناز
پیش از آن روزی که آئی و نیابی گرد من

ره بگلزارم مده بی او مبادا ای باغبان
تا نه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی ندارد رنگی از سودای ما
شرم دارد آخر از اشک سرخ و روی زرد من

بازم اندیشهٔ یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بخونابه بردن نقش و نگاریست چه باک
کز درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمت بدلیری ز دگان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگوید تو کیست
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوهٔ باغ دگران

دل چه بندم بمه و مهر که این دیوانه
روشنائی نه پذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
مشو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نگرم نه تو رخ خوبان که بهست / سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران

وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز / وا نپرداختی از لاله و لاغ دگران

هر بامداد کاید آن مه سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند دین دم / می افتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه / تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

در درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از کوه خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره و آید اکنون / با دود آه هر یک همچون شراره بیرون

میکردی شماره خیل سگان خود را / وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نو بهاران که دمد شاخ گلی از گل من / غنچه‌هاش بود آغشته بخون دل من

بی تو زینسان که بجان آمدم از هستی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نبود همره جانم بجز اندیشهٔ تو / چون ببندند ازین دیر فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گر چه چیز ست که باشد چو توئی قاتل من

این چه سود ست و چه سودا که ببازار غمت / سیم اشک و زر رخساره بود حاصل من

زانچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / وجه نقد اشک روان پیش نشد واصل من

جامیا تا تو ازان جام می از دست بده
که ازین یافت کشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد جان دارد که ساز دعالمی را صید خویش
ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با که می نوشید یا رب دوش کامروز اینچنین
چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

هر که شد دوری بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت گرچه میکند در سنگ کار
ناله و آهی که زین جان فگار آمد برون

دوش چه گفتم بر آن در شد بپا خاری مرا
دیده می سودم بر آن چندانکه خار آمد برون

سالها بردم بسر بر خاک آن در منتظر
او برون ناید دلی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی خاک بودی کاشکی
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من
نه بیند به چشم مرحمت یکبار سوی من

بر دیم از مژه خوناب و ز دل خون ناب آمد
چه گویم از فراق او چها آمد بروی من

دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگدازد
ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من

تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده
سر موی نگردد کم بر ویش آرزوی من

در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز
که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من

بخوبان عشق ورزیدن مرا خو نیست دیرینه
بزو دمی کی توان ای پند گو اصلاح خوی من

مگو جامی که زان مشکین سلاسل پای دل بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سبزهٔ شبرنگ و جعد مشکبار خویش بین — وز خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آ شبی هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده ام شب تا سحر — از رخم اینک نشان بر خاک پای خویش بین
زار زدی یک نظر می میرم ای سلطان حسن — سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه کردی هوس — دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند پرسی کزین گونه چرا بیدل شدی — آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بی رحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و درد صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان اگر دتن دامن فشاند — بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

بلیار کوچ کرده که گوید پیام من — وانجا بجز صبا که رساند سلام من

من کیستم که نامه فرستم بسوی تو / در نامه سگانش نویسنده نام من

جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم / رفت آخر و بگردن خود برده دام من

عمری ز اشک دانه فشاندم ولی چه سود / چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من

ای صید پیشه چاره چه سازم خدای را / کان آهوی رمیده نشود صید دام من

تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من

جامی مگوی کاین همه مستی و شور چیست / کز خم عشق پر ترک افتاد جام من

دل بجان آمد و آن جان جهان با دیگران / من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولانش در اشک آیدم / چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را / تا کجا باشد مرا آرام جان با دیگران

جان بابا نازنین نشاید وین عجب کان سنگدل / یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

با من از نامهربانی نیست غم غم زدن بود / کش بچشم خویشتن بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش در شب در گفت و گوست / جان آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترشروئی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو رخ نیکوی خود بین غیر نیکوئی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کشم در دیده جا / تو کشی از نازنین پا را سوی خود گوئی مکن

کس نمی بینم که سحر چشم تو خوابش بست / پیش از این آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

رسم تو دلجوئی آمد این زمان کامذ رهست
نقد دل گم کرد جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان

خواهند سر و دگل که براهت شوند خاک
روزیکه گشت باغ کنی مست و سرخوشان

وی میشدی سواره و من بوسه میزدم
هر جا ز نعل اسپ تو می یافتم نشان

هر دم ز شوق آن مے گلگون خدا یرا
کز جام تیم خور و خودم جرعهٔ چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
مے نوش و جرعهٔ دو سه بر خاک او فشان

یشهد الله انما بتفرد
انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش
پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
مینماید بصورت همه او

نهو تاج کما هوا لمنجے
وهو راج کما هو المرجو

گر تو ئے جمله در فضا سے وجود
هم خود انصاف ده بگو که کو

در همه اوست پیش چشم شهود
چیست پندار هستی من و تو

پاک شد جامی از غبار دوئے
لوح خاطر که حق یکیست ندو

من کیستم که چشم کشایم بروے تو
این بسکه میکنم بزبان گفت وگوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من — زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت دمے مرست — پیوند دیگریست بهر پاره موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن — باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو چنگ — غلطیم بخون و خاک ز پی جست و جوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان — ننگے خورم لبسر ز مقیمان کوے تو

این نقش نو کشیده و غزل نیست این غزال
طومار محنتست ز جامے بسوے تو

روی بر تابی ز من هرگه که بینم سوی تو — حیف بیداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتیم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت — این بگو با من که من نیکو شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق — خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای بتان سنگدل — باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان — نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی — گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامے گفته خم چون هلال از مهر کیست
گر نگویم راستست از میل خم ابروے تو

زهی چشم جهان بین روشن از تو — بچشم ما جهان چون گلشن از تو

مکن گو خانه ام روشن مه نو — که پر ماهست بام و روزن از تو

زبون دلبری استاد گشته — بتان گیرند تعلیم این فن از تو

بت گر جانستان بودی چو غمزه — نبردی جان سلامت یک تن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تر دامن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد — جدا همچون قبا پیراهن از تو

مگو هر دم چه خواهی جامی از من
که غیر از تو نمی‌خواهم من از تو

زنیسان که خو گرفت دلم با وصال تو — ای وای آن زمان که نبینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

تا رفته چو خواب خوشی از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سحر نهاده براهت که هست تار — تا گاه در رسی و شوم پایمال تو

جامی چه حاجت است گفتن که زد رقم
بر لوح چهره هر مژه حسب حال تو

حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک را باشد نصیبی جان پاکان خاک او

گرچه رخش همتش جولان برون زین عرصه داشت — خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر نشناختی — بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق — آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش گرچه آرم در میان — قاصر است از سر این فهم نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از قامت صد چاک او

ای ز ابروانت متصل عشاق را محراب دو — با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد سجودی رو بتو — قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین — بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی دل چون کشم از تو عنان دل چنین — گر زلف مشکین سوی او افگنده قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین — یک مثل و نازک بین کز دسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقیی کاندم که نوشم جام او — نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دولت مستی بلی زود آورد
بزمی که شد گردان درو جام شراب ناب دو

گر بپای سرو بجز آمد قد رعنای او — سرو خود را همچو سایه افگند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن — چون ندارد کس بجز در عارضش پروای او

سایه آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد — سر بطوبی کی در آرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این روشن است — جای آن دارد که سازد چشم روشن جای او

وی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو بر جا خشک ماند از حسرت بالای او

ریخت شیرین خون ما و زین شیرینی آن — کرد پی خون ریختن هم خورده بر حلوای او

شد میسر دایهٔ جامی که وصل دوست بود
باز اگر از دایهٔ او باز ماند وای او

چون بسجده بینمت ای قبلهٔ من روی تو — پشت در محراب کج ابهم زند ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست ور رو در قبله گاه — وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
روی تو پیش نظر جای دیگر در سجود — سر نیارم بر آوردن ز شرم روی تو
بر مسلمانان بجنبانی و ببین هر سو که شد — صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا — من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو
پست شد آهنگ قد قامت موذن را چو دید — شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجائی روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو — خوبی تو هست اینچنین ای من غلام خوی تو
گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه — القصه گردم در بدر دائم بجست و جوی تو
با از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا — باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز از جفای پادشان شبها ز بیم پاسبان — یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل بر داشتم از قال و قیل مدرسه — زین پس بکنج میکده مائیم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو — محروم طاعت لیک ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماند اینچنین — گر آبروی داشتی پیش سگان کوی تو

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو
بنگر به شباب خود اندر محاق شیب
زین بیش در نظارهٔ روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی گناه
با قامت خمیده و ز بار گنه مرو
فکر حساب هر کجی در راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبهٔ تحقیق ره بری
پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست
صیدی نکرده جامی و دامگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد پاره سوختیم ز ناز و عتاب او
بر طرف بام اگر مه شب گرد بیندش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بگوی او نتوان شب فراق
ترسم فغان من ببرد از دیده خواب او

گاه سؤال بوسه به جامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بی تو خواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو
آخر چرا گوید کسی ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو ای نازنین چون پا کشیدی از پشت زین
ناید پدید ان بعد ازین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری چون توان از غمگساری همچو تو

صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد سحر
روزی بگویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازهٔ آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو
تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد
رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی
رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم
اگرچه عمر رود نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه درج آن لب
که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامه سربسته آمد غنچه و مضمون او — حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او
قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن — زان چه غم دارد که گردد بیدلی مجنون او
چون بنیران لطافت نیست فرزی بسر گرا — چند خود را برکشد پیش قد موزون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات — خط سبزه رنگ بین گرد لب میگون او
آن مسیحا دم شفای رنج ما ناید ولی — نیست تدبیر علاج اهل لب میگون او
گرچه در هستی دهانش از سر موی کمست — یکسر موکم مبادا زحسن روزافزون او

گو کش جامی در فسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت نیم از افسون او

بریز ای هجر خونم چند ریزی خون من بی او — مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن رو ببر همراه جانم را — که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده — چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او
زهر گل میخلد خاری بسینه بی رخ خوبش — چه میخوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
همه آفاق پر دانم که سوز من شود روشن — زبس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران — زبان من زکار افتاد نتوانم سخن بی او

از آن سر ماند جامی ای اجل تاراج جانش کن
که آن مسکین بجان سست از حیات خویشتن بی او

با این جمال همدم مستان عشق شو — یکبار را الست گوی و هزاران بلی شنو

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم — اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم — فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد — لعلت بخنده گفت که برما نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت — دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق — این نکته می شنو ز حریفان و می گرو

جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
مهر از عشق تازه کن از گفتهای تو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو — مرهم سینه چون توئی دیده هم تو شو

خرمن صبر شبها داز غم عمر کاه تو — لیک بود هزار ازین بر جو توئی به نیم جو

منکه ز فکر عافیت خاصه ز عشق چون توئی — دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی — حالت وجد بایدت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو — دام دلها گشته نام زلف تو

بنده شد در دام تو دلها تمام — دام و بند آمد تمام زلف تو

دام تشریف غلامی بنده را — زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند از دام مرغان وین عجب — جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام — بس بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه ات کز سعی حسنت این همه بیداد او — در فن عاشق کشی شاگرد دست استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او — لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانهٔ — اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی نو شد دلم را از خطت و ز هر طرف — فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارکباد او
با رقیب سنگدل خصم زبان کم دان چه سود — چون ازین سوهان نخیزد رخنه بر پولاد او
رهبر و پیر مغان شد پیر ما محمود باد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

ای دل و دیده هر دو خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من فتد نه بر توسن — دم بدم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشود از شوق — هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوشهٔ طربی — من و غمهای بیکرانهٔ تو
هر طرف ناوک از چه می فگنی — دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

می رود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
دل خوش چند که با هم سفر آن ماه ایم
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید

وه که جز محنت و درد و نشد حاصل ازو
چون شود دور ببر ما بیش هر منزل ازو
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو
کز برید خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نه کشود
جام می گیر دگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد و کاسه مه نو
صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر
هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
زده مه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
ترک چشم تو اگر عربده جوی خول چشم خواند
دل بسی در پی مقصود دوید و ترسید

بهر جامی بود خرقه تسبیح گرد
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو
که ز داغش مه نو خوشه پروین بدرو
در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
چند روزی تو هم ای اشک بران کوی برو

جامی این دامن اقبال نه جای من و تست
ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس و برو

به چرخ خضر گرد چشم خواست موج خون درو
شیشهٔ سبز است و انجم بادهٔ گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و میترسم شود
غرقه از بار دل من زورق گردون فرد

جادرون دل گرفتی جا کش از پیکان بدوز
تا نیاید بر ره خیال غیر از بیرون فرد

رشته جان گر ز زلفت نگسلد چندین بپیچ
جان من کو باش یکتای دگر افزون فرد

عشق تو هوشم ز دل بر بود ترک عشوه ده
باده مست افتاده مرا افگن بکن افیون فرد

روی مجنون بود در لیلی دلی زد بحر عشق
عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون فرد

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی ولیست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون فرد

گر سرم خاک گشت بر در تو
باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جانا
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاوس
می پراند مگس ز شکر تو

سادگی بین که آئینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

لی بسا شب که خامه بر دبر دز
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد
گر خورد جرعه ز ساغر تو

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی	کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
تازی بکین ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن	جان من و صد همچو من بادا فدای تاز تو
تو شاه پر قدرتی و کس بر تو ندارد دسترس	گسترده ام دام هوس کانسو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان فگند	از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو

چون پرده بگشائی ز رو جامی فتد در گفت و گو
تو گلشن حسنی و ادم مرغ سخن پرداز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو	شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود	بیا که هجر تو داشت از میان هر دو
چنان دو دیده نخوابند بر رخت که کنند	نظر ز دست تو از یک دگر نهان هر دو
قران قوس قزح با هلال نیست عجب	خدا نمود بما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترک تو خفته چشمانت	نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
ازان میان و دهان قاصرند فهم و خرد	اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو

ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را
که کرد در سر و کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی به غم او	هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت	در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد	آنکس که زد انگشت خطا بر قلم او

آه از کششم سوز درون هست که آتش
آخر نشود گرچه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی رحم
نشتر مسنده ام از مرحمت دم بدم او

بیت الحرم ماست درش چند نشینیم
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

ز هر سو بد اندر رویت مگو
حماک الله ای دوست من کل سو

بخون جگر میکنم چهره تر
همین هست پیش تو ام آب رو

رسان تیز تر آبی از تیغ خویش
که شد خشک ام از آتش دل گلو

مگو عاشقتم بر فلان گفته
زمن خود چه لایق بود این مگو

منم آن گدا بر در میکده
که سازم پر از شیشه قند کدو

اگر کوزه ام شکستم چه شد
بجز مانه گیرم بگردن سبو

بهر جا مهی چون تو منزل نساخت
دل جامی آنجا نیاید فرو

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
همرنگ لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردنم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیایی از این دورتر مرو

آن عشوه جوی فتنه بازار کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

تا کی روی بقول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بسخن او دگر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک عنصر تو بخون جگر بود

شبی چون می‌نمودی روی نیکو	برآمد نعره از انجم که آهو
رمد آهو ز مردم با تگ تیز	درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برت مست آیتی از لطف و رخ نیز	گر از خوانم این آیت که از رد
شکم خواهد از زانو گذشتن	ز شوقت چند گریم سر بزانو
دو چشم تو عجائب جادو اند	ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
همه صاحب دلان را ذوق کعبه	من بیدین و دل را ذوق ابرو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی
چه شد گم گیر ازین پشمینه نیکو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرد	سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرد
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا	قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرد
سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده	یا صف مور را شده پای در انگبین فرد
گرد ز زلف گرده پاک بطرف آستین	دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرد
جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر	در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرد
داشت دران چه ذوق دل از جهان فراغتی	کاش نمیگذاشتی گیسوی عنبرین فرد
جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر	گر ز خرد اش گرفت خون دل وی همین فرد

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر همی تابد طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

هر شبی گیرم که چون آئینه روشن تن شود
کی تواند کامت مرا یک لحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زرین برآید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

بهر تعویذ دلم دادم از آن دست کو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر سازند چرخ کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بندهٔ جامی پای تا سر شوق شد باد قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر نخواهم کشتنم نگه گیسو بر روی تو
باد مرا بدین گنه روی سیه چون موی تو

بود دلم از غصه خون شوق تو بردار سکون
همدم اشک لاله گون کرده نهاده سوی تو

گو بین گدا خوشی گاه ز من خدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو

رشک در دوران من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آید ای صنم کشته شوم تیغ غم
باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه محتسب بگن
تا کشد آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رمی ز مشک تر
جامی ازان نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او
یا بهر یکچند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او

ره چه پیمایم بکوی زید چون خواهد زدن
بار دیگر راه من لطف قد و رخسار او

شد سرم در رهگذار از زخم نعل توسنش
مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق مهجور را بهتر زد این سنگ نیست
میرود خونابه از سینهٔ افگار او

کوهکن را صورت ویران فزای مطرب مباش
کار غنون ساز نیست کوه از نالهای زار او

کار جامی در رهم از انکار اهل درد شد
تا صبا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

دلا کامم از نیشش با چشم تر جو
دلا الم تجد ما کنت تر جو

پرست این چشم تر زان عارض و لب
کسی کم دید و زین پر آب تر جو

کشد یکبارگی سوی توام دل
اگر بنمایم یکبار گیسو

ترا سوی از درازی تا میان هست
خدا را این میان نیست یا مو

ترا بس نیست در زلف آن همه چین
که چین دیگر افگندی بر ابرو

خطست آن یا فشاندی جعد مشکین
نشست از مشک گردی گرد آن مو

مگو جامی بر مهر بتان ورز
من این دانم مرا چیزی دگر گو

مرغ جان گردی هوای دانهای خال او
گر نبستی رشتهٔ لاغر تن من بال او

گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل
دل کند فرهنگها جان بر کف استقبال او

لب که بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم
تا چو پا اندر رکاب آرد شود پامال او

ریش او ریزند فرشته گر کشد صد بیگناه
یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او

صوفی دل جا لعا کرد ست دوش از ذکر دوست
سینه‌ام چون غنچه قه چاک نیک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
دربدر درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان بر آمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت در آمده

معنی عارفان ست بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه غم ار منکر آمده

در موطن ظهور و بطون غیست غیر او
هر چند که ز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلا پرور آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

گه بر نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان برسر آمده

گه افکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

گه ساخته نظاره رخ دوست منظر
منظور هم خود است که بر منظر آمده

گه بوده محو تماشای عاشقان
وانگه کشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته چو روح القدس شده | پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بهر بیست مشتق که ز اوصاف مختلف | باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست | این هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده
مشتق چو نیک درنگری عین مصدر است | کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمده
نشگفته است جز گل وحدت بباغ عشق | هر چند گاه صفر و گه احمر آمده

جامی ز نوبرنگی ازان گل عجب مدار
کز عشق کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه | بیچاره بیخبر ز دبیر نغمت فقیه
می ده ببانگ نی که ندارم بغیر عشق | پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده‌پرستان زبان گشاد | یارب تویی پناه من از شر آن سفیه
ماییم و تیه عشق تو ای چشمهٔ حیات | یاری بکن ز حال جگرتشنگان تیه
تشبیه میکند رخت را ببدر ولی | با او بهیچ وجه نبینمت شبیه
گفتی ترا برشته جان آتش افگنم | چون شمع میکند دل من زین نشاط به

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست
طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

چشمم نگشای ز ناز آخر چه نازست اینهمه | بر رخ از ناز تو ام خشک نیازست اینهمه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام | گرچه در چشم حقیقت بین مجازست اینهمه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین بر روی آفتاب — بلبلان را نالهٔ سوز و گداز ست اینهمه
پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن — بانگ چنگ و نی که در دوران نماز ست اینهمه
حقه دُر گشته چشم چون ز لعلت بسته شد — چشم بندیهای چرخ حقه باز ست اینهمه
کرده ام با هر سر موی تو پیوندی جدا — در کفم سر رشتهٔ عمر دراز ست اینهمه

گفتهٔ رنگین جامی بین و داغ دل و درد
لالهای چیده از صحرای راز ست اینهمه

حدیث جم و جام نزاع ست و لابه — خوش آن سر که با جام گوید قرابه
باب می آباد کن کاخ عیشم — که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم ز ور و قدح دست شستن — اگر مه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی — که حرف بقا داشتی بر کتابه

کف جامی از جام خالی مبادا
اجب دعوتی یا دلی آلا جابه

تعالی الله زهی شاه یگانه — زهی حسن و جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم — تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بندد چشم عارف عارض و خال — بجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خواند ز عشقم داستانی — نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان هیچ اهم در آغوش   که موی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد
سر خدمت بخاک آستانه

مغنی با دو از چنگ و چغانه   چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه بپرهیز کانفاس عمرت   بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزمگه چند غافل نشینی   ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از مئ لعل غافل زمانی   که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که دانی   که روز دگر زنده باشیم یا نه
بهر خانه گز دوست یابم نشانی   نهابم سر خدمت از آستانه

بکعبه مرو جامی از خانه خود
که غایب نباشد ازو هیچ خانه

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عامه   برزق و حیله گشتی با رطیلسان و عمامه
بنوش جام مروّق بسوز جامهٔ ازرق   که خاص طالب جام است و عام عاشق جامه
همای طائر قدسی ز همت تو نشاید   که میل افسر هدهد کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانهٔ هستی   نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصهٔ ما طول یافت نامهٔ قاصد   خوش آنکه طی شود این طول و عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل   که ضوء لامع برق است بلوح خلف غمامه

ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی
فقد نصبت سرادق علیه سلامه

کشاد گنج جواهر بهبوستان ژاله
بفرق سبزه و سمن شد گهر فشان ژاله

گسست سبحه روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت درمیان ژاله

گرفت بچه طوطی همه لب ما چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در او صاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افگند بر زبان ژاله

گهر زبحر شود زاده عکس آن بنگر
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب بشمر
که سنگ می‌فگند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده مسخ لاله کش هر دم
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام هدی و جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر رسته بیان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این مثل در ناب و آن ژاله

گوید نگار من چو ز هجران کنم گله
ان تات ماشیا انا آتیک هر دله

دانم که رو نهم بره جست و جوش باد
بر پای سعی می نهد از زلف سلسله

در سر بجیب صبر کشم گویدم مبات
چون میدهد دلت که مرا میکنی یله

یارب چه موجبست که آن شاه دلنواز — یابد یکی چو من کند از نهان مقامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد — باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس — خورشید را چه حاجت شمع ست و مشعله

فیضی که جامی از دو پیمانه در یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد حیله

منم امروز و اشک دانه دانه — گرفت از چشم آن دردانه

بجوید دل بجز آن عارض و خال — ندارد چاره مرغ از آب و دانه

ز بس کان فسانهٔ عشق تو خواندم — میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی — چه داند زاهد عشق این ترانه

اگر چه سرو در بالا بلندست — نماید پیش قدّ او میانه

مگو آن طفل را شوخست و نادان — که داند بهر بوسی صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
که می‌بوسی بخدمت آستانه

ای بر سریر حسن جم آیین و کی شکوه — از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه

پیش ورت بخاک مذلت فتاده است — گر تاج و دولت ست و گر افسر شکوه

سطری که تا نوشته همی خواندم از رخت — خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای حسبة حل مشکل ما ز اهل صومعه — باز آ که این گره نگشاید ازان گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر گرفت
یا معشر الاحبه بالله خبروه

حلقه زلفش گشاده باد سحرگاه	اشرق شمس الضحی بنور محیاه
وصف سهی سرو ما بلند مقامیست	کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه
چند گریبان درم ز شوق جمالش	بر فگن ای باد صبا دامن خرگاه
راز دل خم بپیش جام دهن باز	گفت صراحی ازان فتاد در افواه
در دل تنگم نشین اگرچه ندارد	کلبه درویش تاب کوکبه شاه
آه دلم بی تو هست شعله جانسوز	آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی بی صبر و دل سگان درت را
همدم دیرینه است و یار هوا خواه

رسید آن آهوی مشکین ز من آه	انا ای عینی غزالت کنت آهواه
خدا را ای صبا آگاهیم ده	کز آن آهو کجا دارد چراگاه
زما بگریخت چون مشکین غزالی	الا یالیت شعری این مرعاه
نیارم شرح کردن آنچه دیدم	من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من مانند مردم	وان لم تشک مما کنت القاه
منم در انتظارش شب و روز	نشسته گوش بر در چشم بر راه
ز طیب زلف او عطر کفن برد	چو شد با خاک جامی طاب مثواه

با نام طفیل خیل سگان نام برده | ای من سگ تو گرچه بناکام برده
بگشاده دست بهر دعای تو سن هنوز | بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران مند تا که در سر کشی گرد | از تنگ چرخ و توسن ایام برده
خود سازیست همه تیبان که نیست کس | کار و خری فرو که تو به یا هم برده
در الفت تو که بسته دامن بران کم | دست از سمنبران گل اندام برده
رو داده سیلاخ جانت نسیم را | از عهد خویش و جان من آرام برده

جامی سپاس لعل لبش گو که کرده
نیش کرم ز رشحه آن جام برده

آن شیخ [illegible] دیست که در خانه خزیده | با خویشتن آمیخته و ز خلق بریده
بهر تعلق که ز اغیار بریدست | چون کرم بپیشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تنها کند از خلق رهایی | از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره مردی | زنهار کمالش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند اما | زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب معارف شده مشغوف زخارف | دُرهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق به پرسش
کان جام تهی دست و از آن می نکشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده | پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

زآب و گل عکس جمال خویشتن بنموده ‌ ‌ ‌ شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعهٔ از جام عشق خود بخاک افشانده ‌ ‌ ‌ ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده ‌ ‌ ‌ آنکه از خود جلوه از خود تمنا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته ‌ ‌ ‌ عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده

مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان ‌ ‌ ‌ در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

میکنی جامی کم اندیشی اسم و رسم خویش ‌ ‌ ‌ آفرین باد برین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده ‌ ‌ ‌ شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه اش از چاک پیرهن چون صبح ‌ ‌ ‌ هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین ‌ ‌ ‌ بهر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن ‌ ‌ ‌ ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کمست و از کرم ‌ ‌ ‌ قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح درد دل ما رقعی بیش نیست این چهرهٔ زرد ‌ ‌ ‌ ز خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی ‌ ‌ ‌ کنون تلافی انکار ما سبق کرده

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده ‌ ‌ ‌ ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی ‌ ‌ ‌ بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره — گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم — شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی بتازگی پوشید — بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده

ز هستیم رمقی مانده است کی باشد — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ — نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز — که نیست ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق — که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر — دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر رخت صبح ردیم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بمنزل خامه جامی که کاغذش طبق است
دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

آئینه باش و عکس رخش بین در آئینه — مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه

گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت — گر صاف دل چو آئینه باشی بهر آئینه

ذرات کون آئینه هاء جمال تست — نقشی دگر نمود رخت در هر آئینه

هوسی تو خوش تیپ پوشی و بازم جرعه نوش | ابنها و بنیک الا مبانه

جامی چو در ثنای تو قصیده سفت او
فارغ شد از مدیح رجال کائنات

ساقی بیا که دور گل آمد بکف پیاله | بر طرف باغ نرگس بر دمی و دست پیاله
از جام لاله می گردان گشت غنچه را لب | با خود به خشم دندان در خون گرفت ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند بباغ بلبل | حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عقدی | محصول عقل و دانش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی | از قسمت ازل شد این درد دلم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهار ده لیک | هر در لحظه در ترقیست آن ماه چارده ساله

عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را
جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

دلم شبها کشد زان دام زلف آه | ببند افتاد زلفی دام زلف آه
بفکر زلف تو عمرم سر آمد | زهی فکر دراز و عمر کوتاه
توئی دلخواه من تاریخ نمودی | روا شد کام من بر وجه دلخواه
کلاه کج نه که ترکی چون تو رعنا | نبینم درین فیروزه خرگاه
سمند ناز جولان ده که امروز | سپاه خوبرویان را توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت | چو خواهد خاک شد باری درین راه

مغیلان بر دل زد گر قتل بنده | که بر دل زند دگر را که مرده که زنده
بنودم پسند ید صحبت تو | بر بیدار سے از دور کردی پسنده
زچاک گریبان تن نازک تو | مرا چاک بر دامن جان فگنده
دل سخت چون سنگ شیرین اگر | زجانے که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان | مرا کار گریه ترا خوے خنده

چه دوزے بهم دلق صد پاره جامی
نیابے دل زنده از دلق ژنده

کے بود جانم ز بند غم رہائے یافته | دیده از دیدار جانان روشنائی یافته
کے بود جان فگار و سینهٔ مجروح من | مرهم وصلے برین داغ جدائی یافته
کے بود زان لعل جان افزای و لعل دلکشاے | بخت من فیروزی و کام روائی یافته
کے بود دست من و آن طرهٔ عنبر فشان | کز نسیمش جعد سنبل مشک سائی یافته
رفت ازین بستان نوای عیش و برگ خرمے | خرم آن مرغے که برگ از بی نوائے یافته
بلبل بے صبر و دل با خار از ان در ساخته است | کز گل این باغ بوے بیوفائے یافته

با سریر شاهے و تاج کیانے جم نیافته
جامے آن گنجے که در کنج گدائے یافته

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته | برق عشقت خانه بے خانمانی سوخته
نیست چنین کز هر درونے سوز عشقت شعله زد | عاقبت بینیم ازین آتش جهانے سوخته

تربیت نار اعلم هم ز آتش دل به چه با | با درون آتشین فهتیم و جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس | شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامے ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفے خاکستر و چند استخوانے سوخته

آنکه بالائے ترا افراخته | بهر جان من بلائے ساخته
سیل جانها میرود در کوے تو | بسکه جان عاشقان بگداخته
دست قدرت جمله اسباب کمال | جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت | جاے گوے آنجا سر خود باخته
میگریزیم من دو اسپه در عقب | میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریاے راز است اشک من | موج عشقتش در کنار انداخته

کم شناسے قدر جامے را ز هیچ
کس به از تو قدر او نشناخته

اے ز همه صورت خوب تو به | صورک الله علی صورته
روی تو آئینه حق بینے است | در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آئینه و تو صورتے | وهم دوئے را بمیان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا | انت به متحد فافتنبه
رشته یکے وان دگره صد هزار | کیست کزین رشته کشاید گره

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت — پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی بگره بند شد
گر به سر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه

ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود دل اکنون — بهم می قدح میدهد برون شیشه

بسجدهٔ درت اندر دیده ریخت خون دلم — بلی شراب بریزد چوان شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق — چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میاز ما که کسی — بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه

بجامی باده چو آب حیات شد هر گه — خیال لعل تو آورد درون شیشه

تمام شد می ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما برکند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخساره دیده — باران بهارست که بر لاله چکیده

اشکم رسیدست بروی تو چگویم — کز اشک بروی من مسکین چه رسیده

اشکست بروی تو نه عکسیست ز اشکم — کش دیده در آئینهٔ رخسار تو دیده

از چشم درخت اشک بهر جا که فتاده — گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده

اشک تو میان مژه دُرهاست که مردم — از مهر بگوش تو درر رشته کشیده

در سفت بوصفت گهر اشک تو جامی — زینسان سخن پاک درو ان کس شنیده

تا بسته طرهٔ عنبرفشان گره
عشاق را فتاده بر رگهای جان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو
ناگه فگند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد ز غمی چون ارغوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره

تا خون گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم
وا دو خوش بر غنچه بازده برابروان گره

تا بسته گرد نیاورد از لطف آن میان
ننگش خورد از کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست بر دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهد ز پهلوی تو گشاید گره ز بند
بند قبا گشاده سپهر گره گره

آن زلف را بمشک چه نسبت که زین بهانه
در چین بماند مشک آهو گره گره

شد غمزها که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت بعشوه زد برگ جان یکی
بندد بر رشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گوئی فتاده است
جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره

از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی وازین درد جدا — سینه مجروح و دل افگار جگر چاک شده

تند محزام و ببین هر طرفی سوخته — فتنه پرشیوه آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق — همه زین پرده و لی چند هوسناک شده

شعله در خوشه پروین زده خرمن ماه — شرری کز دل گرمم سی افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بهر دم نظری — دور با آمده خونخواره و بیباک شده

همعنان باد گرانی تو و مسکین حیات
مانده از دور دلی بسته فتراک شده

خشم ز مهر تو شبها اگر ماه فتاده — شست شک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هر جنبه غنچه تو در گنج تبسم نشسته — بهر چه حکم تو بر پاست خنده ستاده

سنگ توام که جفا تو از تش من — نیست بخت که سازی بخم بگشاده

دل امید بهر جنگ قبای خدنگش — که بر تو آن همه دریا زحمت گرفته

تو خواه سم جفا گیر و خواه راه دگر رو — خشم عنان از آیت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تورانی عنان فگنده حیات
بعد نیاز دو دو پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده — هوش و خرد و تاب زیک بار ربوده

خضر است آن زخط که ز لعل حیات بخش — دیگر آب زندگیش رهنموده

گفتند ناسزاست تو میگفت دمی بی — امروز شده لم گمان کان تو بوده

هر گه بلطف جانب ما کرده نظر / بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده

شبها چه غم ز محنت بیخوابی منت / زینسان که خوش بمسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجت است
روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده / قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه / کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم برگرفته / جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سر شکم که هرگز ستادن نداند / چو با خاک پایش رسیده ستاده

پری و آدمی قاصرند از جمالش / همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستانش نیازم که دارم / بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال عشقش
که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نهٔ / گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نهٔ

گفتم از دست رهائی باید آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این عقد خم در خم نهٔ

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می نال پندارم که در عالم نهٔ

گفتمش می بارد از ابر محنت باران شوق / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نهٔ

گفتمش دل چاک شد پیکان از دوری تیغ / گفت با زخم چنان درخور این مرهم نهٔ

گفتم از شادم نسازی باری از غم کم مکن | گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه

گفت آن راز نهان با محرمان گو در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه

ای سرو نازنین که کله کج نهاده | وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از گوهر پری | در نوع جن و انس نه از که زاده
نازک تنی ز برگ سمن ورنه گفتمی | بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال | گر هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او | ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فگندم بحشمت گفت | مسکین نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت | زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پایش شادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای که از آرام جان تنها مانده تنها زنده | زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فگند | شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گر نه ای زاهد از عشق جوانی زنده دل | در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
تا تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان | گرچه ما مردیم دور از تو تو با ما زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ما ای سنگدل | گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت — از غم غمخواری دل تو خودم هم بهر اینها زنده

نیم مرده بر درت عمریست در هجران کنند هم
کس نمی‌پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده — که رفت جان ز جهان و دوای غم ناکرده
ز من گذشت تغافل کنان نمی‌دانم — که طبع نازکش از من چرا است آزرده
برون فتاد دل از پردهٔ شکیب و هنوز — زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
معاقلان چه شناسند داغ هجران را — خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی نخست سال فراق
ز پا فتاد بر از کشت وصل ناخورده

نشانده است مه و خورشید رخ ترا روزه — که نیست بر مه و خورشید هیچ چاره روزه
تن تو کاهد و جان هزار سوخته دل — مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
نمی‌باید که سازد چو ماه نو باریک — مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو — کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هست مرا به بیم گناه — که ما برای تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل — که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرش دسترس مرا جامی
به آب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که در آمد گشاده در رخ آن ماه | مرا مشاهده شد ستر هم وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم | چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرامم وهیم که سالک را | گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز براهش چه سود چون نکند | ز ناز و حشمت و خوبی بزیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب او دلا ای شیخ | ز سر عارف عاشق خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت آمده است | گلبت و گوی عقل کجا شود کوتاه

شهود یار در اشیا مشرب جامی است
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه | پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد دل من شمه | قصه یوسف بدر خوبیت افسانه
نقد جان از دل ز بهر خویش میخواهیم و بس | صرف راه تست اگر داریم در دردانه
گر سخا است دست بر دهیم پیش پا مالم مکن | مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه
خانمان گر گشت ویران تنگ گر اقبال عشق | بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بعد ازین ماییم اندر عشرت آباد وصال | بعد ازین باد فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام محبت بیدل فتاد
وای گر ساقی هجران بر دهد پیمانه

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله | که بهر نقل دهد بوسه جبنانه

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت | بیار می که همین بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس | که برد طاعت یکماهه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم | ترا اگر دلب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه سپهر مجره زد | بهوس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش | مرو چو سامری از ره ببانگ گوساله

چو دل به جلوهٔ شاهد کشد ترا جامی
بکش ملال ز غنج و دلال دلاله

او میرسد و خلق ز هر سو نظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان | هر که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه دران کوی | رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

بگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامی
هرچند که خون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانه | باخود ز گفت و گوی تو هردم فسانه
کردند عاشقان بخلوت خوشتان برینه | هر دم چه حاجت است بگوئی بهانه

سوز و زبان خامه که شرح اشتیاق — گر آتش غم تو بر آرد زبانه

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن — باشد بدین بهانه خورم تازیانه

اینک دل فگار من ای ترک تند خو — بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانه

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان — غم رو نهاد سوی من از هر کرانه

جامی ز اعتبار بر آن آستان ز تو — همچون تو صد گدا ست بهر آستانه

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده — شکل شهر آشوب او آتش بجانم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش — هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشتر است — زخم آن سنگے که در بالش مرا بر سر زده

دمبدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا — بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست — بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و بار او در دل ز وی عشقش بماند — غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی جسته الله — که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت نعره در صحرا — چه غم گر بلبل آشفته اگر فتار قفس مانده

اگر بستان حرمین شاالله همه مرغان چمن جامی — گزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ای بقصد ملک دل جیشت سپاه آراسته
وز نوای فتح زلفت موج ماه آراسته

تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز
مردم چشمم ز دُرّ و لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب تهیست
جز به نقل و می نگردد بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرده واعظ در صفت نخل قدت
دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق قد یارست کلاه سبز چرخ
آفتابی از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از اشک مشکرنگ
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

آن فروغ رخ را که بینم گر مه و گر ماه
بجمال تو که هستیم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخچیر که صید کمان
برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

همه خوبان برخت خط غلامی دادند
هست آن خال سیه عنبرین خطه گواه

مهر ندارم ز رهت روی اگر مهر بود
چیست کز این گوه شدم روی بکاه

خواهد از غصه رقیبت که رمد ز خونم
تا که از جانب تیغ تو کشم تیز نگاه

دیده رشک و رخ زرد من نیکو گردان
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گر تب دگر آه کشید
نیست کس را بجهان حال بدینگونه تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح
هر سوز شوق طلعتش افغان اهل دل
زارم کشید در سر راهش بنگیند
گر لاف عشق میزنم ای خوجه طعن چیست
برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
مخمور چشم جادویش از خواب چاشتگاه
هر جا ز ظلم غمزه اش آید از داد خواه
باشد که سوی من ز سر رحم کند نگاه
اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روی نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان
فروغ روی تو عالم بگیرد
نداند سر عشقت کس به از تو
اگر ماند همه اعیان عالم
وگر نقش همه ذرات امکان
نگردد قدس ذات لایزالت
بجز روی تو خود روی نموده
دل از عشاق بی سامان ربوده
ز زلفت گر شود تاری گشوده
که هم خود گفته هم خود شنوده
ق
بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
شود ز آیینهٔ هستی نموده
از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سبب ز شهد آن ترابه زبه
یافت دلم شعبه ا ... به

دانهٔ خال از زنخت چون نمود
گشت به از دانهٔ خال آن فن
گفت زهی هر که بدید ابرویت
غم خورد ای قسمت دلخستگان
نیست بجا ای که دهی تن زتو

دانه چو هرگز ننماید زنه به
گرچه بود میوهٔ بی دانه به
نیست بلی چاره کمان را زه
قسمت من پیش ده و بیش ده
نی که میان بست بچندین گره

بین لب او جامی و بجو دبیت
باده خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده
من چنانم زبیدلی که مپرس
کرده رخ زچین طرهٔ عیان
زآتشین لعل آبدار لبت
من بجان بندهٔ کمین توام
گشته گم دل بعنبر لیش

آفت عقل و هوش و دین شده
تا تو در دلبری چنین شده
غیرت لعبتان چین شده
خاتم حسن را نگین شده
مهر قتلم چه در کمین شده
چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیق بین شده

دل کمان میان نازک با خود خیال بسته
چون خواسته مصور تصویر ابروی تو

پیش تو مرغ جان از آن رشته بال بسته
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

بی چون خبر مرا وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

آنکس که ز آب حیوان هر جا سوال کردی — نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

تا در رکابت از تو نگین رکاب بندم — تا دامنم ز دیده رنگین چو دال بسته

صورت چگونه بندم در خاطرت چو از من — آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بست جامی با تازه دسته گل

کز بوستان سعدی طبعش کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن خوبتر به — سیب زنخدان تست منتها ما قد به

خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده را — کرده ام از غم بر جامهٔ پشمین چو به

شد دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ — زلف شکن بر شکن چند گره بر گره

زلف چو در پاکستان بگذری از بوی مشک — سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه لشکر چنین قدر و جاه — یاد اسیران بکن داد فقیران بده

با قد چنم یافته رشتهٔ اشکم گهر — تا دگر آمد است آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش می طپد از دست تو

تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ای بی تو ز دیده خواب رفته — وز هر مژه خون ناب رفته

بازآ که ز رفتن تو ما را — از دیدهٔ در خوشاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده — خوبان همه در رکاب رفته

ور دو دلبت معاشران را	از سر هوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان	پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت	ماه آمده آفتاب رفته

خونابه دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر بالم ز دل خاره بر آید ناله	در گریم ز گل تیره برد ید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواریست روان	اشک سر خم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشنید بغم عشق مرا	نیست غیر از دل و آن نیز بصد پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد	کے بود کے که رسد نسیه ما را حاله
خوردم از خال لب و تخیل بوسے	روز شیرینی آن بوسه مرا تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف	دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله

چارده ساله مهی پنجه جامی بر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله ما ناحت حمامه	لفقد الالف او حادث غمامه
علی اکناف وادوفیه حلت	سعاد بالسعادة والسلامه
اگر ور نامه درد دل نویسم	شود گلگون ز آب دیده نامه
دگر با خامه سوز سینه گویم	علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم بطعن عشقبازی — زبان بگشاده بر من خاص و عامه
نیاید قصه دوزی بپایان — و لو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس تجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نگشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش خانه‌ایست عشق بگفت کفاتیش — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ سفله میدهد اندر نواله زهر — دست هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران می کند — در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن مه — ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاد بهر از حلقه لعل — ز اهل راز حقیقت گشتم آگه
بروئش ماه را از هیچ وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دسترس نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته

ته پایش صبا تا فرش گل ساخت ‌‌ درون غنچه چون پستبست[?] ته ته

بلطف قدره جامی زد و رفت
زهی لطف قد اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه ‌‌ برگرد ماه دایره بر مشک چین منه
چون میکنی خرام کش زلف زیر پا ‌‌ دام فریب در ره مردان دین منه
حیف ست بر زمین کف پایت خدایرا ‌‌ چشمم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کشم بنهم داغ بعد ازین ‌‌ بر عاشقان سوخته داغ جبین منه
بر من بکید زخم جفا منت بکین ‌‌ من زنده ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستائی مر القب ‌‌ جز بنده کمینه و سگ کمترین منه

جامی گه سجود در شه بی ادب مباش
هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

ای خط نقش زنو انگیخته ‌‌ مشک تر پیرامن گل ریخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو ‌‌ آب چشم ما بخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی ‌‌ هر یک از موی دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو ‌‌ هر کدام از گوشه بگریخته
چشم من هر شب بجست و جوی تو ‌‌ خاک کویت را بمژگان بیخته
تا سر زلف تو از کف داده ام ‌‌ رشته جان از تنم بگسیخته

جامی از صفت دهانت قاصر ست
گرچه هردم صد خیال انگیخته

بلطف قدرهٔ دلها زد آن سر
بهر جی سخن زان روی گویم
مرا با آن دهان سریست پنهان
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت
نمی یافتم بجز راه سلامت
غم عشقت درآمد از در و بام

یسی لطف تو دا علی الله قدره
دخوش باشد سخنهای موجه
کسی از سر دردیشان چه آگه
دم بسمل چو آب الحمد لله
ترا دیدم بره افتادم از ره
بلی دیوار را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فی الطنبور نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه
شد معلم پیر در تعلیم خلق آنا چه سود
بعد یا مهی که می بینم رخت پیش نظر
خاک پایت را که میدارد از دیدم رقیب
رفتم از شوقت من گریان بپای سرو گل
جان شیرین گفتم آن لب را زمن تلخ آمدش

هست بر درد دل من ناله های گواه
چون ندارد بچهٔ عشقت دست آن طفل راه
گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
آن سیه رد هیچ روی من نمیدارد نگاه
غرقه گشتم منیز نم دستی بهر شاخ گیاه
گر ندید عذرم اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را چرا با این همه دعوی مهر
زان رخ نیکو خراج حسن لله جزاه

رسید یار طریق جفا رها کرده
گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ و غبار ز زلف
نسیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشید خط خطا بر من و نیارم برد
گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی از عمر
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده
تا سازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طرهٔ طرار بسته
جان را شکار غمزهٔ غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات
در زانکه کرده ز سر ناز کرده

مدهوش دار در قدمت سر فگنده ایم
ما را بعشوه مست و سر انداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدمم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی ز رایحه نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

رخ برافروختهٔ ماه منور شده
قد برافراختهٔ رشک صنوبر شده

در نکویی رخ تو روز بروز افزون است
وی نکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این لطف و ملاحت که تراست
روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است
در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده

پیش بالای تو سینه همه سروقدان
جای آن دارد اگر با همه سرور شده

اندکی سایه فگن بر سرم ای دولت وصل
که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کشتی ز جفا داغ بسینه
تا مرهم پشمینه بود داغ بسینه

هیهات که شایسته غمهای تو گردد
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه

بنشین که به بر گیرمت ار طالب عشقی
کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجیست دل اهل کرم زیرکان تو دارد
صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه

دل جامی غم تست نگه دارش از اغیار
شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه

جانم سوی تو چو از دی خال تو آمد
چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا بار کشد سیل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده
با تو نگسست عهد من گرچه تو هزار کرده

بوسه قرار کرده ای از لب خود چو جان دهم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذار تست این یا نه که مشک سوده
چشمهٔ آفتاب را از زیر غبار کرده

خوابگهی جدا از خود ساخته حریر و گل
بالش خاره داده و بستر خار کرده

جلوه کنان همی روی مرکب ناز زیر ران
غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بران فزوده
کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو نیم مانده چشم چهار کرده

بازای و مرهمی بدل ریش خسته نه
چشمی بدین دو دیدهٔ در خون نشسته نه

پشتم شکست هجر تو گر بار محنتی
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمیدهد ز غمت گردگر غمیست
آن هم بیار و بر دل ز غم نرسته نه

بگسست دل زمام صبوری بیای و
از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته نه

جان کز غمت گریخت بدان طره اش سپار
بندی بدین شکاری از دام جسته نه

خون بست بر رخم جگر ار میهمان شوی
پیش سگانت طعمه جگرهای خسته نه

جامی ز دست داد دل و دین تو اگر گفت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
سر نیاز من و آستان میخانه

صدای ذکر ریائی نمیدهد ذوقی
خوشا نوای نی و نعرهای مستانه

ز شیخ شهر چه میپرسی و محاسن او
که شرح آن نتوان بصد زبان شانه

کجاست ساقی پیمان شکن که بفروشیم ‌ ‌ متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه

ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر ‌ ‌ نگفته اند درین گنبد پر افسانه

بسوز بال و پر سعی تا بیاسائی ‌ ‌ بپای شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی

که نیست هر صدفی جای دُر یکدانه

یارب این منشور اقبال از کجا حاصل شده ‌ ‌ کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده

یارب این دیباچه اعمال نقش کلک کیست ‌ ‌ کانچه محصول مراد تست از آن حاصل شده

پایدار است از مسلسل خطش ایام حیات ‌ ‌ گوئی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامه فتح است نی نی آیت معجز نشان ‌ ‌ ز آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل ‌ ‌ نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان ‌ ‌ فتنه را آورده تیغش پیش آن حایل شده

نوک رمح او روان بگشاد هر جا نکته ‌ ‌ در دل دشمن ز هر ار اجل مشکل شده

ظلم گو چون سایه بنشین در تنگ چاه عدم ‌ ‌ کافتاب عدل و آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است

بارها و آخر بعجز خویشتن قائل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا ‌ ‌ دیده از تو فتنه بیند یا بلا

زلف از سر تا بپا آویخته ‌ ‌ هستی القصه ز سر تا پا بلا

خلقت آغاز دمیدن میکند ❊ یکسر موئی نماند از ما تا بلا

تو بلائی وز تو رستن عافیت ❊ عافیت خواهند مردم ما بلا

تا از آن بالا بلا شد نام تو

در دعا جامی نخست الا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا ❊ ای جگر خوارگان صلاست الصلا

گر نگوید جواب بوسه بلی ❊ زان بلا شیوه تا نعیم بلا

خط بر آئینه رخش زنگیست ❊ کرد دل دیده را ز دست جلا

با خیالش من از میان رستم ❊ صار منی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد ❊ از شد دلی معاشر العقلا

چاره کار ما که داند ساخت ❊ جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند

خوشه چینی ز خرمن فضلا

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی ❊ ویران شده عشق تو معموره تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش ❊ چون طفل نو آموز نداند الف و بی

از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد ❊ همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو گر پرتو ای از وادی تو بینم ❊ آن وادی ایمن که بود این نور تجلی

خوبان قبائل همه با لطف شمائل ❊ مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبیست قد ناز تو وان زلف دلاویز — کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بسی چاشنی همه دنیی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر مطلب — ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر چند روز مانم دور — لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است — بترس ز آه من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردنم چه خبر — بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق — فغادهی و حسرتی و زادی تعبی

بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن مکنی دل بملک جان نرسی — بدین جهان نتوانی بآن جهان نرسی
حضیض نفس زمین و آسمانست ذروهٔ عشق — تو پای بست زمینی به آسمان نرسی
درون حبس قفس سهل باشد ای بلبل — از آن بترس که دیگر به بوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف — مگوی تا بحریفان همزبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد که از دور — برو مخسپ مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان مگسل — که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب سر حقیقت همین توئی جامی — گمان مبر که ازین گنبدی بآن نرسی

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرائی | شور دگر انگیزی شوق دگر افزائی
عقل از چه دریا بد تا وصف تو اندیشد | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی
پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی
زان سایه که افگندی بر خاک گه جلوه | دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبائی
بی پردهٔ آب و گل یارا ننمائی رو | خورشید درخشانی تا کی بگل اندائی
ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی ز دوی بگسل یکرو شو و یکدل
باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی | نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
سکون و صبر چه امکان چو بست قاید عشق | زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
پی دعای فراغت ز عشق مجنون را | بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یارب بحق این خانه | که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
ز آب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر | چه سود ازان چو ندارد طهارت ذیلی
نگهی که بار دل خویش بر تو بنمایم | بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنایت دل تنگ تست بنده جامی را
اگرچه صف زده خوبان زهر طرف خیلی

هرتا زمین که بینم جلوه کنان براهی | آهی ز دل بر آرم بر یاد کج کلاهی

چون آن پری نهفته سر را همچون مه دو هفته
هر هفته دیدن آن قانع شدم بماهی

آن کین چنین نیابد بشو غمم که در گذر یا
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر بر آرم گر بگذرد بخاکم
زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین در گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
در خون خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه تو را
خواهم فگند سویش همراه تیر آهی

جامی فگن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی
میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا ز سر تالمن آگهی نیافت
جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم
هر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتیم چو خاک پست فکندی چو آفتاب
هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت با می گلگون یکی
شد می گلگون ما دور از لبت با خون یکی

میدمد خطت فسون بهر فریب عقل و هوش
هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی

جامی کنی ز چشم و دل کز لعل تو در آید بستم
در درون از بهر تو یک خانه و بیرون یکی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون میچکید
گر نه لیلی در محبت بود و مجنون یکی

مردمان ز آب دو چشم جز بکشتی نگذرند
شاهد این حال بس و جلوه گه جیحون یکی

نامه مجنون ز من ز آب دو دیده شد سفینه
ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

سینه ام را چاک کن اینجا درآی
خلوت خاص است بی‌کلفت درآی

دل وثاق تست جان نیز هم
گر دلت زانجا گرفت اینجا درآی

خانه رنگین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهائی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از سر بنه
جامی غمدیده کز پا درفتاد

عجب مطبوع و موزونی عجب بالا و رعنائی
عجب شوخی دلارامی عجب ماه دلارائی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی

وصالت در دم مردن همی جویم چو بیماران
دریغا گر تو بر حال من بیدل ببخشائی

اجل نزدیک شد دور از تو ای ماه آخر چه کم گردد
اگر روزی قدم در پرسش من خسته فرمائی

لبالب شد ز خون دل جام لعلت ساغر چشم
لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی

قدرت یا رب چہ موزونست کز رفتار شیرینش
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران
دلم بس خلوت تاریک تنگ آید بیا جانا

قیامت خیزد اندر شہر اگر ناگہ برون آئی
انمیشونی اغنائی اغینونی حبائی
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی

برو ای ہمدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رہا کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنہائی

خوش آنکہ دار ہاند ما را از ما زمانی
این در جمال صورت آرایش و یاری
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
ہر کار عاشقان را باید زبان دیگر
جز عشق ہر چہ گوید واعظ فراز منبر
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان

روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
دان در کمال معنی آسایش جہانی
یا رب ببخش ما را یکدم ز ما امانی
دردا کہ نیست پیدا در شہر ہم زبانی
آن افسانہ دان و او را فسانہ خوانی
از بہر عشقبازان فرخندہ داستانی

گویند کیست جامی آشوب عقل و دینیت
ماہیست کج کلاہی شوخی ستی نکتہ دانی

ای مظہر حسن لایزالی
انوار تجلی قدم را
در شان کمال تست نازل
رویت طرف من النہار ست

مرآت جمال ذو الجلالی
رخسار تو احسن المجالی
آیات مکارم و معالی
زلفت زلف من اللیالی

میخانہ کہ سلامت جلالش | باد از غبار غیر خالے
احرام حریم آن نبندند | جز در دکشان لاابالے
جامے بوظائف تضرع | مشغول بود علی التوالے

باشد بجوالہ عنایت
روزے برسد ازان حوالے

عاشق ورندم وخراباتے | فارغ از زاہد مناجاتے
در شہود کمال حسن ازل | کل شئے ارادہ مرآتے
کل وقت ارے محیاہ | لیس الا اعز اوقاتے
کل حال اذوق بلواہ | لیس الا اجل حالاتے
درخرابات عاشقان شب و روز | من وآن دلبر خراباتے
جرعۂ مے کشیم ومیکوشیم | فی طریق الہوے کمایاتے

باخراباتیان نشین جامے
بگذر از صوفیان طاماتے

خستۂ زخم عشقم اے ساقے | لاطبیب لہا ولا راقے
بادۂ غم زدہ فگن در جام | انہ رقیتے وتریاقے
دردنوشان چو دردمن دیدند | حیث اجری الدموع آیاقے
بسکہ راندند خون دل زمژہ | فاض اقداحہم کاحداقے

ایکه با ابروی خمیده خویش — زیر این سقف نیلگون طاقی
بی تو بیش از حدیث جامی را — محنت هجر دور دمشتاقی

نیمهٔ با تو گفتم و رفتم
قس علیٰ ساعت الباقی

کیم من بیکسی بی اعتباری — غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی — چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم — ندارم غیر ازین کاری
پریشان شد ز عشقت روزگارم — ببخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته — چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر خرده آمد مکن عیب — ز خردان خرده نبود عیب و عاری
تشفع آورده ام پیش تو اینک — رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفست گر من — نشیند بر دل پاکت غباری

با درد خود خوش باش جامی
کزین دی بردمد آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی — جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کنمت رنجه چو رنجی بسیار — رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت — چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خبرانم چه شود
تنگ شد شهر وجود از تو تقیبا بر من
ستم از دست تو باشد کرم از دولت کو

گر بحر فی دو سه یکبار قلم رنجه کنی
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
که تو دستی پی قلم زکرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر دریا
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه و برگل خط میغزائی
هردم چه آهی از دیده و دل
شد عمرم آخر در جست و جویت
دور از تو جانم از تن جدا شد
صد شعلهٔ از دل برزد زبانه
شد روشن این بر من که باشد

دل میفریبی جان میربائی
خود را بر دم تا کی نمائی
ای عمر رفته آخر کجائی
افغان ز دوری آه از جدائی
تا با غمم تو کرد آشنائی
در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون با دل خود بس می نیائی

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب

از همه رو بجد آر که آسوده شوی
حیف باشد که بکوش حدث آلوده شوی
گر شوی دیده ور از دیدهٔ غنوده شوی
زان چه حاصل که بتلبیس زراندوده شوی

مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک — تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه — چون شوی کاسته تنگ نیست که افزوده شوی

جامی از فقر بسی بمقامات رسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی — از من بیدل بطفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامتست ای باغبان — کاش یکدم ره بپای سرو آزادش دهی

غمزه تیر و دل سختش پی قتلم بس است — تا یکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجر ای شاه حسن — شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

آستان قصر شیرین را میارا ای فلک — جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه — یک فسون بر وی دمی چون کاه بربادش دهی

از فراموشکاریت جامی بفریادست کاش
گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وقت گل می و مطرب و لیقت تا دانی — و دلیت چنین دریا ای بدلیت ازرانی

کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان — کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جفا کمر بستی عهد مهر بشکستی — نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی

جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند — داد بی نوایان ده پیش از انکه نتوانی

می نشانمش اندر دل مهر قامت لیکن — دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

سیکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
ده که فاش خواهد شد داغهای پنهانی

عرصهٔ جهان جامی غصهٔ نمی ارزد
بهر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

باز من زدیده ای گل خندان چه میروی
جا کم چو گل فگنده بداامان چه میروی

سروی و جای سرو بجز جویبار نیست
از جویبار دیده گریان چه میروی

از اشک سرخ دیدهٔ پاکان لعل شد
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی

شهری خراب میشود ای مشکبو غزال
تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جا کم درون از چشم روشن آمدی
جان بر بازو تو همچون سنه زر روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
گوییا ای گلبرگ تر جا از گلشن آمدی

زاستخوان ما مباد آسیب پیکان ترا
که باید لاغر شکاران ناوک افگن آمدی

چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی
در همه فنها چه استاد ان یک فن آمدی

قصهٔ ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دست
تا صدا گوید بقصد کشتن من آمدی

ای نکوی خوبرویان رفته باد اما ن پاک
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر مه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب خلیلی و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی بخنده آفت جانی

بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ از غمت همیگذرانم
گهی بپرسی که بی ما چگونه میگذرانی

نگویمت سوی خود خوان مرا بدین خوشم از تو
که خوانیم بسگ خود اگرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلش برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیابد ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی

سخت با نعرهٔ غم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب غمش جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلبیده ز دعای شبم این کرد اثر
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب بازنه ای حسرت و درد
گر نه مطلوب درآید ز درش بی طلبی

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
داشتی معذور ناصح بیخود بهای مرا
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دست
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو

بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی
گرچه من دل در کف نامهربانی داشتی
گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دور روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
ود چه خوش بودی که عمری جاودانی داشتی

همین سایهٔ چتر فلک سای خداوندی
زباران همه شکر آرزومندان بحمد الله
همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید میشاید
نگویندم که شو خرسند چون دیدار او دیدی
چو پا کابش سیندیده یا رب دامن پاکش

خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
که آمد در بر و مندی نهال آرزومندی
چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی
که پیش چاه و شان خلیش از جوز اکمر بندی
مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
مبرا دار تا دامان حشر از هرچه نپسندی

پدر وار انهمه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با مادر نمی آرند خوبان سر بفرزندی

باشد از مشرب ریا مشرب رندان صافی
لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست

عیب رندان مکن ای خواجه ز بی انصافی
ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی

تا زاده صاف من چو انشو و صافی صاف	اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی
هیتا از سرمه و قلب جهان و شور است	خامه و شتی که بقلاب رسد صرافی
لب فرو بند که جز ذکر تو نازل نشود	گر بعز یاد و فغان سقف سما بشکافی
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل	کی بود نظم و قوافی بحقایق وافی

بهر تن محله نشینان حقائق تنگ است
هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

چند گردم بهر لیلی گردی	نی ز لیلی پا سی می بینم زبی
گر بمیرم در غم لیلی خویش	یا کرام اسمی لا تا سواسی علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند	در ضمیرم مهر لیلی تا بکی
لیک از لیلی همی گویم نشان	ایما صاد و شیما ارسل اسلی
دیگران از غم می مستند و من	مست لیلی ام نه غم دیدم نه نی
هر چه جز لیلی برون کردم ز دل	لیس فی قلبی سوی لیلی شی

دایه جامی همین لیلی بود
گر نیابد دایه خود واسی بی

ز شیخ چله نشین دور باش و حیله و کید	که هست جمله وسی بهر دفتر جاه و سری
سلوک و ادب که خوشتر از فقر نیابد راست	نه از اشنه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه میدهد از شاه بارگاه قدم	نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی

خیال مین تو که سوداے سروے دارد	ز ره روان طریقت نه پاے دیده پے
مجوے حالت مستان ز بانگ هے هے او	که مرغ انس هوا میکند از ان هے هے
ز خود نکرده سفر یکدو گام اما هست	معارزش یکے از روم و دیگرے از رے

بشیخ شهر ندارد ارادتے جامی
مرید عشوهٔ ساقیست او دو نشوه مے

شنیده ام که ز من یاد کرده جائے	ندانستم من بیدل جز این تمنائے
کجا کند چو توئے یاد چون منے هیهات	همے پزم پے تسکین خویش سودائے
هزار بوسه زنم ز آرزوے پابوست	چو بر در تو نشان یابم از کف پائے
دلم ز هر دو جهان در غمت از ان یکتاست	که در زمانه ندارے بحسن همتائے
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست	ز فکر قامت و رخسار سرو بالائے
ز رنج خار و نه تشویش باغبان شب و روز	بدیدهٔ دل و جان میکنم تماشائے

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرائے

ز حشمت چشم آن دارم که گاهے	کند سوے گرفتاران نگاهے
فروغ روے تو از یاد من برد	که وقتے آفتابے بود و ماهے
فرو ماند از قدت در بوستان سرو	بطوبے کے رسد شاخ گیاهے
بجز روے تو گر دیدست چشمم	نے بینم ازین افزون گناهے

اگر بندپیری اینک میفرستم / ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سرد صبحدم بس / که دید از صبح صادق ترگواهی

ندانم در دل جامی چه سوزست
که آهی میکشد بازو چه آهی

مرید تو ام زانکه جان را مرادی / الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب خانه سوزی / که صد خان و مان را در آتش نهادی

عجب کینه جوئی عجب تندخوئی / که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو در زم / که سلطان دادی و شاه و دادی

چو در کعبه رویت نه بینم چه حاصل / ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی / بران آزاد میکرد آفرینی

که از چل ساله طاعت دست خود شست / بپای خم بر آورد اربعینی

نگینگی داشت جم کز مین آن بود / بملک انس و جن مسند نشینی

بیا ساقی که هر قطره می لعل / بود در چشم ما ز انسان نگینی

اگر دامان مقصودت بدست است / بر افشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بی کینه باید / نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان است شیخ مارا
گران بار دو شود محراب طاعت
که ما هم مذهبے داریم و دینے
ز سجده سوده گرد دهر جبینے

ز خاص و عام جامے میکشد ناز
دلے خاص از برائے نازنینے

ساقے بیا که بے زخودی عشق و بیخودی
مے ره برد بسے شاهد مهوش که این بود
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست
در شرح عشق هر چه بجز مے ضلالت است
این نکته با فقیه چگویم که بهره نیست
بیچاره مدعے کند اظهار علم و فضل
بار و سے چین گرفته دلشت و دتا زند

درده شراب لعل ز جام زبرجدے
سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدے
ساز دتهے ز وسوسهٔ نیکے و بدے
مقصود منتهے و تمنائے مبتدے
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدے
بوجهل را ز مشرب عذب محمدے
نشناخته قبول زد و جید آرزوے
گلبانگ گلعذاری و لاف سهے قدے

جامے بسوز دلق تعلق که دوختند
بر قد همت تو قبائے مجردے

اگر مے در دل گهے در دیده باشے
ز لوح خاطرم نقش بتان را
خریدار تو زان رو شد جهانے
دلم را خون کنے در دیده باشے
تراشیدی خوشا این بت تراشے
که چون یوسف بخوبی گشته فاشے

چو چنگ از دست تو زان میخروشم | که چون چنگم رگ جان میخراشی

چه میپرسی که جامی عاشق کیست
چه گویم من تو هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی | هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

آنکه جان میبازد و سر در نمی‌آرد منم | و آنکه خون میریزد و سر بر نمی‌آرم توئی

گر تلف شد جان چه باک این بس که جانانم توئی | ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی

گرچه صد غمخوارم رسد هر دم ز دشت غم مرا | من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی

روز را دریوزه روز از شب تار منست | تا بآن روی چو مه شمع شب تارم توئی

با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم | آگه از صبر کم و اندوه بسیارم توئی

گرچه نستانی بهیچم بر سر بازار وصل | خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی

گفته یار توام جامی مجو یار دگر
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی

شنیده‌ام که بگلچهره نظر داری | ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو | هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

چو روی خویش در آئینه میتوانی دید | چرا نظر بجمال کسی دگر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به | که بار غم ز دل اهل درد برداری

نشان پای تو باشد نشانه رحمت | خوش آن زمین که تو گاهی بران نظر داری

گیرم بے خبر از حال عاشقان خود را ... ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی ... ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران بر داشتی ... در دل با مهر دیگر کاشتی

در چه انگندی دلم را زان ذقن ... از جفا موی بر ان نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من ... آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود رائی زدی بر عاشقان ... عاشقان را همچو خود پنداشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من مگر ... گیرمت در بر بوقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن ... زآتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشته تیغش شدی ... سروران کردی که در سر داشتی

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی ... با ما چه موجب است که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم ... ای سرو سر افراز سر از ما چه میکشی

حال ترا ز مایهٔ جمعیت این بس است ... کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

میگفت شانه با سر زلفت که از چه رو ... پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

گفتا بلی دلی چکنم کز فریب دهر ... بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه نقش فاش شد بزرق ... خوش وقت بی عمامگی ما و بی غشی

آگه ز تلخ کامی جامی گهی شوی
کز جام هجر همچو وی جرعه‌ای چشی

آخر ای سرو خرامان ز کدامین چمنی	که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
بهر آن تن نازک ز قبا تا پیرهن	غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
لب به بستم ز سخن لیک بخلوت گه جان	گاه دل با تو و گاهی تو به دل در سخنی
خون ما خورده چه آزار دلم می‌طلبی	نوش کردی می ما شیشه چرا می‌شکنی
همچو یادم از آن لاله رخ ای باد بهار	چند آتش به من سوخته دل می‌فکنی
یار بیمار من دید و بسی فاتحه خواند	لیک شکرانه آنرا که نیم زیستنی

جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

هر قطره می لعل که ریزد ز بر مینی	از جام تو بر خاتم عیش است نگینی
با ظلمت شب سر دهانت نتوان یافت	از نور رخت گر ندمد صبح یقینی
گفتم شدم ایمن ز بلاهای زمانه	ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی
هر دین که نه عشق است همه کفر و ضلالت	تا گاه خیال تو شده‌ام از همه دینی
صد چاک ز هجران به دلم به که چو آیم	گر روز قیامت خم ابروی تو بینی
از خاک درت گرچه شوم گر نخیزم	در کوی وفا نیست چو من خاک نشینی
درج گهر آمد لبت اما با نفت	بسیار به جامی که چو او نیست امینی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچکس نرسی
من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی
از تو ام جز تو آرزوی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی
چون نیی از خویشتن تهی شده ام / با تو دارم هوای هم نفسی
کرده عشق تو در ولایت دل / روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی
عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مراد عشق تو از کار خود حیرانیی / در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصه دشوار هجران مردن آسان شد مرا / باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی
مانده بی خوان غم از من استخوانی چند و بس / گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام من عیشم تلخ شد زین گریه های آتشین / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیی
بی تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ / دست رحمت برکشا آزاد کن زندانیی
هرگزم چون نیست ره در پیشگاه بزم وصل / می نهم از دور بر خاک درت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام غم نخوردت جرعه
بر وی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانیی

صدای آن نغمه گم گشته و شکل آن خوش رنگ / که شور مجلس عشاق شد ز بر عملی
ز صید دلبر ستیزه و شیوه لیکن / رسد بگوش من آواز سبحه سنگی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ — ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم مزن منجم شهر — ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم — که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا — ولی چه سود که برگشته ز ارمانچکی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را
یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

ای حبیب عربی مدنی قرشی — که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی — لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهواداری او رقص کنان — تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دور است زپیش نظرم — جسمه فی نظری کل غداة وعشی

صفت باده عشقش ز من مست مپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیر از آن آب حیات — ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند
سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی — آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن — از خدا خواهنده خوبان دولت پروانگی

شیوه عاشق چه داند زاهد خلوت نشین — جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

نگذارد ازخطهٔ خرد کاندر طریق عشق هست | عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

بانکه گوئی شیوهٔ مردانست صبر از روی خوب
خیز کر جامی نخواهد آمد این دیوانگی

هوای نیکوان عیشست وشادی | مراد عشقبازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی | فان سعاد قد هویت بعادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولیکن ماغنی کیدا لا عادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی | بروی ما در رحمت کشادی
خیالک مونسی فی کل داد | دو صلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فوادی وافوادی وافوادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی | چون سالکان زسیر مقاماتش آگهی
آزرده که نالهٔ جانسوز می کند | هر جا زپای تا سرش انگشت می نهی
سوراخها بسینه نی بهر آن کنند | تا دم بدم زنالهٔ دل خود کند تهی
خفته زبانگ می جهد از جا تو مرده | گر در سماع بانگ نی از جای نجهی
دمساز نی شدم که بعالم چو شد بلند | آهنگ نالهام دم نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رسته زخود زان همی زند | این راه بیخودی که تو یکدم زخود رهی

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگر
آگه نه کز نالهٔ خود شهرهٔ شیدائی

سر تا بقدم غرقهٔ دریای زلالی — از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب — بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیال است — رو سوی حقیقت نه سری در چه خیالی
ای خواجهٔ عالی محل این دیر مغان پست — بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبهٔ نیک بلند است — واعظ نبود لایق این پایهٔ عالی
گفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد — جامی ز غمت بی‌دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گوئی
در کیسهٔ لولی چه نهی عقد لآلی

گر بدانی که چها می‌کشم از درد جدائی — چند با ما همه بی‌رحمی خود رحم نمائی
در دو چه درد توام من که و اندیشهٔ درمان — کاتش صد ره دگرم بر سر هر درد فزائی
دل بی حاصل ما را برت ای شوخ چه قیمت — گر بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی
گرچه یارا نبود جامی سگ سر کویت — شکر باری که تو جا کرده درون دل مائی
دل نه ز انسان بکمند تو گرفتار شده ای جان — که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهائی

پا برهان همه کس در پی مقصودی و جامی
منتظر تا بسر کوی تو تا کی بدر آئی

مرا این بس بسر میدان عشقت این سر افرازی / که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند جانبازان / همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی / بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهره هر روز / بشکل گوی زر باشد بچوگانیش نوازی
فلک میگویدم اللهم سلم از قفای تو / چو رخش تیز گام اندر قفای گوی می تازی
به تنهائی فگن گوئی سرم را در خم چوگان / درین میدان نخواهم دیگری را با تو همبازی
کحل گشت چشم جامی از خاک سم اسپت / چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابو الغازی
سپهر [illegible] سلطان حسین آنکز دل روشن / کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پر آوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

ای فتنهٔ چشم تو جهانی / میکن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو / تا گوشه کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی / ماییم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت / خرسند ز تو باستخوانی
سررشتهٔ عشق کی توان یافت / نا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولیت افتد / در پای تو ریزمش روانی
شد جامی ازان دهان و عارض / صاحب نظری و نکته دانی

انچنین خوب و نازنین که توئی — نبود هیچکس چنین که توئی

گر گلستان جنتم بخشند — ندهم زان گل زمین که توئی

صفت جان و تن نیارد تاب — مونس هر دل حزین که توئی

هیچ مرغ دل از تو جان نبرد — باز ازین گونه نازنین که توئی

جامی آخر بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که توئی

سینه ره زن پروزنست از ناوک صید افگنی — خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دامن از خورشید روی — همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی

نیست آن اندام نازک را مناسب لباس — بایدش از گل قبائی وز سمن پیراهنی

کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو — ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت — همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست — حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بیخانمان را هر دم آید خرم آن
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی — با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض برافگندی که من ماه توام — وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق — نیستی می باید و مسکینی و افگندگی

شد خراب از گریهٔ بسیار چشم من بلی ... خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی ... خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری ... آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی ... بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی ... درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی
راه و روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی ... تازه مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم ... آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی ... ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا بشگفتی ... گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره اگر دل بجای خویشتن بودی ... کجا زینگونه رسوا گشته هر انجمن بودی

گر بر دل نبودی داغها از لاله رخساری ... مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
همی میرم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون
بلی عشق با بیستون که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله جا کها شان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

باچنین قامت و بالا که تو ئی
کیست سرو چمن آنجا که تو ئی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که تو ئی

چند گوئی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که تو ئی

چون توانیم که عاشق نشویم
باچنین صورت زیبا که تو ئی

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که تو ئی

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی
ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغتیست
نازی بکن که نیست از این به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش تو در زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج
کز شوق گل خوش ست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی	که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت	که عاجز شد ز درمان هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن	نیابی چون تو در عالم حبیبی
ز تیغت رخ نتابم گر بسینم	نهد تیغ جفا هر سو رقیبی

نیفتد نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزای	بگوی دوست که در مشک بیز غالیه سای
اگر دره چو بران خاک در زنی نفسی	پس از اجازت دربانش ازین هوس بدر آسای
ببند دست بخدمت دگر مجال شود	بعرض حال من بی زبان زبان بکشای
تو دست تن چو موی خویش ضعف مرا	بآن میان چو موبموی باز نمای
چو در حرم نهد پای برزمین بر سان	تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش یاد ده ببزم طرب	چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک	نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بسکه کاست اگر خاتمش تواند ساخت	درون نامه میان حروف خود را جای

پی دعای تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهر زای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی	بنماز زردی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه یار چه گوییم که بنیست
هم ماه مهر عارضش و هم مهر ماه روی

هرجا سواره ای مه بی مهر بگذری
مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت رواج حسن مه و مهر بشکست
خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی

از مهر و ماه روی تو بس آه می کشیم
شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب
ای ماه مهر طلعت از وی بی گناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری
روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند
چون تو از سرکشی نمی گذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب
که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان
آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان ست
گر کند نور عشق راهبری

تیر گردون نشایدم سگ کوی
گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصهٔ تست
نیست زین عاشقان دربدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری
مه دگر ننمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
شد برو چون ذره روشن کافتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان — سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

بس دورانست نیلوفر بزیر آب لیک — عکس این گرد آن تن نازک پی صنعت گری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا — ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت — گر بچشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر شعر جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بلا ما همان که میدانی — تو گلی ما همان که میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت — رود از جا همان که میدانی

آهوی دام جستهٔ د ترا — زلف و پا همان که میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست — مشک سارا همان که میدانی

سر زلفت شب سیاه منست — رخ زیبا همان که میدانی

بر تو سیم تاب و اندر سیم — سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان
وز تو تنها همان که میدانی

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می — که نیست در سر ما جز هوای ساغر می

بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست — در آب خشک قدح ریز آتش تر می

ببین بلندی بخت و سعادت طالع — که کرد از افق جم طلوع اختر می

غرض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست
بهشت میکدهٔ او دلبست و کوثر مے

اگر ز درد سر خویش رنجهٔ می نوش
که نیست رنج تراشی بهی برابر مے

گذار پرورش تن به تن پرست ای دل
غذای روح کن از جام روح پرور مے

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در سر مے

ای دو چشمت در ستیز و کین یکے
دل یکے تاراج کرد و دین یکے

خال و زلفت را نموده جان و دل
آن یکے بربود از من این یکے

سوی هر غمزه اره داری صد نظر
مردم از غم جانب من بین یکے

خواب خوش باشد بشب وصل ار بود
عاشق و معشوق را بالین یکے

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حوالت بر لب شیرین یکے

نافه گردد خوشه چین خرمنت
گر گشاید زلف از صد چین یکے

عاشق مسکین بسے داری و نیست
همچو جامے زان همه مسکین یکے

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینائے
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائے

ای خوش آن دیده که اول بر تو می افتد
بامدادان که بعد جلوه برون مے آئے

لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا
هیچگه بر من درویش نمے بخشائے

روز من روشنت آنگه شود ای شمع چگل
که چو من سوخته باشے بغم تنهائے

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم — چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان دل ازین خون شدن — تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی
عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا — بیش ازین در طلبش عمر چه میفرسایی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش — بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی از خیل سگان یا ز غلامان باشد
بندهٔ حلقه بگوش ست چه میفرمائی

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی — جرم ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو — سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمائی شکنی قدر همه مشک ختان — لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز دو غزلخوان کنی آهنگ سماع — راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا — شانه چون در شکن طرهٔ شبرنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب — وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی

قسمت قدس بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحلهٔ تنگ زنی

ای غمت آرزوی جان کسی — درد تو مایهٔ درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان چیست — نشود بخت بفرمان کسی
وه چه شمعی تو که روشن نکنی — هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا | نکنی گوش بافغان کسی
آیت رحمتی ای ماه دلی | که فرود آید در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت | ای ز سر تا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر بنهی | جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی حسنت که این طرز غزل
نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی | یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فتد | زآفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که ببرهان سخنهای لطیف | باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست | که می لعل بود آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند | ثبت در دفتر اعمال تو زین به عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است | نیست این در ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری | مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا | که با آستان تو دارم سری
ز مسکینیم نیست جا پیش تو | ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسوس تو سوز دل
دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب
چو مه نیست تابنده هر اختری

بریدی ز آن غمزه پیوند وصل
زدی بر رگ جان من نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خونفشان کنی
گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس
راضی شدم که هر چه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت میدهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد پی حساب گر جفای تو خطی
هر رخنه ام ز تیغ که در استخوان کنی

جان میفروشمت که دهی وعده بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
از درد کسی نالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل
بگذر بتماشاگه گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو روانی
اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

نی نی غلطم هست ترا هم غم دردی
ز آن مه که چو گل بهر سفر بست عماری

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده

زنهار که آنرا بسگالش بیاری
خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری
کافتاد ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد برهت دیده امید که روزی
باز آئی و بر روی نظر لطف گماری

نه خرد راست قصوری و نه دین را خللی
دفتر علم و هنر ز آب قدح میشوییم
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
نقد عمری که ندارد بدلش صرف مکن
چه نشان گویدت ای یار که آن نادره را
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار

گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی
هرگزم نیست درین مسئله باکس جدلی
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
که زند طعنه و غنائی و کند رد و عملی

چشم شاید نتوان بستن و مو بگسستن
که ازان رشک برد کوری و زین غصه کلی

ز مشک تر خطی و از بهی و خالی
رخت خورشید و از هر جانبش خط
خیال آن میان هیچ بندم آری
ازان گل در نقاب غنچه ماندست

ندیدم از تو مشکین تر غزالی
کشیده از سواد شب هلالی
بود با خویش هر کس را خیالی
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم ‌‌ ترا هر روز زد گل را بعد سالے
شود حالم دگرگون هر دم از تو ‌‌ ولے بے تو نیم در هیچ حالے

بکوے عشق جامی لب فرو بند
که باشد هر مقامے را مقالے

ساختستم چشم راست بهر تو جاے ‌‌ راست شد جا کرم نامی در آی
کهنه شد دور ماه نو بت تست ‌‌ ز ابروے خود مه نوے بنماے
کرده ام از دو دیده پاے ز اشک ‌‌ میروم در رهت بر آبله پاے
گره ام در گلو گره شده است ‌‌ تیغ بردار و این گره بگشاے
خرق من تا قدم ربوده تست ‌‌ صبر و هوشے که مانده هم بربای
تیغت از خون هر که گیرد زنگ ‌‌ زنگ آن را بقتل من بزداے
محتسب را نماند سهم بر دست ‌‌ ریش قاضی کنید مے بالاے

راه تقوے چه سان رود جامی
مانده از جام درد در گل پاے

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری ‌‌ ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری
بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت ‌‌ لطافتے که تو در نعل آتشین داری
بهشت گلشن حسنت نبید هم یک شاخ ‌‌ از آن بنفشه که هر طرف یاسمین داری
بابروان مفکن چین خدایرا زین پس ‌‌ که زیر هر شکنش مو هزار چین داری

زسعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ببخش برمن مفلس که از در ساعد خویش
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که برد طاعت تراجامی
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی
همخانگی بمردم بیگانه میکنی

دل را نشان ناوک هجر میکنی
دیوانه را مقام بویرانه میکنی

دستم گرفته خوردهٔ در خم ای سپهر
چون خان قالبم گل پیمانه میکنی

ای شمع بزم حسن تو اگرم میکنی
دل سوزیی که بر سر پروانه میکنی

می پروری زگریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه میکنی

بکشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی دگر بمدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی
پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی

تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی

چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
سینه ام صد جا زتیغش چاک بودی کاشکی

حیف باشد سوختن زان سمندش هر داغ
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی

دی سواره آمده صد صید بر فتراک
بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

مرا بے دوست از تو چون کوه بارے | وزان کوه چشمم بود چشمه سارے
وزان چشمه سارست هر دم دو دیده | ز خون جگر گرد من لاله زارے
چه باشد که روزے بعزم تماشا | فتد سوے این لاله زارت گذارے
نروبیم ربیت را بمژگان که ترسم | نشیند بدامان پاکت غبارے
خوشا آنکه تو جان من بسته خواهم | تو نیز گوئیم را جواب من آرے
ز راه کرم پاے بر دیده ام نه | که دارم بره دیده اشکبارے

برسم مدارا مکن ز خشم جامے
که باشد ز تیغ تو اش یادگارے

خیل بتان برون شمارست لیک یکے | آرے بود ستاره هزاران و مه یکے
کردند عرض حسن سپاه بتان ولے | چون شهسوار من نبود زان سپه یکے
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروے | باشد بر آستان تو با خاک ره یکے
خوش خواب مستی تو که من با فراغ دل | بوسم که آن دو لعل مے آلوده گه یکے
عشقت گرفته کشور دل عقل کو برد | کان ملک را پسند بود پادشه یکے

جامے مرو ز میکده با خانقه که هست
در کوے عشق میکده و خانقه یکے

هرچند ز چشم ما نهانے | غم نیست چو در میان جانے
بے روے تو زیستن نه خواهم | کان مرگ بود نه زندگانے

خواهم به ره تو خاک گردم ... چون جلوه کنان سمند رانی
گر تیغ کشی پیش روت امروز ... داریم هوای جانفشانی

جامی ز غمت به تو بس خراب است
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام مے از جام زر دهی ... چون وقت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت میا شمع اگر کسی ... بوی عبیر زلف به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر ... از من هزار بوسه بران خاک در دهی
در روز حریم حرمت او بار باشدت ... از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیمار هجر مرا نتوان کسی علاج ... خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق ... گر دور فراغتش ز دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

ای باغ حسن راز جمال تو خرمی ... چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته ... کاین لطف و ناز کی بود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن ... شاید جراحت دل ما را به مرهمی
دل آن تست دم بدم از مهر بر دلش ... عشوه چه مینمائی و افسون چه میدمی
گرچه رخ ترا نماند وفائی چه باک ازان ... هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم — مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ تو ابتلای غم سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همدمی

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمائی — زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری — در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بسکه براهش — روزی که شوم خاک ببوسم کف پائی
سوزی که مرا بر جگر از آتش عشقت — جز شربت مرگش نبود هیچ دوائی
روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو — یابند بهر ذرهٔ من بوی وفائی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ — با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بجز ناله بر آن نفس — گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من — من گریه کنان میکنم از درد دعائی

یارب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو تشریف بلائی

گفتی به کوی عاشق و یار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ — جانم فدات در پی آزار کیستی
دارم دلی ز هجر تو هر دم فگار تر — تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی — تو با کهٔ و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد گرد تو گردم سگی بپرس — کانجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

جانا چه کم شد که پرسش یاران نمیکنی — درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی — همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم — کین با یکی دگر ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو — جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای گل شکفته خرم و خوش گر چه رحمتی — بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی

جام میست لعل تو لیکن بجرعهٔ — زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خویش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا ز نیاز نیم شبم آگاه توئی — واقف آه و دم سرد سحرگاه توئی

ماه را اینهمه آیین شب افروزی نیست — گر نه نمودار رخ از آینهٔ ماه توئی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی

برشکن انجمن و مه ره گم کرد ز — آفتاب فلک منزلت و جاه توئی

با تو در ملک ملاحت نشد دشاه دگر — خوش همان خسته که هر که رود شاه توئی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی — چه غم از محنت راهست چو همراه توئی

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش المنة لله توئی

زهی در دو زلفت بهر چین دلی — زهر عقده ات عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی — چراغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مطلوب هر طالبی — قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت — که باشد حریم درش منزلی

بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک — روان کرده هر گوشه سائلی

ازان خشک ماندست زاهد چنین — که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنیم مه توئی — دگر قصد ره مقصد ره توئی

وگر قصهٔ سرو گوئیم بلند — مراد دلم قصهٔ کوته توئی

مرا در پی عشق تست و بدان — بآن رخ دلیل موجه توئی

نگو غیر من کیست مقصود تو — که بالله توئی ثم بالله توئی

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ — که گاهی منم رنگ آن گه توئی

بیک لعب رفتم بدان عرصه کش — که هم بیذق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس — کزان سر سربسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده و منزل ساختی | خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

برگذشتی فارغ از من بی سلام و علیک | می ندانم کردیم یا نشناختی

در بر سیمین دل چون سنگ بیرون آمدی | سنگ در هنگامهٔ سیمین بران انداختی

عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ | هرگزم روزی به بر نگرفتی و ننواختی

راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه‌ات | داد ما آمد چرا چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دهان تنگش ای شکر بکام | گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل پر بسته نقابی | در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظاره و من طاقت دیدار | ای کاش ببندی برخ خویش نقابی

رونق ندهد عشق گر از جانب عاشق | نبود گله و ز طرف دوست عتابی

خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد | آهست درین شهر نعیمم دم آبی

گیرم نگشائی نظر عمر بر دیم | کم زانکه نگاهی سگکی بهر ثوابی

جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد | بی حاشیهٔ شوق تو نگذشت کتابی

ای از پس عمری سوی ما آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی | ز تیغ غمزه دادت دم بدم آئین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد ‌‌ ز زلفت مشک‌افشانی گر دیا خود مشک عنبری

بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته ‌‌ چرا هرگز نیاموزی دبایان نیامیزی

سگ لاغر دارم بکش پیش سگان گه گه ‌‌ ز بنیم قدر آن خود را که از فتراک آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت ‌‌ هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر نزدیک و دور ای جان برای تو ‌‌ چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

زمح برگشته جامی در خراسان داشت اروآما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

بکشای ساقیا بسر شط لب سبوی ‌‌ وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس ‌‌ زانهای این دیار نیرزد بگفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار ‌‌ از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی‌خرند ‌‌ خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد به نهانخانهٔ وصال ‌‌ دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بیگیست بی صفتی وصف عاشقان ‌‌ این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جامی مقام رستگاران نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

وای من وای من ز عشق تو وای ‌‌ من هوی الحبیب من تحن سواه

شد شب تا روز منتظر آن ‌‌ همچو مه یک شبی به بام برآی

جان درآرند به محمل تو روان — چون درآید ز دور بانگ درایے
تا به پایم خلید خار رہست — میبرد دیده رشکم از کف پایے
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم — خانهٔ من ز چشم خون پالایے
جانم از گریه های تلخ بسوخت — لب شیرین بخنده بگشایے

جاے جامے حریم کوے وفاست
بجاے تو که رود از جایے

نشانِ نبود ز عهد الست و قول بلے — که میرسید بگوش دلم ز عشق ندے
ازان ندہست که جانم فدہست در رهِ عشق — هزار جان گرامے فداش باد فدے
ازان ندہست که از شاخ سرو مرغ چمن — بر اهل ذوق کند داستان عشق ادے
ازان ندہست که یک نغمه چون بردن افتاد — صداے آن ز ثریا گرفت تا بثرے
صفاے دُرد کشان تافت بر دل صوفی — پلاس میکده را ساخت طیلسان و ردے
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد — کسیکه آئینهٔ خویش را نداد جلے

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطرِ جامے ازان رموز ولے

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پے — عشق میگویم و جان میدهم از لذت وے
ذکر توبه مکن اے شیخ که باده فروش — کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز مے
همت پیر مغان خواه که از خود برهے — جز بآن بدرقه مشکل شود این مرحله طے

یار در جان و دلم و ز طلبش سرگردان
سیر مجنون سوی هر وادی ز لیلی در پی

شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب
این چه دم بود که امروز دمیدی در نی

بکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ
پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی ار صاف می صاف تیار و گفتن
گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی
ثم سریعاً خذ السیف و هذا راسی

بسکه با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت
کلما اوحشنی زاد به استیناسی

قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشان است
قد تنفست بها قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده ام شهرهٔ شهر
شهرهٔ شهر نه سخرهٔ عام الناسی

این همه باده که از عجب ترا در رگ و پی
میرود در عجبم گرچه نه آماسی

جمع کردی نجسی چند بجاروب فریب
بخدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات
مرده گر مثل خضر و دگر الیاسی

محتسب روبه وقتست گر از حیله و مکر
حمله شیر کند جامی ازو نهراسی

ای که در پرده ببازار جهان می آیی
ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی

سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده و ما
چشم آن سایه و در چشم تو بینایی

از کرم ساخت چشم جهان بین ما را
تا باین چشم جهان را نظری فرمائی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج ده بینا ببصر دیدائی

شخص تو سایهٔ تو و چشم تو بینائی تو
رشتهٔ صد قوت دلی بر صفت یکتائی

همه اعیان جهان دیدهٔ تو آئینهاست
تا هر آئینه بآئین دگر آرائی

بنمائیم ترا هم بتو افزون زهمه
چون رخ خویش در آئینهٔ ما بنمائی

دل شد از عشق تو جامی که جهانش ملک است
باده بر جامی ازین جام می پیمائی

بفکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت از زیارت بر در پیر مغان ورنی
اگر دولت کند مسازی و توفیق همراهی

بگویم با علو همتش زین اطلس والا
که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت
چو نتوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آ ذره سان جامی چو آمد شاهد حالت
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازهٔ نظمت
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

اریدلغرامی الیک بعد سلامی
ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم
هنوز نامهٔ شوقت نمیرسد بتمامی

من از ديار كه قد عا فنى تفرق بالى	اتت صحيفة شوقى تقوم فيه مقامى
بروز وصل ندانم چه تحفه پيش تو آرم	كه صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامى
تروم فرش جفونى اذا قدمت منا ما	وكيف افرشها وهى بالدموع دوامى
نه جاى چون تو لطيف ست تنگناى دل من	چه خوش بود كه بفسحت سراى ديده خرامى

زجامى اين نه جواب ست نامه كرمت را
بقاصدان درت ميدهد بجمل خلامى

تمت الغزليات





الا ای ماه اوج دلربائی — که خیل نیکوان را پادشاهی

مکن تا میتوانی بیوفائی — که دور است از طریق آشنائی

زهی در دلربائی شوخ و چالاک — هزاران جان پاکت صید فتراک

براه توسنت خلقی شود خاک — سواره هر که از راهی برائی

شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت

بگویم هستم از خیل سگانت — که چندین خوش نباشد خود ستائی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست — که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست — نباشد طاقت روز جدائی

چو گل کورا برد باد بهاری — بصد تعجیل میرانی عماری

من از پی چون جرس نالان بزاری | بود رحمی کنی لطفی نمائی
بجان آمد ز درد دوریت دل | غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل | هنوز اندر میان جان مائی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم | سزد گر نبودم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشهٔ غم | تو با صد عشرت اکنون تا کجائی
گه از دل ناله بر گردون رسانم | گهی از دیده سیل خون فشانم
بوادی آشکارا و نهانم | ز حال من چنین غافل چرائی
برد جامی بسوز و درد بیساز | مکن چون عود هر دم گریه آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز | ز درد و غم کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن | وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین | تا بد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل | همچو شمعم شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود | جز بران خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد | بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست | خانهٔ جان و دل ازان روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه ⁂ تا شود پیش همگنان روشن

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق تهیج الاشواق ⁂ تازه شد در دلم داغ فراق

شربت مرگ اگرچه جانسوزست ⁂ نیست چون فرقت تو تلخ مذاق

منکه و خندهٔ انت طاء ای صبح ⁂ خل عینیه و دمعی المهراق

تو لب جان نازنینی و من ⁂ کمترین بندهٔ بجان مشتاق

سرّ عشق از کتاب نتوان یافت ⁂ لیس تلک الرموز فی الاوراق

چو متاع دو کون عرضه دهند ⁂ ای بجوی میان خوبان طاق

گر تو با این جمال جلوه کنی ⁂ شور و فغان بر آید از عشاق

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزهٔ تو خنجر کین ⁂ میکند نرگس تو غارت دین

روی بنما چو گل ز حجلهٔ ناز ⁂ چند باشی چو غنچه پرده نشین

بی تو هر جا سرشک چون ریزم ⁂ لاله خون چکان دمد ز زمین

نتوان غرّه شد بدولت وصل ⁂ چون غنیم هجر دشمنی ز کمین

برد خواب عدم مرا ای کاش ⁂ خاک کوی تو بودیم بالین

منکه وجستجوی عیش جهان	من که وآرزوی خلد برین
ازمن این شیوه ها نمی آید	زانکه من دیده ام بچشم یقین

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

حال شوقی الیک یا مولای	بنما آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و حرمان آه	سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی	لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست امید ما و آن سر زلف	روی اخلاص ما و آن کف پای
دست امید ما و آن سر زلف	روے اخلاص ما و آن کف پای
گو مرا عمر جاودانه مباش	گو مرا دولت زمانه میای
جمله اینها طفیل تست ای دوست	تو همین کن که روے خود بنمای

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی صبر و توانند	روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبائی	که درو کائنات حیرانند
جان و دل ردی در عدم دانند	پیش تو کید و دور ز میانند
چشم چون گویم آن و خونخوارند	کز پلے خون صد مسلمانند

دو جهان

دردمندان عشق با الست — فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور — از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن — باشد آن بی‌بصیران دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک — و من القلب نایر دل هواک
ناتوان رخت جز برشتهٔ وصل — جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر — گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تو ای هیهات — تو بردای چون منی خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید — دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ — هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا — کز غمت قصهٔ حشر وریزم
من غلام توام ولی نه چنان — که به بیداد دیگر بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی ‏— کز بجز خون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری ‏— مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم ‏— دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت ‏— راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز ‏— از رخت باد تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس ‏— که شبی سر بر آستان تو خفت
دور ازان طاق ابروان ای ام ‏— وی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم ‏— هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می گفتم ‏— بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست ‏— رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی ‏— کی گذارم ز دامن تو دست
رفت عقل از حریم خلوت دل ‏— عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام ‏— کیست کامروز از کمند تو رست

هست دل لوح سادهٔ که بر و | جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گوئے بسرزنش که فلان | رفت د با دلربا و گر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت | منکہ د البتہ ام ز عهد الست

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز مے تو کردم نوش | آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور مے لب آلودست | پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم | دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
ده چه اقبال بود آنکه مرا | رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبر پاش | در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد | خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز | که بر آمد ز مین فغان و خروش

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی الترجیع

اے روے تو ماه عالم آرائے | چون ماه ز پرده روے بنمائے

چون طرهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشاے
نگفته سخنے و لب گزیدے — طوطی نبود چنین شکر خاے
غالب تو بلاے جان پدیدست — بر لب خط عنبرین میفزاے
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بکشاے
تو جاے درون جان گرفته — من هیچ نیم ترا بهر جاے
تا پاے بود رهٔ تو پویم + — در درهٔ تو در آییم از پاے

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با عشقبازم

مویے شدم از غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامے ز لب شکر فشانت
گشتم ز تو بے نشان چو ذره — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن میا ز من تنگ — تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگے بجانم — سوگند همے خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفاے پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد آییم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بوی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — در زیر نشست بعد جفا من
بنشین نفسی در آتشم را — بنشان بزلال وصل ما من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز ببوی ماه بینی — سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت — خرسند شود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو همنشینی
تیره مژه در کمان ابروی — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچ کسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو — دادند نشان مرا بابرو

ابرو سوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل ازو جو

من هیچ نشان نجسته زان خال — میگفت کدام دل کجا کو

گر خال تو نقد دل ز من برد — وز روی چه عجب بود ز هندو

بنمای رخ خوب خویش و در حال — دل را بستان بوجه نیکو

زیبان که ره امید بستست — برمن غم عشق تو ز هر سو

آن به که بکنج ناامیدی — پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشقبازم

ای قد تو سرو ناز پرور — دل داده قامتت صنوبر

گیرم که ببد ره سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر

عمری بغمت نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر

می بود بسینه راز عشقت — از هر چه گمان بری نهان تر

صبر از دل من رمید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر

نگرفته بهر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر

گر صید رمیده رام گردد — دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم — پنهان ز تو با تو عشقبازم

هر صبح مهر و عشم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی اے گل — چون غنچه درون پردهٔ ناز

خواهی بنشین خود هم درون پرده — یا پرده زروی خود بر انداز

با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که بکنج صبر یک چند — بنشین جامی و با غمم ساز

بکشای نقاب تا کنم من — دیده بنظارهٔ رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب باز کنج نگریست — خاک در دیدهٔ زمانه زدیم

گشته وهم و عقل بشکستیم — غوطه در بحر بی کرانه زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانه علم — بر سر کوی آن یگانه زدیم

بہر یک جرعہ مے زساغر او	بہر خدمت بر آستانہ زدیم
گر و عزم بہانہ زآتش شوق	شعلہ در خرمن بہانہ زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم	بادہ خوردیم و این ترانہ زدیم

کہ مے عشق را توئے ساقے
گلستا شمس د جہکٹ لباقے

بہ عالم خیال مے بینم	پرتو آن جمال مے بینم
دفتر مجمل د مفصل کون	نسخہ آن کمال مے بینم
ہر کجا دانہ ایست یا دامے	نقش آن خط و خال مے بینم
عارفان را ز لعل نوشینش	غرق آب زلال مے بینم
منکران ز جعد مشکینش	در کمند وبال مے بینم
قوت جانم مباد جز مے عشق	تو بہ زین مے محال مے بینم
مے بفتوے شرح گشتہ حرام	و ز کف او حلال مے بینم
گرچہ پیش لب شکر بارش	طوطے نطق لال مے بینم
سخنے غیر ازین نے گویم +	تا سخن را مجال مے بینم

کہ مے عشق را توئے ساقے
گلستا شمس و جہکٹ لباقے

جند او ستاد جابک دست	کہ پس پردہ خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه
در خم حلقهٔ ازلیت بست

آن یکی در سکون جاویدان
وان دگر در تحیر پیوست

کنه ذاتش نگنجد اندر عقل
تیر عکسش نیاید اندر شست

هرچه با او نخستیم او بدرید
وانچه ما ساختیم او بشکست

غیر او هرچه در جهان بینی
نیست آن گرچه می‌نماید هست

کی برد ره درون پرده کسی
کز تماشای نقش پرده پرست

پرده اندر وی کار او بردار
پیش ازین نقش پرده را پرست

درکش از جام حسن او می عشق
پیش رویش جمال عاشق مست

کرمی عشق را توئی ساقی
کاسهٔ شمس دیمکا بیا ساقی

شاهد عشق از نشیمن بود
زد سراپرده در فضای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید
حلقه از جعد تاب وا رکشود

برمه از عقد زلف سلسله بست
برگل از خط سبز غالیه سود

طره را حیله بیدلان آموخت
غمزه را قتل عاشقان فرمود

هرکرا هرچه بود در بایست
نه ازو کاست ذره نه فزود

ساخت آنرا بپرسشی خورسند
کرد این را ببوسه خشنود

ساقی بزم گشت و می در داد
هوشم از بیخبرمهٔ بربود

آن چنان بے خودم ازان جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان منش نغمه چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

که مے عشق را تو نے ساقے
کاسا شمس و جھک لیا ساقے

نقطه را از تصرف اوهام / طول گشت آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت سمک جنبش یافته / استدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام
اعتبارات وهم را بگذار / تا چه اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات شیون / چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا ور ده آن شراب کهن / که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بر دار و بیخودم گردان / تا ببیند عیان چه خاص چه عام

که مے عشق را تو نے ساقے
کاسا شمس و جھک لیا ساقے

آن کجا شد که عرصه امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهاے باغ او یکرنگ / همه اوراق شاخ او یکسان

سبزه او موافق سنبل	لاله او معانق ریحان
نه دروا عتدال باد بهار	نه دروا نحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تابان
هرکس از بود خویش یافت خبر	هریک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله	وان دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه ضمیر	همه را تر بدین ترانه زبان

کسبت عشق را توی ساقی
کاشنا شمس وجهک الباقی

ای بشب برده عمر در تک و دو	یار نزدیک تست دور مرو
هرکه تخم دو دلی و دوری کاشت	برهان بر گرفت وقت درو
خوشه گندست نیارد بار	چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا	بمقامات عاشقان بگرو
جامه زهد کن بجام بدل	خرقه زرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعه اوست	جام جمشید و کاس کیخسرو
در فتد بر تو پرتو ساقی	خویش را محو کن در ان پرتو
پیش رویش بعیت سجده کنان	که کماندار ابروت مه نو

رخت بست از میان حجاب دوئی / خود بگو این حدیث و خود بشنو

کرمی عشق راتوئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

ده که بازم ز نو گلی بشگفت / یار چون غنچه روی خود بنهفت

پردهٔ زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت

برد کونش خریده ام نتوان / دامن او ز دست دادن مفت

برو ای اشک و عذر خواه مرا / غرقه خون بخاک پاش بیفت

مستی جام و شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت

میروم مست بر سر کویش / دلی از صبر طاق و با غم جفت

گر کشد پوست غیرتش ز سرم / پیش از پوست کرده خواهم گفت

کرمی عشق راتوئی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول / طبع بس سرکشست و عمر عجول

آه ازین گفت و گو اگر نشود / سر مقصود از ان قرین حصول

بگذر از لاف عقل و فضل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر ... کو بود عالم از تن عقل معزول
در حریم رضا نشین و بشوی ... دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آئینهٔ بدست آور ... کز زنگ هوا بود مصقول
واندران آئینه بچشم شهود ... خالی از وهم اتحاد و حلول
خلعت دوست بین و دم درکش ... شاد بنشین به بزمگاه وصول
ست این راز گوی نغمهٔ عشق ... چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را توئی ساقی ... کاسنا شمس وجهک الباقی

جامی این چند خودنمائی چند ... زهد را مست و خودنمائی بند
دام تلبیس بدست گیر از هم ... دل بران نه که بر نباید کند
رو چنان رو که بر نباید گشت ... دل بران نه که بر نباید کند
صید آن شو که میکشد زلفش ... گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد ... تشنه را جان ز لعل شکرخند
هر بلائی کز درسد بپذیر ... هر جفائی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست ... تو ببوئی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمائی ... باده پیما بروی او یکچند
چون شوی مست بادهٔ وصلش ... بسرا این نوا به بانگ بلند

که می عشق را توئی ساقی ... کاسنا شمس وجهک الباقی

فی المرثیه

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند | آب حیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا | آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
پاینده بوی فیض بهار از نسیم شان | آنان که در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز | نسپرده یک دو گام دل و جان سپرده اند
بر حرف شان چسان ننهد انگشت هر فضول | چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه | چون کوه پیش صدمت او پا فشرده اند
بر خاکیان عطیهٔ محض اند از خدا | اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
و اندر زمانه قیمت آن چون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین ست و این قفس | مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل | تا روضهٔ جنان نکند رهی باز پس
سر دست هر نفس که نه از بهر دوست خاست | جز صبح کیست شاهد صادق ترین نفس
منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب | تا یافته ترا آنچه مراد ست دسترس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله | کافلاک محمل آمد و انجم بر آن جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست | اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر زاده فقر
بکا فراغت بر فلک ز تو افتضع کلاه فقر

وردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاه باز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز هر کران
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

ولها بهر غمین که این زمین نماند
جانها ز تن برمان که آن جان برفت

از وی و هیچگونه نشان کس که ساخت محو
در پی نشان بی‌نشان خود و بی‌نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بسکه آبم از مژه خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمش دیگر کنم بیان

زین ماتمم از سپهر تفاوت گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم از همه افزون گریستی

گردد ز آتش جگرم بر فلک شدی
بر چشم سحاب اشک جگرگون گریستی

آهم ز ضعف اگر نشدی پست قدسیان
بر حال من ز صوامع گردون گریستی

کو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید
تا در دمم بدیدی و اکنون گریستی

چشم مرا ز گریه بسیار تم نماند
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک | بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راد
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش | بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی تنزل بخلوت سرای قدس | رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش | کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
کو بر دلش نسبت معنی مرید را | وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق ارادت نمودنش | گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود | بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سوی که نیست سوی بدانسو کشیدنش | جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بار او برده بخلوت سرای او | اصحاب صحبت زنده بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند | یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ | چاک افکند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنا ز نفس | بادا بقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست | صد گونه غم ز واقعهٔ صد فزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند | هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
باوش عروج روح مجدّدسے که بگذرد | از حد لامکان درج ارتقای او

خاک از نهفت بر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر و پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کے زمانه داغ غمم بر جگر نهد | یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد
هر داغ کا در دقّدسے رده بهتری | آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیرا هزار کوه غمم بست وگر دهد | دشمنش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم | پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر تاب تعبیه باشد در ان میان | در کام عیش یقل گر شکر نهد
چون در نیاید از در جان لطیف دگر | زخمم از زین سرا چه حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از دمرا | خشتے که روز واقعه ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحت ست
در وے امید واری صد گونه راحت ست

مرغے ته تنگنای قفس بود پای بست | دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس | جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست

تا دان که جز مضیق قفس جا ندیده بود — در یأسش به ناخن اندوه چهره خست

دانا که داشت آگهی از فسحت چمن — شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست

مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک — آن مرغ بس بلند و قفس تنگ تنگ پست

مرغ تو گر نه بسته پرست این قفس چرا — پر خویشتن نمی‌شکنی ای قفس پرست

جامی شکستن قفس آسان بود ترا — گر جلوه گاه مرغ به بینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضهٔ قدسش نشیمن ست — فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن ست

منشین درین سرای سدس که عاقبت — جای اقامت تو سر اسپ دشمن ست

روشن دلی کجا که بود در شناس گل — آزاده کجا که زبان دان سوسن ست

تا بنگرد که هست گل سبز زده ز گل — گلچهره که در ته گل کرده مسکن ست

تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان — پر فن سخن چه زیست کش از خاک مدفن ست

جامی نظر سوی چمن افگن به بین که گل — ز نیسان چرا بخون دل آلوده دامن ست

گل را به وقت دامن همصحبتی ز دست — گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شگفت و گلرخ ما زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت

خیز ای نسیم درد بحریم چمن بپرس — در هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک — حال حریف خفته در دون کفن بپرس

بنگر بتازه روی نو رستگان باغ — پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

چون شمع لاله بزم فروزد چمن شود — زان شمع نور بخشش بهر انجمن بپرس

سر دمی بجوی بر لب آب روان دزد — احوال ناروانی آن نارون بپرس

فرش حریم سبزه چو آرے بزیر پاے — چونست زیر خاره رخ آن بدن بپرس

سوسن چو زبان بناے کند حدیث — از خامشی آن لب شکر شکن بپرس

آید پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بودم از جهان وگرامی برادرے — در سلک نظم جمع گرانمایه گوهرے

ز انسان برادری که در اطوار فضل و علم — چون او نزاد مادر ایام دیگرے

در بوستان فضل سراینده بلبلے — بر آسمان علم درخشنده اخترے

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام — پیش قدم ز نور قدم داشت رهبرے

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم — جمع آید از مکارم اخلاق دفترے

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت — نا خورده از نهال کمالات خود برے

چون او ندیده دیدهٔ ایام فتنها — روشن دلے دقیقه شناسی سخن ورے

این نکته گوش دار که در گرانبهاست
نظم بدیع اوست ولے حسب حال ماست

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند | صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت | گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود | کان گوهر یگانه من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی | کز دست رفت کارم و دستم ز کار ماند

در سینه خرمی که از دل ریشم اثر نماند | وین سوز و بیقراری من برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد | وین جان زار مانده ام چه کار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی | آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او | سازم حمایل دل و جان یادگار او

یا رب بروح پاک امینی که درشش | روح الامین هنوز گدایان کمترش

یا رب بنفس زاکیهٔ او که کرده | ز آلودگی هر چه نباید مطهرش

یا رب بصفوت دل پاکش که ساختست | عکس فروغ ذات تو مشکات انورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد | دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی | پوشان ز جامه خانهٔ فضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بره | باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخیی که کرد ز غفلت درین زمان | تا درده رو بسوی تو بار دو میا درش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی | سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت المرثیه

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش — از دیده در رفت لیکن بر سینه ماند داغش

سرو سهی بتازگی بود از باغ لطف رسته — زد سیل قهر موجی کند از حریم باغش

خرم گلی به بستان بشگفت بعد عمری — نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامه دوران رباید از کف — مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان گم شده ندانم با من نشان که گوید — جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش

دل را ره برون شد کی باشد از شب غم — کز باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی — کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این کهن باغ که گل پهلوی خار است درو — نیست یکدل که نه زان خار فگار است درو

برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی — برگ بی برگی و میوه غم بار است درو

نافه مشک که با این همه عطر افشانیست — خون افسرده آهوی تتار است درو

بر رگ عود که در دامن مطرب خفته ست — نه ز انگشت که صد ناله زار است درو

دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین ست — نقش کم عمری گل کرده نگار است درو

بهر عبرت بگشا نافه زمین چون نامه — خط مشکین بتان بین که غبار است درو

چون جهان در غم چوگان فضا گوی صفت ... بی قرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم ببرد
کام دل و آرزوی جان ز کنارم ببرد

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را ... که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهر از چشمم چو در سلک وجود ... برد چون در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گل تازه شکست ... تا بیار آید ازان روضهٔ حور العین را
سیم در خاک شود سیم ندانم ز چه سود ... ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من ... بستم از خون جگر دیدهٔ عالم بین را
مایهٔ شادیم آن بود ندانم بچه چیز ... شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینهٔ علم ... نی کشم دم بدم آهی ز پی تسکین را

همدم آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز ... گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چند دست اجل ای غنچهٔ نورسته ترا ... یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج ... زیر پا مورچه از تو نرنجیده هنوز
هر سر موی بفرقت ز بلا شد تیغی ... فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
انهمه زهر چرا ریخت فلک در کامت ... شربتی شهد ازین کاسه ننوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک کشاد ست دهان
دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند
نازنین پای تو گامی نسپر امیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعهٔ صعب نیفتاد مرا

ریختی خون دل از دیدهٔ گریان پدر
رحم بر جان پدر تا مدت ای جان پدر

صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی
گر بیفتادی از ان رفته در ایمان پدر

نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
تو هم از خاک بر آ ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات
دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدست که دل جمع پریشان کرده
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچهٔ رعنا چونی
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسستست ز هم
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک تو ام ای که ازین پیش ترا
بوده تاج سر امروز ته پا چونی

بی تو در زیر زمین تنگ شده بر من جا
تو که در زیر زمین ساخته‌ئی جا چونی

نشود دیدهٔ بی ناز غباری تیره — زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چونی

خور و غمهای توام ده که خیال تو گهی — می پرسد که درین خوردن غمهای چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
لیک رومی ازین ورطهٔ هجران رستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران — یا چو تو آینهٔ در نظر کج نظران

حیف بودی چو تو شمعی ز سراپردهٔ قدس — رخ برافروخته در انجمن بی بصران

حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه وران

آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب — دست نایافته بر تهمت تو پرده دران

ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رفت — زود بربست ز هنگامهٔ کوران و کران

نیست در کار زفاک محکمیی کاش قضا — افگند سنگ درین کارگه شیشه گران

چو کند پیر جهان دیده تمنای بقا — بار رفتن چو ببستند از و خردتران

جامی آن به که درین مرحله آن پیشه کنی
کز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه بنا کام ترا

دام تلبیس بود هر چه درین صیدگهست — جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا

خاک شو خاک که از آغاز درین دور سپهر — خاک سازد دبته پایهٔ سر انجام ترا

رقم نام خود از تختهٔ هستی بتراش — تا خبر از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام برآور زین پیش — که فراموش کند گردش ایام ترا

می کند آرزوی پخته گی از هر خامی — چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه فانی مطلب دولت فانی بگذار — جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش — هر چه جز هستی حق دامن خود زان درکش

فی المقطعات

رخ زرد دارم ز دوری آن در — زده داغ و دردم درون آذر

چو من کاست گوئی غم فرقت تو — مه نو که باشد بدین گونه لاغر

خطت خضر و جعدت کمند مشک تبت — تنت سیم و لعل لبت تنگ شکر

بجنت نعیم شهید محبت — بهشتت مخلد نصیب محقر

بلبها ملیحی بگفتن فصیحی
بطلعت صبیحی بگیسو معنبر

دلا منشین درین ویرانه چون جغد — سوی مرغان قدسی آشیان پر

بود گیتی درختی سبز شاخ — ولی جمله سوی یک اصل رهبر

ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی — چو آنرا یافتی از شاخ بگذر

نباشد شیوهٔ مرغان زیرک — نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند توسن همت بهیچ آز / همچون خران بر آخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد / نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل / ملک جهان بدیدن روی جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر / فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه‌دار / چون نیارد میوه باشد در شمار هیزم است

ایضاً

پی لقمه و خرقه هر بطانه / تن در کشیدن ز حیلتی گزند
بر روی سبو خشک نانی کفاف / بعزت بود به که منت ز دستی لئیمه

ایضاً

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان / صد شعله از آن در دل افگار من افتد
برگو هر اشکم چو فتد گوهر آن برق / لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضاً

شاعری میگفت دزدان معانی برده‌اند / هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت / راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

ایضاً

نه دیوان شعرست این بلکه جامی — کشیدست خانی برسم کریمان
زالوان معنی درو هرچه خواهی — بیابی مگر بی مزه ذم لیئمان

ایضاً

بسا آخ کز خسی چون بر زند دم — دمش باشد چراغ عیش را تفت
تفو افکن به رخ آن اخ که هرگز — نیفتد زین مناسب تر اخ تفت

ایضاً

بصبح و شام که گیرند وقف را تمام — قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر دخل نخوانند قاریان قرآن — ز حال وقف وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته‌اند بها قضاة از ایشان بار — برسم و عادة خود وقفهای قرآن را

ایضاً

برای نعمت دنیی که ناکس مهرآن — منه ز منت هر سفله بار بر گردن
نیی که مرد نه رد ده نعمتش ز دست و کی — بیاذرت ابدالدهر عار بر گردن

ایضاً

با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او ترا — از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میکشد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر — دست موسی را بسوی طشت آذر میکشد

ایضاً

هر کو دل بر عشوه گیتی نهاد — هرچند رباش از خرد دور جهل داد

دامن او گیسه کز همت فشاند | آستین بر دو گیتی و بر اهل ا د

ایضاً

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل + | گرچه برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که نشان لیسه دیوارش

ایضاً

مشو مغرور حسن خوبرویان | بزلف دلکش و روی نگاری
کز اینها گیرد ت دل سال دیگر | چنین کامسال از خوبان یاری

ایضاً

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست | دریوزهٔ احسان ز دراو نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان | نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً

دل درین وحشت گه بیگانگان + | یک حریف آشنا حاصل نکرد +
در وفا کوشید عمری لیک از آن | غیر حرمان و جفا حاصل نکرد
کیمیا گر سالها بهر غنا | کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا | هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضاً

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل | همه صحبت بهتر از خود گزیند

گرانی مکن با کم از خود که او هم	نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ایضاً

ای مهی قد که عمر تو اکثر	همه مصروف نحو و تصریف ست
قد و زلف ترا اگر بنده	گرد تعریف جای تشریف ست
بود این جنس نکته بر تو نهان	که الف لام بهر تعریف ست

ایضاً

بجنگ جو صنم خویش گفته ام صد بار	رسیده سنگ جفایت بر آبگینهٔ من
رسان لبینهٔ من سینه را برسم صفا	که پاک به دل هیچون تو سلی زکینهٔ من
بعشوه گفت ترا اگرچه سینه صاف آمد	گمان مبر که رسد در صفا لبینهٔ من

ایضاً

به آن رخ چو ماه کنم تشبیه	ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبّه به خوب	هست صد بار از و مشبه به

ایضاً

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهرها	بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
گرنی ز مثل مجلس صدر آورند روی	هر یک بصدر مجلسش آهنگ میکنند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری	تیغ زبان کشیده بهم جنگ میکنند

ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم ضیا | مرا خیال کسی روز و شب نه خواب گزینم
بسایه چون روم از آفتاب یقین دانت | که من ز سایهٔ خود تیره نه آفتاب گریزم

ایضاً

بود شاه رعیت آن خزینه | که درو سیم های زر دفینه است
عوان چون بایشان فزود دیگر | هر دستش که در وی آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم یافت هیچ آن عنقا شدند | اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راه راحت نیست در جام غم انجام طمع | کاش یاس از کف نه کالباس عدد آرایه

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و سرشت | به تقالیب دهر کس نشود
سنگ کس را اگر کنی مقلوب | قلب آن غیر سنگ کس نشود

ایضاً

درین نشیمن خضرا بکن بکن پیوند | که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد او مناعشش | عذاب روح شود صحبت بریائی او
دگر موافق طبع تو باشد اخلاقش | مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست | تا دهش از رشته جان عقده غم بگسلد

نه چنان کز کثرت تحریر و تکرار قسم | در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هر چه بر هند و بهم ناظم بصد خون جگر | او ز ناهمواری الحانش ز هم بگسلد

ایضاً

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا | چنانچه بود قلم زد نه هر چه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد | دروغ در سخنت در دهر چه بود راست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین | باش با تنها در ملک تجرد هم نفس
تخم غم در گرد خانه ویران شد ز نقد این بیت | نه ز بیت شعر و اهل بیت فکر کن بس

ایضاً

ای شاهی که هر جا مسند عدل | نهادی ظلم از آنجا رخت بر داشت
بد اندیشی تو ترکی بود یک لخت | ولی تیغ تو نقش یک لخت بر داشت

ایضاً

بازرست از شیشه چرخ گریبان حیات | جامی آتا آمدت دامان جهد در بایدست
سال عمرت شصت شد در رشته کم گوش | تا ازین دریا بر آری صید مقصود در شصت

ایضاً

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر | سه هفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
به هفت بیت گرچه نبود گنجینه هر غزلی | نمونه ایست ز معنی در دهان صد گنج

چو بیت نیست ز هر هفت از آن دو مصراعست ◦ گرش به سبع مثانی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد داد کم آن را ◦ که هفت بیت مرا شش رقم زند یا پنج

ایضاً

معنی جمعیت از خواهی دلا لازم شمار ◦ سلک صحبت را که جمعیت بجمع اوسی بود
نظم پر معنی چو در تقطیع گردد مفترق ◦ جمله اجزائش ز هم هر جمله‌یی معنی بود

ایضاً

حرص چه ورزی که ز سودا و سود ◦ پنج توشش گردد و هشت تو نه
رنج طلب را همه بر خود مگیر ◦ یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضاً

بدندان رخنه در فولاد کردن ◦ بناخن راه خارا را بریدن
فرو رفتن بآتشدان نگونسار ◦ به پلک دیده خار آتش پاره چیدن
الفرق سر نهادن صد شتربار ◦ ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسان تر نماند ◦ ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن ◦ سیاه نیکوان را بود سرخیل
مراد حسن او وفود وصفی شد ◦ فاغشی وجهه قطعاً من اللیل

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیے طمع انگیز بود — جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس — بهر حلواے کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

هنکه از دولت قناعت رست — گردن همتم ز غسل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم — محنت فاقه به که ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صمٌّ و بکم — نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب
گردن همت مکش از ربقهٔ تقلید شان — ورنه افتے عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان سپهدیم ده سرگشتهٔ جان — هر کرا باشد دلیل ره او ز کان الغراب
در لباس دوستے سازند کار دشمنے — حب ایشان واجبست از کید ایشان اجتناب
شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع — هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جاے شیران ست — شیر این بیشه باش تا باشے
بیشهٔ مرد چیست نفی وجود — مرد این بیشه باش تا باشے
باد و اندیشه جمع نتوان بود — بر یک اندیشه باش تا باشے

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشتهٔ زار — شکر تو بر کار زراعت فتراد

در دل خود تخم قناعت فشان | بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک زنده یافت نیست | خوش وقت مردمان که ته خاک خفته اند
گردی ز زهروان ره صدق مانده بود | آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل | هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است | چون سبزه گشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو | هر جا نموده بازو هنرها نهفته اند
از گنج چه اعتبار اگر کج نموده اند | بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شیء بیده | طوبی لمن ارتضاک ذخرا لغده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی | تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضاً

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت | خاص تو ورای کبریا و جبروت
جان را بتو قوتست و دل را بتو قوت | انت الباقی و کل حی سیموت

ایضاً

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور | سر من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر شو گشت جمله ذرات جهان · خورشید صفت در همه ذرات ظهور

ایضاً

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست · کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو بسے جستم وے · و امروز بجز نشان تو پیدا نیست

ایضاً

در دیده عیان تو بوده من غافل · در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان مے جستم · خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست · در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتے که ز غیر من بپرداز دلت · اے جان جهان در دو جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است · لا بل که عیان در همه آفاق حق است
خبرے که بود ز روے تقلید جهان · والله که جهان ز وجه اطلاق حق است

ایضاً

بنگر بجهان سر الہے پنهان · چون آب حیات در سیاہے پنهان
پیدا آمد ز بحر ماہے انبوه · شد بحر در انبوہے ماہے پنهان

ایضاً

آن شاهد غیبی ز نهان خانه بود / زد جلوه کنان خیمه بصحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات / هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینه تو / وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
روی دگرست در هر آئینه تو / ای هژده هزار عالم آئینه تو

ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان / وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بدخو کن / وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی / در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

ایضاً

یارب برهانیم ز حرمان چه شود / راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس کبر که از کرم مسلمان کردی / یک کبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً

ای حسن بتان ماه سیما از تو / وی جانب شان میل دل ما از تو
خون شد دل ما ز دست ایشان یارب / زایشان نالیم یا زخود یا از تو

ایضاً

یارب دل ما ز بتان سرکش برهان ... وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بردن زده ... بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر ... سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم ... ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستیش روز نخست ... چون بشکستم توبه ام خواندی چست
القصه زمام توبه ام در کف تست ... یک دم نشکسته اش گذاری نه درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه ... وز عشق بتان سیم غبغب توبه
دل پر هوس گناه و بر لب توبه ... زین توبه نادرست یارب توبه

ایضاً

از سیل ملاهی و مناهی توبه ... وز نفس مباحی به تباهی توبه
در توبه چو هست اضافه افعل بخویش ... زین توبه که عیب کنم الهی توبه

ایضاً

گه باده و گاه جام خوانیم ترا ... گه دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست ... آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت
بے سابقۂ فضل ازل نتوان یافت
بر هرچه بود توان گرفتن بدلے
تو بے بدلے ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کے باشد و کے لباس هستی شده شق
تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوت عشق او مستهلک
جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود
تاثیر ز آلت از محالات بود
هستے که مؤثر حقیقی ست یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطایے که از خرد بیخبر ست
گوید عالم خیالے اندر گذر ست
آرے همه عالم خیال ست و لے
جاوید در و حقیقتے جلوه گر ست

ایضاً

رهیست ز حق بخلق بیش و نش و راست
راهیست ز خلق سوی حق پر کم و کاست
هرکس که در آن رهش رسانند رسید
وانکس که درین رهش فگندند نخاست

ایضاً

اے در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

چون تفرقهٔ دل ست حاصل ز همه — دل را به یکی سپار و بگسل ز همه

ایضاً

هر صورت دلکش که ترا روی نمود — خواهد فلکش ز روز چشم تو ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود — بودست همیشه با تو و خواهد بود

ایضاً

تا چند پی نفس دغا باز روم — تا کی ره عقل حیله پرداز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده ام — یارب کرمی تا بعدم باز روم

ایضاً

ماییم بموج خیز حرمان شده غرق — چیزی نه بجز عفونت و حیله و زرق
ای کاش نسیمی یافته از لجهٔ جمع — کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

ایضاً

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم — از ننگ دلی و تنگ دستی برهیم
بنشیم فضای راحت آباد عدم — وز محنت تنگنای هستی برهیم

ایضاً

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد — نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خرمن سعادتم اگر باده دهند — در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

مائیم براه عشق پویان همه عمر
وصل تو بجهد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی بهار گیر و خواهی بخزان
کس نیست بجز خیار صباغ رزان
آری دستش بعادت رنگ رزان
گه سبز و گهی زرد ازان ست ازان

ایضاً

زین پیش رهی بروز بغداد نیاز
موصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز
این شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

بحریست کف جود شه کوه وقار
هرگز نفتد بغیر گوهر بکنار
موجش بعراق چون گهر کرده نثار
جامی بهرات ازان گهر چیده هزار

ایضاً

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر
بر فتح هری یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود
روشن چو تأمل کنی از شهر صفر

ایضاً

جانا ز تو تا چند من اندوه کشم
وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدار اگر توئی و دلداده منم
اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی در اندی زورم / وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم / اگر عهد وفاے تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هواے او برون شد ز سرم / از خاک درش در و سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در مے نگرم / صد بار گرفتار تر از پیشترم

ایضاً

بر مسند ناز خفتهٔ با دگران / صد گوهر راز سفتهٔ با دگران
با من سخن از نکوئے این بس که رسد / در گوش من آنچه گفتهٔ با دگران

ایضاً

جامی همه عمر بخلق عالم پیوست / زان شیوه نیامدش بجز باد بدست
فارغ ز همه کنون بکنجے بنشست / وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

بستم ز علائق جهان آزاده / دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کتب و انهم معشوق / دفتر دف و کلک نے سیاهی باده

ایضاً

با غیب هویت آمده حرف شناس / و انفاس ترا بود بران حرف اساس

باشی آگه از آن حرف در امید و هراس | حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت | خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی | معنی بشتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم | بس شیخ و مرید را که پابوسیدم
نی یکساعت ز هستی خود رستم | نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست | واندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من | من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس | نظاره طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر | انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از دعوی یار نامه بگرفت دلم | وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری | کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دونی چو کسم زناکسان ناکس‌تر
وز جمله خسیسان ز خسیسی خس‌تر
در راه طلب گدایان بیازند
هستم ز همه مرحله‌ها واپس‌تر

ایضاً

سرمی ز لب لعل بسنگ آوردن
وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن
بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

ایضاً

جانا ره و رسم دلبری را دریاب
آئین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدهر
کو دهر بیاد مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه کامن بی تو لبم می آرم
نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه
روز سیه خویش بشب می آرم

ایضاً

دردا هزار بار دردا دردا
کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش
رب ارحم سببی دلا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر
دل شیفته خیال مپسند دگر
در شعر مده عمر گرانمایه بباد
انگار سیه شد دو ورقی چند دگر

ایضاً

حاشا کہ نعیم من از سعادت مے | تا صید کنم ز نامجوئے کامے
یچنتم ہوسے بود زچون من خامے | بر صفحۂ ایام بماند نامے

معما در اسم عبداللطیف

اے کردہ نہان رسالت خوان عطا | دریوزۂ احسان و تمناے عطا
چون ہست دلت بمرکز عدل محیط | زان صورت حیف را غلطے خواند خطا

شاہ بابر

در شہر دو جا گرفتہ احباب مقر | یک جاے یکے و دیگران جاے دگر
حاسد ز میانشان چو گیرد سر خویش | با یک دگر از نام تو گویند خبر

علے

آمد برون آن نگار برقع بستہ | وز نام خودم سوال کرد آہستہ
گفتم کہ سہ حرفست ز تسبیح سجود | ز اغیار جدا بیک دگر پیوستہ

حسن

ہر چند کہ در دل غم ہجران افگند | جان بر تو حسن بجانب آن افگند
حسن را چو فزدن نمود یک نقطہ دگر | از خون جگر قطرہ بدامان افگند

بابر

آن آنام کہ دل در طلبش مے پوید | گاہے ز عرب گہ ز عجم میجوید

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق	ما را بزبان فارسی میگوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند	آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان بی نام	بر وضع دگر بجای شان بنشستند

صفی

ای بو الهوس از عشق خبر یعنی چه	دستی تلخ سخن نام شکر یعنی چه
بر ساحل دریا صدف دیده ستی	لاف از تک دریا و گهر یعنی چه

عبد اللطیف

زر با چنان دست چو کان چون فیل لا گشت از آن	ور دی رخ از مدار طمع پیوسته شاهان جهان

عبد اللطیف

چه جوی چاره در عالم ز دانش کی بجبل	در دل گهر و بس کا نجا نیابی چاره غیر از دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین خورشید فرمائی	که مه طی دیده در روی چو مهرش حسن هر شاهی

میرزا ملک محمد

میر من باز آکه تا بر روی گل گریم می	همچو خم در خون دل زنگو نه بو دن تا یکی

ملک محمد

اگر چه بر رخ گل باده نیکوست	مباحم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی کمست چو دوست	تا نهان بُدی ما بجانب اوست

ملک محمد

نیم بسمل بر سر ان کوی دارم مقص	گوشهای چشم گوهر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو محفل شد تهی کم جو بهانه	ز دُردِ می مدارم بیکرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد	بر من در شادمانی و عیش دگشاد
چون هست مراد در گل اکنون بمراد	راحم لب روح بیزد ور ساقی باد

خلیل

دردا که روز خرمی آخر بشب رسید	وز تلخی فراق مرا جان بلب رسید

عبد القادر

در عشق تو آه سرد من از حد بگذشت	خونابه بروی زردم از حد بگذشت
ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد	بنمای لقا که دردم از حد بگذشت

عبد القادر

غم الم غال لب نهفت ان سید زدی اما	اگر باشد بقا دریابمش آخر من شیدا

نوح

ماه لیلی صفتم تا بسفر بیرون شد | سوخت از دل غم مجروح من مجنون شد

صفی صدر

بہر بوسے ز صحبت احباب | میرود جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش ہجران و ز شوق | بر سر سوختگی میجوشم

حمزه

ز رحمت ازلے تازه شد بحمد الله | نہال عیش کہ بود از سموم ہجران خشک

کمال

داغے کہ ز دہر ہست مرا بر دل بیمار | یابد بوصال قد و زلف تو مداوا

میر مظفر

مے برم بر طرۂ آشفتہ ات رشک اے پری | گرچہ او ہمسایہ شد با آفتاب دلبری

ایاز

از من بہ یکے دوگانہ یاد آر | در پارسے گوشش یاد در آزار

میر علی

ہر کرا بینیم مہر و ماه رویت مائل ست | بلکہ ماه و مہر ہم بیرون ز میلے نیستند

کابوس یا لوس

آن کمان ابرو چہ دشمن شد کہ عیسا ز دو تیر | دوست را تا رگ دو نیم آنکہ ز پا مے فگند

پابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو — ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش

خواجه جان

ولا اضافه جام در خواه و انگه — بکش ناز جانان که نامے برآرے

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدس مسیح نبرید — گفت طوبی له دفی الحال ز طوبی بپرید

فتح الله

در صورت قبله جبالتش — حالیست که سجده میبرندش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پیوسته — بلطف کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه از ممالک هستی برون زدیم — در عالم وجود همین دوست ماند و بس

ملک

مکن فراز ملک جلوه دم بدم ایماه — که از رخش تو کسے تمام یابد راه

ملک

مساعد عارض مه زلف مشکین — که شد سالک ازان ناز بے دین

ملک

نام یارم بود سه حرف وازان
آخرش اول است و وسط آن

هر چه لایق بود ز سابق کم
قد اشعر ناک باسمز فاهم

شجاع

چون زنی شب باسی شد آتشکن بالاتش چشم
زغیم صد گوهر سیراب در بالشش چشم

سعد الله

جان زیا فتاده برون آید از سر در
گاهی که هر دو زلف تو در راهی دل زنند

سلطان حسین

چون در سخن آید لب لعل تو خطاست
گفتن زشکر

در حسن ترا مشتری آمد خور و کاست
دیدن رشک قمر

در جمع سخنوران بر آورد کمون
تا ایم نامی

چون طبع وی از گهر نامست آراست
این عقد گهر

علی

ای آنکه همیشه بر سر آزاری
بر بدیلی سنت اگر افتد چشم

یکدم ستم و جور و جفا نگذاری
حقا که خلاف از میان برداری

شیخ علی

ای مهر تو گویا سبب وجود یاری ما
گویند خموشیست سبب خوشی لیکن

هر ذره به وحدت تو توانا سبب ما
برتر ز خموشیست گویایی ما

یاقسم

گرچه دل ما برد بصد حیرانئے | او دیم باشد که ندارد ثانئے

زبیر

هر لحظه دمند جلوهٔ زیبائے را | گزره ببرند بے سر و پائے را

بہا

انچه دارد در شگوفه نو بہار | نام یار ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوے میکده گفتند یکحرف از لبش گویا | که مے در خم ز سر بیرون شد و خم در فتاد از پا

بہا

لے یافته دریا ها طلبیم | یک قطره برافشان که قوی تشنه لبیم

عمر امین

مے کہ پرسش نامش نے توانستم | همین که زلف زرخ برگرفت دانستم

حسن

رسته دندان چو از لبهای خندانش تبافت | زان لب گوهرفشان جامی در مقصود یافت

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گم شده را | که جست گم شده خویش را گل از همه جا

خواجه کلا

یارب چہ دارد در دل آن خود کام گز غبارِ گے	کہ راست ساز د زلف را گاہے دہان پنہان کند

مغیث

گر بامہ خود کہ رونق از گل ہمی برد	گوییم غنم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر و بر دست و فارغ نشین	بجائے قدش پائے سروی گزین

طاہر

کے رود نام آن بت از خاطر	کز یکی نقطۂ مے شود طاہر

لقمان

تماشے لب لعل کہ در قالب ما	جا کرد چو جان سنمے یا بد جا

محمد

خم چو نگون گشت و یکے قطرہ ریخت	ہوش زد ہوش محبت گریخت

عماد

بت من راہ عقل و صبر و جان زد	چو عمد از من خود در میان زد

جنید

خردہ زر جو کہ ہر دولت کہ ہست +	خردہ داران جہان را داد دست

جامی

جامے کہ مہر کردہ بودنے خویشن	بردار دل زجفا دمے بین سوئیش

طاهر

شمع کز سودای او میسوخت شبها تا سحر | چون بشب دید آن رخ خوابش خجالت پیش شد

ایضاً

طاق پیوسته دو ابرو تنها ای بت مهوش | که دل ز هجر چنان خنده که شود موم در آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه | دست خال و خط تو فتنه انگیز همه
شد روز تنعم آخر ای دوست تمام | از لب ساقی می فسرد ریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است | بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است
آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل | زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسی خاطر جام می دریاب | بگشا گره از کمر بگردان می ناب

تاج

ایکه هر ساعت چو جامی نام آن شیرین لقب | جوهی از محتاج جان آن تراز محتاج جان طلب

الغ بیگ

ز گل امن گشتم در باغ بی دوست | که بی برگی دل از دوری اوست

بابر

شانہ کی میکند بطرف چو دامن دو نیم | زین ہوس کہ آن سرو روان گرد و نیم

بابر

تشنہ جامی بسوی جگر شتافت | آنچہ در جگر جست در بر یافت

بابر

نامے کہ او ز افسر خود با خبر بود | جامے بجو کہ نام شہ معتبر بود

بابر

بحوالی قد و رخسار تو رفتم در باغ | سرو را بے سرو پا دیدم و گل بے سر و پا

سلطان بابر

مہر و مہ را طلب نیست کہ جا کردہ درین در | ماہ رخسار تو بینند ز بے ماہ و ز بے خور

بابر بہادر

ما در بہ یار روز ابے سرو پا | از درد فراق در بدر میگردد

سلطان بابر

میل بے حد کہ نشد یافت ز سلے طلبان | در نگر بارے واز جانب سلے طلبان

خواجہ کلان

سیر وے کہ ز سنبل خطش ریحان شد
صد بار خجل | درد اکہ ز عاشقان بے سامان شد
پیوند گسل

دل خواست بجهد آرد اورا یکبار چون دست نیافت ‌ ‌ افتاد ز پا سر آخر و نالان شد ای مسکین دل

شاه جمشید

چون از مهر ماه من لب بگشود ‌ ‌ در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نوشتم در شگوفه نام یار ‌ ‌ حاصل آمد از شگوفه نوبهار

بها

از بوسه آن طلب که لب از وی بلب رسد ‌ ‌ اینها خوش است جامی اگر بطلب رسد

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوبی تو گردد دل اه او فتد ‌ ‌ با مهر درگاه تو مه چون سایه راه اوفتد

لطیف

بسی گفتم لطافت بهر نامش ‌ ‌ ولیکن لیس ما قد قامت یکفیه

	حسام	
آن ز نبادہ نوشتم کز نیم ساغرم شد		خم فلک چنان پر کز لب چکید قطره
	مقصود	
نیست از ضعف زاهد کم خوار		نصیحت صوفی شهر در مقدار
	وله	
خواهد پر با صورتی بر دل ز خلق جهان		تا سر و خورشید فسرم زد طرف دامن بر میان
	نعمان	
دو در داره دلم از دیده دوست		ز هر جانب عیان مغز نیست بی پوست
	نعمان	
ای دل دریاب باز دریاب ای دل		تا مه من که مشکل آمد مشکل
	بهادر	
در بدر جستم ز هر سو یا ز دامن چاک را		یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

خاتمة الطبع

لله الحمد و المنة که درین آوان فرخی توامان کلیات نادر الوجود حاوی مضمونات مشهور بسا بهٔ خوش کلامی یعنی کلیات جامی که از نظم آبدارش ندو و نظیر خود ندارد و نتیجه فکر گرامی خاتم شعرا نامی فخر المتقدمین شرف المتاخرین عارف حقانی سالک خداوانی علامه فهامی ملا عبد الرحمن ابن احمد الجامی قدس سرہا السامی است و سابق ازین دو بار در مطبع اودھ اخبار واقع لکھنؤ مملوکه مفتخر روزگار عالیجناب معلی القاب منشی نول کشور صاحب سی۔ آئی۔ ای۔ زینت انداز بزم انطباع گردیده بود و اکنون باز حسب مرام شائقین در شاخ مطبع موصوف الصدر واقع کانپور باهتمام منصرم کامل منشی بھگوانديال عاقل الحیث مطبع بار اول باه نومبر ۱۸۹۰ء بحلیهٔ طبع متحلی گردید +

تاریخ طبع از مورخ کامل منشی بھگواندیال صاحب عاقل

این ہمان دیوان شد مطبوع عاقل کاندران	جند اظاہر کلام حضرت جامی بود
کلک من بنوشت مصراعی پی تاریخ طبع	اینچنین نادر کلام حضرت جامی بود

تاریخ طبع از ابو ناظم مولنا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع ہذا

کلامش نباشد جزا خاص خاص	که جامی بخاصان حق خاص بود
بمنقوط حامد دم طبع او	دلم فکر تاریخ طبعش نمود
نوا سنج شد بلبل طبع من	گل بی ہمه آمد بباغ شہود